

رمان حسرت | رهایش



www.romanbaz.ir

عشق کهنه و پنهان کاوه بعد گذشت چند سال از مخفی ماندنش رو می شه و این اتفاق همزمان می شه با رو شدن واقعیات دیگه ای از گذشته.

مقدمه:

دلتنگم، دلتنگ همه ی سالهای رفته، دلتنگ همه ی روزها، دلتنگم، دلتنگ نبودن همه عاشقانه هایم. دلم تنگ نیست، دلم دیگه نیست. دلی نمانده تا دلتنگ باشم. نیستم، گم شده ام. در گذشته ی گنگ و مبهمی جا مانده ام که حال و آینده ام را در سیاهی فروبرده است. در حسرت رفتن روزهای رفته.

تموم روز سگ دو زده بودم تا داروهای مامان رو پیدا کنم اما نتونسته بودم و کلافه و خسته و ناامید و گرسنه و یخ زده و داغون داشتم بر می گشتم خونه که موبایلم زنگ خورد.

کیان بود. با دستای سر شده از سرما دکمه موبایل رو فشردم و هنوز الو نگفته صدای عصبانیش گوشم رو کر کرد!

کاوه من دیگه هیچ نسبتی با تو ندارم! نه رفیقتم و نه پسرعموت! خجالت نمی کشی واقعاً؟!

وقتی دید حرفی نمی زخم گفت: لال مردی؟! الو؟!

- شما؟

:منو نمی شناسی آره؟!

- خودت گفتی با من نسبتی نداری.

: کاوه می یام از تو تلفن ...

- چیزی شده زنگ زدی کیان؟

: کجایی این وقت شب؟

- این وقت شب ساعت 9 شبه ها. همچین می گه انگار ساعت 2 نصفه شبه!

: کجایی کاوه؟!

- دارم می رم خونه.

: از کجا؟ شرکت که نبودی.

- راپورت منو می گیری؟! دنبال داروهای مامان بودم. الان چند روزه، فایده ای هم نداشته.

: الان کجایی؟

- نزدیکای خونه ام. چطور؟

: خونه خودتون؟

- نه خونه پدرجدم! خوب آره دیگه! خودم به اندازه کافی خسته و کلافه هستم تو هم داری اصول دین می پرسی؟!

: قرار نبود بیای خونه ما؟ دیشب مامانت نگفت شام خونه ما هستین؟

چند ثانیه فکر کردم و چیزی یادم نیومد پس گفتم: من یادم نمی یاد.

: زهرمار!

- مودب باش کیان.

: راهتو کج کن بیا سمت خونه ما. مامانت هم اینجاست.

- حوصله ندارم. خیلی خسته ام کیان.

: یعنی چی؟! شام نخوردیم و منتظر توایم. می یای یا خودم پیام و با پس گردنی بیارمت؟!!

- یا زحمت بیافت آخر شب خودت مامان رو بیار یا براش آژانس بگیر. کاری نداری؟!!

:مرتیکه می گم تا این وقت شب منتظرت موندیم بیای شام بخوریم تو واسه برگشتن مامانت ایده می دی؟!!

- کیان هم کلافه ام! هم خسته ام! هم ناامیدم! هم ..

: هم و ... استغفرالله! به جهنم که نیومدی!

این رو گفت و تماس رو قطع کرد. دیگه رسیده بودم دم در خونه. کلید انداختم و رفتم تو حیاط.

یه خونه قدیمی و نقلی و اجاره ای.

از فوت پدر سالها می گذشت. تو تموم سالهای بی پدری این مامان بود که با زحمت خرجم رو می داد و حالا چند وقتی بود با گرفتن مدرک فوق لیسانس طراحی شهری فارغ التحصیل شده و کاری توی شرکت یکی از دوستای قدیمی پدرم پیدا کرده بودم و دیگه اجازه نمی دادم مامان دست به چرخ و دوز ببره.

با کیان خیلی نزدیک بودم و صمیمی. از دیدنش تو اکثر مواقع خوشحال می شدم اما از رفتن به خونه اشون فراری بودم.

رابطه من و عمو کیومرث یعنی پدر کیان خیلی تیره و تار بود. بابا و عمو سال ها با هم قهر بودن و رابطه اشون خوب نبود. دعوایی که سر ارث و میراث شروع و به فوت پدر منجر شد. وقتی 15 سالم بود بابا وسط یه دعوای لفظی با عمو و توی خونه ی مثل کاخش سخته کرد و تا به بیمارستان برسوننش تموم کرد. بی پدری و سختی های مالی بعد از رفتنش، حقارت ها و بی پناهی های یتیمیم رو از چشم عمو می دیدم و کینه ای که تو دلم ازش داشتم هیچ جوری رفع و رجوع نمی شد.

عمو هم متقابلاً علاقه ای به دیدن من نداشت و ترجیح می داد کمتر جلوی چشمش ظاهر بشم.

بر عکس من مامان با زن عمو شهلا رفیق فابریک بود. نمی تونستم درکش کنم که چرا برای عمو این همه احترام قائله و چرا انقدر باهاشون صمیمانه رفتار می کنه. شاید صمیمیتش با زن عمو مال این بود که قبل از ازدواج هر دوشون با دو تا برادرها با هم رفیق و همسایه بودن.

تنهایی و سختی های زیادی که به خاطر من کشیده بود نمی داشت سرسختانه جلوش واستم و مانع از رفتنش به خونه عمو اینا بشم اما توقع داشتم من رو درک کنه و ازم نخواد که پام رو جایی بذارم که پدرم رو توش به کشتن داده بودن! وقتی رفتم توی هال، انقدر ذهنم درگیر گذشته ی پدر و عمو شده بود که در لحظه اول متوجه کیان که تو تاریکی روی مبل نشسته و مشغول سیگار کشیدن بود نشدم و وقتی دیدمش با وحشت هینی کشیدم و پریدم عقب!

دستم رو گذاشتم روی قبلم که شدیداً می کوبید و گفتم: دیوونه سخته کردم!

کیان با خونسردی تموم سیگارش رو توی زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و گفت: روزی صد بار من از دست تو سخته می کنم یه بار هم تو سخته کن که بفهمی من چی می کشم!

نشستم روی مبل روبروش یه نفس عمیق کشیدم که گفت: واقعاً ترسیدی؟

- نه! خوشحال و هیجان زده شدم یکی تو تاریکی تو خونه امون نشسته! اینجا چه غلطی می کنی؟!

: آب بیارم برات؟

- مگه نگفتی شام نخوردین و منتظر منین؟ پس با جت اومدی یا ...

پرید وسط حرفم و گفت: مامان خانومت منو فرستاد بیا دنبالت و ببرمت خونه امون. فکر نمی کردیم انقدر دیر بیای که مجبور شم واسه صبحونه ببرمت کله پاچه بهت بدم!

- داد نزدن کیان! دنبال داروهای مامان بودم. گفتم بهت که! بیشتر از نصف شهر رو زیر پا گذاشتم اما گیر نمی یاد. تا هفته دیگه بیشتر دارو نداره. می دونی که اگه نخوره زنده نمی مونه!

کیان سری به تأیید تکون داد و پاشد رفت سمت پالتوش که روی دسته یه مبل دیگه گذاشته بود و از توش یه نایلکس در آورد و انداخت روی میز و گفت: این هم داروها! حالا بهونه ی دیگه ای داری واسه خورد بودن اعصاب و نیومدن خونه ما؟!

متعجب پرسیدم: از کجا آوردیشون؟!

تا کیان اومد چیزی بگه یهو گفتم: نگو از رفیق جون بابات گرفتی!

کیان خونسرد و در حالی که پالتوش رو می پوشید گفت: چرا اتفاقاً از همون رفیق بابام گرفتمشون! چه فرقی داره کاوه! چرا الکی بهونه می یاری؟! داروها مال کارخونه بابای طرف که نیست! اون خریده ما هم ازش خریدیم! پولش رو هم تا قرون آخر دادم بهش و از حلقوم تو هم می کشم بیرون!

پاشدم نایلکس رو برداشتم و کوبوندم تخت سینه کیان و گفتم: برشون گردون! خودم از هر خراب شده ای که شده پیدا می کنم!

رفتم سمت اتاقم که لباسام رو عوض کنم اما کیان بازمو سمت خودش و گفت: دست بردار کاوه از این کینه شتری! از بابام کینه به دل داری، عیبی نداره، بهش بی احترامی و کم محلی می کنی، عیبی نداره! با هر چیزی که یه ربط کوچیکی به بابام داشته باشی مشکل داری اون هم عیبی نداره! ولی حق نداری با جون مامانت بازی کنی! اینو بفهم!

بازوم رو کشیدم از دستش بیرون و رفتم توی اتاقم و در حال عوض کردن لباسام گفتم: یا برشون گردون یا خودم می ندازمشون دور!

صدای کیان رو شنیدم که گفت: جرأت داری این کار رو بکن!

بدون توجه به حرفش رفتم دست و رومو شستم و اومدم بیرون و در حالی که صورتم رو با دستمال کاغذی خشک می کردم داروها رو از روی میز برداشتم و از پنجره آشپزخونه انداختم توی کوچه .

کیان که روبروی آشپزخونه نشسته بود با عصبانیت از جاش پرید و اومد سینه به سینه من واستاد و با حرص از لای دندوناش گفت: انقدر بی شعور و یه دنده و غد و لج باز و نی نی کوچولویی که هیچ حرفی ندارم بهت بزnm! بعد در حال رو محکم کوبید به هم و رفت.

عذاب وجدان داشتم که تا این حد ناراحت و عصبانیش کرده بودم، از طرفی هم به خودم حق می دادم چون بارها و بارها سر این مسئله که حق نداره واسه حل مشکلات زندگی من و مادرم پای پدرش و هر کسی که ربطی به پدرش داره رو وسط بکشه با هم بحث کرده بودیم اما تو گوشش نمی رفت که نمی رفت! خیالم از بابت قرص های مامان راحت شده بود. وقتی با پارتی بازی می شد از یه داروخونه گیر آورد با یک کم تلاش و پول بیشتر می شد از جای دیگه ای هم پیداش کرد.

انقدر خسته بودم که حال گرم کردن و خوردن غذا رو هم نداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و زل زدم به تلویزیون و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و با تعجب دیدم هوا روشن شده! تماس از شرکت بود و تا من بخوام از گیجی دربیام و جواب بدم قطع شد. سر و صورتم رو هول هولکی شستم و سریع حاضر شدم و دوییدم سمت خیابون. اون روز اول وقت توی شهرداری جلسه داشتیم و باید نیم ساعت پیش دم در شرکت می بودم و از شانس گندم عدل همین امروز خواب مونده بودم.

وقتی رسیدم منشی شرکت، خانوم کرمانی، گفت که مدیرعامل و معاون و یکی دو تا از کارشناسها رفتن جلسه و آقای یوسفی یعنی همون مدیرعاملمون سپرده بمونم شرکت تا بیاد و تکلیفم رو روشن کنه!

تو اوضاع آشفته کار و تعداد زیاد فارغ التحصیل های بیکار، من به لطف دوست صمیمی بابا یعنی عمو منصور خسروی تونسته بودم این کار رو گیر بیارم و علیرغم خواسته مدیرعامل شرکت که ترجیح می داد جای من خواهرزاده عزیزکردش رو استخدام کنه دستم بند شده بود و همین بهونه ای بود واسه اینکه هر روز و هر روز به پر و پای من بییچه و از کارهای بی ایرادم ایرادهای بنی اسرائیلی بگیره.

کیان بارها ازم خواسته بود برم و توی شرکت اون کار کنم اما چون دوست نداشتم کوچکترین ارتباط مالی با خانواده عمو داشته باشم قبول نمی کردم.

امیرعلی و حسام در حال خوردن چای بودن که با سلام من برگشتن سمتم و حسام نگران پاشد اومد کنار میزم و گفت: خوبی؟ پس چرا اینقدر دیر اومدی؟

- خواب موندم!

: یعنی چی؟ مگه ساعت کوک نکرده بودی؟

- یادم رفت. نمی دونم. شاید هم کوک کردم و تو خواب خودم قطعش کردم!

: گزک دادی دست یوسفی! خیلی برزخیه! خدا به دادت برسه! حداقل به مامانت می سپردی بیدارت کنه.

مامان؟ راستی مامان چرا خونه نیومده بود؟! سابقه نداشت شب خونه کیان اینا بمونه. فوری موبایل رو در آوردم و شماره کیان رو گرفتم. کلی بوق خورد و با صدای خواب آلودی الو گفت.

با دلهره پرسیدم: کیان مامانم خونه شماست؟

کیان با صدایی که معلوم بود دلخوره جواب داد: نمی دونم! و قطع کرد.

پسره احمق!

دوباره شماره رو گرفتم و اینبار که گوشی رو برداشت حتی الو هم نگفت و منتظر موند من حرف بزنم.

صدام رو کمی بردم بالا و گفتم: می گم مامانم خونه شماست؟ دیشب خونه نیومده چرا؟ حالش خوبه؟ طوری که نشده؟ چرا گوشی رو قطع می کنی؟! الو کیان!

با یه مکث کوتاه گفت: من نمی دونم مامانت کجاست هاچ زنبور عسل! من خونه ی خودم هستم! پاشو برو خونه ما ببین هست یا نه! مگه دست من سپرده بودیش که از من سراغشو می گیری؟! الانم خوابم می یاد و می خوام بخوابم دیگه زنگ نزن!

دوباره تماس رو قطع کرد. با اخم زل زدم به گوشیم و دو دل بودم اون وقت صبح به خونه عمو اینا زنگ بزنم یا نه که حسام گفت: نگران نباش. دیشب خونه عموت اینا رفته بوده؟!

: آره

- خب حتماً شب رو مونده همون جا.

: هیچ وقت این کار رو نمی کرد. به نظرت زنگ بزنم خونه اشون؟

- اگه خیالت اینقدر ناراحتت بزن.

: آخه احتمالاً عموم خونه است الان! دلم نمی خواد مجبور شم باهاش حرف بزنم!

- خب به کیان می گفتی به خونه اشون زنگ بزنه.

: باهام قهره!

حسام که سعی می کرد لبخندش رو پنهونه کنه گفت: واسه چی؟

- ولش الان!

یک کم فکر کردم و گفتم: نکنه حال مامانم بد شده باشه؟

- اگه حالش بد شده بود که یه خبری به تو می دادن. به دلت بد راه نده. مطمئناً شب مونده همون جا. الان به فکر یه بهونه واسه یوسفی باش. باور کن انقدر عصبانی بود که از تو گوشاش آتیش می یومد بیرون! خیلی توپش پر بود وقتی داشت می رفت!

: به جهنم! همیشه از کارای بدون ایرادم بهونه می گرفت یه بار هم دلیل موجهی داشته باشه واسه بهونه گیری! همه ذهنم الان درگیر مامانمه.

یه ساعت دیگه هم صبر کردم و دوباره زنگ زدم به کیان. اینبار دیگه صدای خواب آلود نبود. اما همچنان لحنش دلخور بود. گوشی رو که گرفت گفت: هان چیه باز؟!

: کیان نگرون مامانم! بفهم تو رو خدا! یه زنگ بز خونه اتون ببین اونجا مونده شبو؟!

- واقعاً نگرونشی؟! اگه نگرون بودی داروهای اونقدر کم یابش رو نمی انداختی دور!

دادم زدم: چرا همه چیو با هم قاطی می کنی؟! می گم ببین خونه اتون مونده یا نه؟!

- خودت زنگ بزنی! من پشت رلم نمی تونم با تلفن صحبت کنم!

کلافه گفتم: پس الان داری چی کار می کنی؟!

صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد و بعد صدای استارت و کیان گفت: از همین لحظه دیگه پشت رلم! در ضمن مشکلات تو از دیشب به این ور ربطی به من نداره! خودت حلشون کن. خداقضا!

مرتیکه باز تماس رو قطع کرد! دلم می خواست کله اش رو بکنم!

خواستم به خونه عمو زنگ بزدم که صدای باز شدن در ورودی شرکت و پشت بندش صدای عصبانی یوسفی که از خانم کرمانی سراغ من رو می گرفت به گوشمون خورد.

با صدای بلندتری جوری که خودم بشنوم گفتم: بهش بگو بیاد اتاق من!

قبل از اینکه خانم کرمانی صدام کنه خودم پاشدم رفتم سمت اتاق رئیس. نگرونی رو تو چشمای منشیمون می تونستم بخونم. یه نیمچه لبخندی زد و دم در با عمو منصور مواجه شدم. آروم زمزمه کرد: معلوم هست کجایی تو؟ آروم تر از صدای اون گفتم: خواب موندم. متأسفم.

لب پایینش رو به نشون سکوت گزید و چشماش رو روی هم فشرد و بعد گفت: هر چی گفت تو هیچی نگو. از دستت خیلی شکاره! جلسه خوب پیش نرفت! تقی به در زد و رفتم تو اتاق آقای رییس.

پشت کرده به در اتاق از پنجره به بیرون نگاه می کرد. بعد کمی مکث و نادیده گرفتن حضور من توی اتاق واسه تحقیر کردنم برگشت و اومد جلوم و استاد و گفت: واسه چی اینجا حقوق می گیری؟! اهان؟! واسه اینکه اینجا کار کنی یا به صرف اینکه فامیل خسروی هستی خیال می کنی می تونی مفت بگردی!؟

اومدم یه چیزی بگم که دستش رو به نشونه سکوت آورد بالا و گرفت جلوم و با تن صدای بالاتری گفت: نیم ساعت تموم واستادیم تا شازده تشریف فرما بشین، اون هم فقط به خاطر اصرارهای خسروی! کجا بودی که جلسه به این مهمی رو با خیال راحت از دست دادی!؟

باز اومدم یه حرفی بزنم که این بار داد زد: تنها دلیل قانع کننده مرگ نه نه و بابای آدمه! والا هیچ دلیل دیگه ای نمی تونه قانع کنه بعد اون همه تأکید من خودتو نرسونی به جلسه!

از حرفش چنان عصبانی شدم که گر گرفتم! یعنی راضیه از دهن من بشنوه مادرم یا پدرم مرده ان و واسه همین نتونستم سروقت پیام و خیالش آروم بگیره!؟

اومدم هر چی از دهنم در می یاد بهش بگم که در باز شد و عمو منصور اومد تو و در رو بست و با صدای خیلی آرومی به یوسفی گفت: خجالت بکش علی! این چه حرفیه آخه! بعد رو کرد به من و گفت: برو بیرون کاوه تا صدات کنم.

دلیم می خواست یه حرفی بزنم اما عمو منصور هولم داد سمت در و گفت: برو پسر. برو من خودم درستش می کنم. انقدر اعصابم متشنج شده بود که اگه عمو منصور نیومده بود تو شاید درگیری فیزیکی بینمون اتفاق می افتاد.

بدون اینکه کسی رو نگاه کنم رفتم سمت میزم و کیف و پالتو و شال گردنم رو برداشتم و اومدم طرف در که حسام جلوم رو گرفت و گفت: کجا!؟

آروم کشیدمش از جلوی در کنار و خواستم برم بیرون که عمو منصور از اتاق یوسفی اومد بیرون و دستم رو گرفت و گفت: بیا کارت دارم.

با هم رفتیم توی راه پله. یه دستم تو دست عمو بود اما با دست آزادم دکمه آسانسور رو زدم تا بیاد بالا.

عمو منصور گفت: وایستا ببینم! کجا داری می ری؟! عصبانی بود یه چیزی گفت.

با خشم گفتم: آدم عصبانیه باید هر چیزی به زبونش می یاد بگه؟! آره؟! منم از دیشب عصبانی بودم! باید هر چی دلم می خواد به باعث و بانیش بگم!؟

- هیس! خودت که می دونی هدفش چیه! نذار به هدفش برسه.

: هدفش چیه؟ منو بندازه بیرون؟! بهم بفهمونه منو نمی خواسته؟! یه نیروی اضافی ام اینجا؟! باشه قبول! می گفت: گم شو برو بهتر از این چرندی بود که بارم کرد! شما که همه بالا و پایین زندگی من رو واسه اش گفتین! این رو نگفتین روی پدر و مادرم چقدر تعصب دارم؟! یا شاید گفتین که انگشت گذاشته رو همین موضوع!؟

- کاوه! هیس! آرام تر!

: مرسی از اینکه سعی کردین واسه ام کار جور کنین ولی جایی که هر چقدر زحمت بکشی به چشم نیای به درد کار کردن نمی خوره. خدافظ!

رفتم توی آسانسور و در مقابل چشمای بهت زده عمو منصور بسته شد. از ساختمون که زدم بیرون از سوز برف و سرما چشمام به اشک نشست و لرز کردم. پالتوم رو پوشیدم و زنگ زدم به موبایل کیان اما خاموش بود. حالا باید چی کار می کردم؟! به مامان چی می گفتم که همه امیدش به همین شندرغاز حقوق من بود!؟

شماره خونه عمو کیومرث رو گرفتم و زن عمو گوشی رو برداشت. گفتم: سلام زن عمو. خوبین؟

زن عمو با لحن دلخوری گفت: چه زن عمویی کاوه؟ خجالت نمی کشی یه سر به ما نمی زنی؟! کارت دعوت زنده هم فرستادیم واسه ات ناز کردی و نیومدی؟ خیلی ازت دلخورم!

: شمرنده به خدا. دیروز خیلی کار داشتیم، یادم هم نبود که باید پیام اونجا. مامان پیش شما مونده!؟

- آره عزیزم اینجااست.

: گوشی رو می دین بهش!؟

زن عمو مامان رو صدا کرد و بعد چند لحظه مکث گفت: والله چی بگم کاوه جان! مامانت قهره باهات، گوشی رو نمی گیره!

آروم پوفی کردم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! اون از کیان، اون از یوسفی و کارم و این هم از مامان!

صدای زن عمو رو شنیدم که صدام کرد و گفت: می شنوی چی می گم کاوه؟! بلند شو بیا اینجا از دل مامانت در بیار.

: واسه چی قهر کرده؟

- واسه اینکه پریشب 2 ساعت تمام تو گوشت خونده که مهمونی خونه ما رو پشت گوش نندازی و تو دقیقاً همین کار رو کردی!

: به مامان بگین دنبال داروهاش بودم به علی! همه شهر رو زیر پا گذاشته بودم. تازه اصلاً یادم نمی یاد مامان چیزی از این مهمونی گفته بوده باشه!

- دیگه بدتر! کیان همین رو بهش گفت. زری هم می گه یعنی من 2 ساعت داشتم با دیوار حرف می زدم؟! حالا پاشو بیا خودت از دلش در بیار.

یه کم فکر کردم و گفتم: زن عمو به مامان بگین من دارم می رم خونه. حالم خوش نیست. بیاد خونه با هم حرف می زنیم.

: چیزی شده؟!

- نه. سرم یه ریزه درد می کنه. بهش می گین؟!

: گفتن رو که می گم ولی فکر نمی کنم این جووری باهات آستی کنه!

خداحافظی کردم و مستقیم رفتم خونه. سردرد میگیرنیم عود کرده بود. چند تا مسکن خوردم و یه دوش گرفتم و کنار بخاری اتاقم بالشت گذاشتم و رفتم زیر پتو.

تو چرت بودم اما سردرد نمی داشت کامل خوابم ببره. نمی دونم چقدر گذشت که یکی تکونم داد. کیان بود. از زیر پتو یه هوم زیرلیبی گفتم که پتو رو کشید کنار و گفت: پاشو کارت دارم کاوه.

با یه چشم باز و یه چشم بسته نگاهی به ساعت انداختم. ساعت تازه 12 ظهر بود. دوباره چشمام رو بستم و پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

- پاشو کارت دارم!

: مگه قهر نبودی؟! واسه چی اومدی اینجا؟!

- عمو منصورت بهم زنگ زد!

چشمام رو باز کردم و با اخم زل زدم بهش و گفتم: خب؟!

- زدی از شرکت بیرون؟!

: می بینی که!

- حالا می خوام چی کار کنی؟! بر نمی گردی که؟

: اوهوم.

- اوهوم یعنی آره؟!

نشستم سر جام و شقیقه هام رو با دست فشار دادم و گفتم: تا فهمیدی از شرکت زدم بیرون اومدی منو رو هوا بقایبی؟!

بلند شد رفت روی تخت نشست و گفت: غلط کردی! کسی که هنوز جوهر مدرکش خشک نشده به درد شرکت من نمی خوره!

- پس اینجا اومدی واسه چی؟!

: عمو منصور گفت حالت خوش نیست و بهم ریخته ای، اومدم ببینمت تو این وضع و دلم خنک بشه!

- خب، حالا که دیدی می تونی بری!

: هر وقت دلم بخواد می رم. می خوام چی کار کنی؟! اگه زن عمو بفهمه چی؟! همه امیدش به سر کار رفتن تو بوده.

یهو یاد مامان افتادم و قهر کردنش. آروم زمزمه کردم: چون بد شود یک ده شود، ده صد شود! وقتی بد می یاد همین جوری پشت هم می یاد! بدببیری های من از میلیون هم گذشته!

کیان شاکی گفت: انقدر که تخس و بی شرفی! می مردی یه دیشب خلاف خواسته ات می یومدی خونه ما؟! بابام که نمی خوردت!

- بگو کیان! هر چی دلت می خواد بار من کن!

: دروغ که نمی گم! چیه سرت درد می کنه؟!

با تکون سر جواب مثبت سوالش رو دادم که گفت: داروهاتو خوردی؟!

از جام پاشدم و همون جوری که به قصد آشپزخونه از اتاقم می رفتم بیرون گفتم: اوهوم. دوباره پرسید: اوهوم یعنی آره؟! و دنبالم راه افتاد و تکیه داد به این و گفت: لباس بپوش بریم خونه ما با مامانت آشتی کن.

کتری رو گذاشتم زیر شیر آب و در همون حال گفتم: من باهات قهر نیستم.

- می دونم. اما اون باهات قهره! خیلی هم دلخوره ازت! مامانت که دیگه من نیستم هر غلطی می کنی هی می یام یا پیش می ذارم و باهات آشتی می کنم!

: بی ادب!

زیر گاز رو روشن کردم و روی صندلی ناهارخوری وسط آشپزخونه نشستم و گفتم: برو راضیش کن بیاد خونه کیان.

- دیشب کلی باهاس حرف زدم اما این بار دیگه خیلی ازت شاکیه!

: فقط واسه یه شب نیومدن خونه شما؟!!

- یه شب که نیست و خودت خوب می دونی که از عید به این ور که می شه حدود 8 ماه دیگه نرفتی اونجا! مامانت

بیشتر از اینکه خیلی خودسر شدی ناراحته!

پوزخندی زدم که کیان گفت: زهرمارا! پاشو بریم دیگه!

- نمی یام. خیال می کنه با قهر کردن می تونه رابطه من و بابات رو خوب کنه! نمی فهمم چه اصراری داره که ما بشیم

دوست جون جونی؟!!

: ما یعنی من و تو؟! من و تو که دوست جون جونی هستیم خیر سرمون!

- خنگ جان منظورم من و باباته! بذار چند روز خونه شما بمونه. بلاخره باید با این مسئله که هیچ راهی برای بهبود

روابط ما وجود نداره کنار بیادا!

: ما یعنی من و تو؟!!

یه چشم غره بهش رفتم که پاشد و رفت کتری رو خاموش کرد و گفت: پاشو لااقل ناهار بریم بیرون.

- حاله خوب نیست کیان. گیر دادی ها! تو چه مدیرعامل و رئیس شرکتی هستی که 9 صبح تو رخت خوابی و 12 ظهر

تو خونه ما؟!!

تعطیل کن اون شرکتو با این وضع!

کیان رفت از آشپزخونه بیرون و گفت: اونش به خودم مربوطه! چیزی نخور می رم غذا بگیرم واسه ناهار.

تا اومدم اعتراض کنم رفت از هال بیرون.

دوباره زیر کتری رو روشن کردم و رفتم سراغ موبایلم. چند تا تماس از عمو منصور و حسام روش بود که آخریش

مربوط به یه ساعت پیش بود. حوصله حرف زدن نداشتم، پس موبایلم رو گذاشتم رو میز. نیم ساعت از رفتن کیان می

گذشت که زنگ در رو زد.

از پای آیفون گفتم: مگه کلید نداری؟!!

غر زد: وا کن دستام پره!

در رو باز کردم و رفتم واسه چایی دم کردن. کیان سلام کرد و اومد غذاها رو گذاشت روی میز و بعد شستن دستاش شروع کرد به چیدن میز و در همون حین گفت: عمو منصور بهم زنگ زد و دنبالت می گشت. گوشیتو جواب ندادی انگار.

: سایلنت بود. تازه دیدم میس کال دارم. نگفت چی کارم داره؟

- مثل اینکه می خواست وساطت کنه برگردی شرکت.

نشستم پشت میز و گفتم: از فردا هم باید دنبال داروهای مامان باشم هم یه کار واسطه خودم!

همون جووری که واسه خودش غذا می کشید گفت: مامانت داروهایی که من گرفتم رو ازم گرفت. الکی دنبالش نگرد!

هنوز اولین لقمه از گلوم پایین نرفته غذا زهرم شد! دست از خوردن کشیدم و گفتم: یعنی چی؟!

- حرص نخور کاوه! یعنی مامانت مثل تو کینه شتری نداره از کسی. اون خیلی رئوف و مهربونه.

: توقع داری با کسی که خون بابام گردنشه چه جووری رفتار کنم؟! هان؟! اگه بی خیال مردن بابام بشم، می شم مهربون

و دل رحم؟!

کیان دست از خوردن کشید و ای خدایی زیر لب گفت و زل زد تو چشمام و گفت: چه ربطی داره آخه؟! اگه بابای من

باباتو کشته بود الان یا بالای دار بود یا گوشه زندون! اینو بفهم کاوه!

اومدم یه چیزی بگم اما پشیمون شدم و از سر میز پاشدم و رفتم نشستم جلوی تلویزیون و الکی شروع کردم به کانال

عوض کردن.

کیان اومد کنار مبل واستاد و گفت: پاشو بیا نهار تو بخور.

جوابشو ندادم که گفت: کاوه این بچه باز یا چیه؟! پاشو می گم!

- ولم کن کیان! دهن منو باز نکن!

: اگه این جووری آروم می شی باز کن دهنتو هر چی دلت می خواد بار من کن ولی بیا نهار تو بخور بعد بریم دنبال

مامانت!

دهنم رو باز می کردم چی می گفتم؟ گذشته گندیده دو نفر دیگه که حالا دامن من و مادرم رو گرفته بود رو می ریختم

رو داریه؟! از مامان هم دلخور بودم! خیلی راحت با قضیه مرگ بابا و سخته کردنش به خاطر عمو کیومرث کنار اومده

بود. انگار اصلا برآش مهم نبود صاحب اون خونه ای که انقدر اصرار به رفت و آمد توش داشت باعث و بانی مرگ

شوهرش شده!

داشتم همین جوری بی هدف دکمه های کنترل رو فشار می دادم که کیان از دستم قاپیدش و تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: بخشید. حق با تو! پاشو بیا غذا تو بخور. پاشو پسر خوب.

- نمی خورم کیان! الآن اعصابم خورده! بی خیال شو!

کیان واستاد یه ریزه نگاهم کرد و رفت سمت پالتوش و همون جوری که می پوشیدش گفت: وقت کردی بیا مامانتو از خونه ما وردار ببر که انقدر حرص و جوش نخوری مونده تو خونه قاتل شوهرش! خدافظ!

میز ناهار همون جوری موند و رفتم دراز کشیدم توی جام. ذهنم اونقدر آشفته بود که نمی دونستم به کدوم یکی از مشکلاتم فکر کنم.

تا شب الکی خودم رو مشغول کردم و خیلی زود رفتم خوابیدم.

صبح زود از خونه زدم بیرون و به چند تا شرکت شهرسازی سر زدم و رزومه ام رو دادم و فرم پر کردم که اگه نیرو خواستن باهام تماس بگیرن.

بعد رفتم دنبال داروهای مامان و آخر شب که داشتم می رفتم خونه داروها تو کیفم بود.

شام و ناهارم رو با هم خوردم و شروع کردم به بالا و پایین کردن صفحه نیازمندی ها که یهو یاد داروهای مامان افتادم و بعد یاد کیان که با دلخوری رفته بود و هیچ خبری هم ازش نبود. یه اس ام اس بهش دادم و ازش خواستم به مامان بگه که داروهاش رو پیدا کردم و اگه لازم داره بفرستم واسه اش.

در جوابم فقط نوشت: خفه شو!

نوشتم: خیلی بی ادبی!

نوشت: بی ادب باشم بهتر از اینکه که تخس و از خود راضی و مغرور و یه دنده و عوضی باشم! خیلی به فکر مامانت بودی می یومدی اینجا چهارتا غلط کردم می گفتی جلوش و از دلش در می یوردی نه اینکه بذاری از ناراحتی بترکه!

نوشتم: بی تربیت! خودت بترکی! هر کی قهر کرده خودش بر می گرده!

نوشت: واقعاً آدم نیستی! مزاحم نشو کار دارم!

نوشتم: به مامانم بابت داروها حتماً بگو. بای.

نوشت: اگه دنبال بهونه هستی که بیای اینوری و با مامانت آشتی کنی. باشه! لازمشون داره، بیار واسه اش.

نوشتم: گمشو مسخره! داروهای رفیق بابات رو هم ببر پس بده!

نوشت: اونا رو که زن عمو گرفت ازم. می خوام خودت برو ازش بگیر و ببر پس بده!

جوابشو ندادم و اونم دیگه اس نداد. روی موبایلم چند تا تماس از عمو منصور هم بود، اما چون دیروقت بود نمی شد زنگ بزنم.

شماره حسام رو گرفتم. با اولین بوق برداشت و گفت: معلوم هست کجایی پسر؟!

- دنبال کار.

: خل شدی؟! فردا صبح بیا شرکت.

- دیگه نمی یام حسام. باید بگردم یه کار دیگه پیدا کنم.

: دیوونه نشو تو که رفتی خسروی و یوسفی با هم دعواشون شد. مثل اینکه یوسفی می خواسته خواهرزاده اش رو بیاره اما خسروی موافقت نکرده و تو رو آورده. سر همین هم یوسفی دنبال بهونه بوده همش.

- می دونم اینارو.

: خسروی کلی بهت زنگ زد. یه خورده هم دلگیر شد که جواب تماسش رو ندادی.

- هر بار که زنگ زد نشنیدم. فردا باهاش تماس می گیرم.

: حالا قرار شد هم تو برگردی و هم خواهرزاده یوسفی بیاد.

- من بر نمی گردم حسام. انقدر حرفش واسه ام سنگین بوده که حتی واسه تسویه حساب هم پا نمی شم بیام. ترجیح می دم اصلاً یوسفی رو نبینم!

: پس می خوای چی کار کنی؟ تو هم که بدتر از من تموم زندگیت روی همین آب باریکه برنامه ریزی شده بوده.

- می دونم اما واقعاً دیگه هیچ احترامی نسبت به یوسفی حس نمی کنم. کوچکترین حرفی بزنه ناخودآگاه تو روش در می یام و می شه جنگ اعصاب واسه خودم و بقیه! می گردم یه کار دیگه پیدا می کنم. حتماً که نباید مربوط به رشته خودم باشه.

- نمی دونم والله چی بگم. بازم فکراتو بکن. کار پیدا کردن این روزا وحشتناک سخته!

: می دونم. ممنون. فعلاً کاری نداری؟

- به سلامت. خدافظ

: خدافظ

تا خوابم ببره همه هوش و حواسم به مامان بود. هیچ وقت این همه مدت باهام قهر نمی کرد. دیگه فکر کنم این بار اونه که می خواد میخش رو محکم بکوبه! خیلی دلخور بودم. با قهر کردنش و پناه بردنش به اون خونه منو پیش عمو سکه به پول کرده بود. از طرفی هم از اینکه مامان برگرده و بفهمه بیکار شدم استرس داشتم و ترجیح می دادم دستم جایی بند بشه و بعد باهش روبرو بشم.

یه روز دیگه هم گذشت و نه کاری پیدا کردم و نه مامان برگشت. کلافه کلافه نشسته بودم توی هال، روی زمین، دم بخاری که صدای باز شدن در حیاط اومد. به خیال اینکه مامانه خوشحال پریدم و در هال رو باز کردم اما کیان رو دیدم که سلانه سلانه می یومد سمت ساختمون.

دم در هال دست به سینه واستادم، اومد و یه تنه بهم زد و از کنارم رد شد و رفت تو. دنبالش رفتم و گفتم: علیک سلام!

یهو برگشت طرفم و توپید: واقعاً نمک شناسی کاوه! مامان بدبختت گناه نداره آخه؟! دلت می یاد این جووری ناراحتش می کنی!؟

- مگه من چی کارش کردم؟! الکی الکی قهر کرده، اومده بست نشسته خونه بابات!

- هر چی! به هر دلیلی! به هر حال ازت ناراحته! نباید بیای از دلش در بیاری!؟

: منم ناراحتم! یه کاره بلند شده اومده خونه ...

- بسه بابا! صد دفعه اینو گفتم تا حالا! مرتیکه یه دنده!

: منو پیش خونواده تو ضایع کرده عین خیالشم نیست لابد!

- تو دیدیش که می گی عین خیالش نیست! تازه تو خیلی وقته پیش خونواده من ضایع هستی! از اون روزی که عالم و آدم اومدن و بهت گفتن کدورت ها رو کنار بذاری و بی خیال این جنگ چندین چند ساله بزرگترا بشی و تو پات رو کردی تو یه کفش که راه پدرت رو ادامه بدی...

: بسه دیگه! چرند نگو! دفعه پیش هم بهت گفتم، پدرای ما سر پول با هم مشکل داشتن اما من سر خون پدرم با پدرت مشکل دارم!

- باشه! مشکل داشته باش! اصلاً پاشو بیا بکشش خیالت راحت بشه! الآن حرف من تو یا بابام یا پدر خدایا مرزت نیست! حرف من مامانته که از ناراحتی چند روزه 2 تا 2 تا قرص می خوره و از شام و ناهار افتاده! بی خیال بی خیال داری زندگیتو می کنی و اصلاً واسه ات مهم نیست اون داره چی می کشه؟!

- داد نزن کیان! چرا این جوری می کنین؟! بابا خودم از همه داغون ترم! این از وضع زندگیم و اون هم از وضع کارم! هر کی ندونه تو که می دونی تو چه شرایطی هستم؟! سر و کله ات پیدا نمی شه، وقتی هم که می یای واسه دعوا می یای؟!

چهره ملتهب و عصبی کیان برای لحظه ای آرام گرفت و بعد مکثی با ملایمت گفت: آخه قربونت برم! هم وضع زندگیت و هم وضع کارت رو خودت ریختی به هم! می گم بیا پیش من واسه کار می گی نه! چند بار بهت گفتم شرکت من یه شرکت مستقله و هیچ ربطی به بابام نداره! نمی گم که بیا شریکم شو! می گم بیا واسه من کار کن و حقوقت رو سر هر ماه بگیر! بعدش هم وضع زندگیت هم خودت داری به هم می ریزی! یک کم سر به راه بودن و سرسازگاری داشتن و به اطرافیان و خواسته هاشون اهمیت دادن همه چیز رو روبه راه می کنه.

- نصایحت تموم شد؟!

: از فردا پاشو بیا شرکت. قول می دم انقدر ازت کار بکشم که حقوقت حلال حلال باشه!

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم که غرید: زهرمار و نه! واسه چی آخه؟! می خوام اصلاً به هیچ کی نگیم پیش من کار می کنی؟! مخصوصاً بابام؟! قول بدم بهت که بویی نبره راضی می شی؟

رفته بودم تو فکر که اگه رابطه پدرامون خوب بود و یا اگه کیان برادر بزرگترم بود چقدر همه چی تو زندگیم تغییر می کرد و خوب می شد. کیان به خیال اینکه دارم رو پیشنهادش فکر می کنم با ذوق گفت: بابا اصلاً فکر کن می خوام یه ریزه از نامردی بابام در حق تو و خونواده ات رو جبران کنم! چه اشکالی داره؟!

خب این فرصت رو بهم بده دیگه. به هیچ کس نمی گیم. بین خودم و خودت می مونه. فقط تا وقتی که یه کار خوب پیدا کنی. باشه؟!

- مگه تو می تونی دهنه رو بسته نگه داری؟!

: خفه بمیر! دیگه دهن لق که نیستم! دارم بهت قول می دم خره!

- بذار فکرامو بکنم. باشه؟

: فکر نمی خواد که؟! فردا خودم می یام دنبالت با هم بریم شرکت. به خدا هیچ کس خبردار نمی شه. خب؟

زل زدم بهش و رفتم تو فکر.

کیان منتظر نگاهم می کرد. رفتم نشستم روی مبل و زمزمه وار گفتم: روح بابام عذاب می کشه کیان!

: ای تو روح کاوه که مثل پیرزنای خرافاتی حرف می زنی! بابات الآن خودش قاطی حوریا و توی کلی ناز و نعمت داره زندگی می کنه و حالشو می بره! چه خبر داره از حال تو و مامانت؟! تازه از خدایم هست که تو یه جوری حقت رو از اون داداش کلاش مفت خورش بگیری!

: زشته کیان!

- چی اینکه بابات با حوریاست یا اینکه بابای من مفتخور و کلاشه؟!

: کیان! آدم به پدرش توهین نمی کنه!

: اوه اوه! ببین کی داره از بابای من طرفداری می کنه! حالا خوبه به چشم یه قاتل بهش نگاه می کنی!

- من به هر چشمی که نگاهش کنم تو حق نداری راجع به بابات این جوری حرف بزنی!

: پاشو جمع کن به من درس اخلاق نده! راست می گی رابطه ات را با مامانت خوب کن!

بعد رفت تو آشپزخونه و کتری گذاشت و در همون حال گفت: مامانت کلی پیش من شکایتت رو کرده!

- واسه چی؟!

: واقعاً برات مهمه بدونی مامانت چرا از دستت ناراحته؟!

- می گفت اصلاً به حرفاش گوش نمی دی! همش تو خودتی. اصلاً به فکر خودت نیستی. همش چپیدی تو خونه و ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: چقدر دلش پر بود!

: آره تازه کلی دیگه هم گفته. می گفت فکر کنم پسر من مشکلی داره که از همه دخترا فرار می کنه.

- خفه این دیگه شر و ور خودته! خیلی بی تربیتی!

: راست می گم دیگه! به این سن رسیدی هنوز یه نفر تو زندگیت نیست.

- مثل تو باشم؟! چند تا چندتا تو دست و بالته؟!

: نه تا اون حد هم خوب نیست. من دیگه از دست رفتم ولی حالا یه دونه که ایرادی نداره؟! تازه واسه امر خیر می گم.

گناه که قرار نیست بکنی!

- لازم نکرده واسه من نسخه بپیچی!

رفتم تو آشپزخونه که قوری رو بشورم و توش چایی بزنم، دیدم زیر کتری رو روشن نکرده. گفتم: 2 ساعته این جا

واستادی چرا گاز رو روشن نکردی؟!

کیان اومد هلم داد از آشپزخونه بیرون و گفت: برو لباس بپوش کارت دارم.

- لباس تنمه! کارت رو بگو!

دوباره هلم داد و گفت: برو حاضر شو می گم.

با اعتراض گفتم: چرا همچین می کنی؟! می خوام چایی بنارم.

- می خوام ببرمت یه جایی. برو حاضر شو. همون جا چایی هم می خوریم!

: کجا؟!!

- می خوام بریم شهربازی کوچولو!

:شوخی نمی کنم کیان. حال ندارم. بی خیال شو جان من!

- اه! حال آدمو به هم می زنی!

بحث کردن با کیان فایده ای نداشت. کاری رو که می خواست باید انجام می دادی. زدیم از خونه بیرون و رفت دم در یه پاساژ واستاد و گفت: بمون الان می یام.

بعد یه رب اومد، با یه جعبه کوچیک کادو تو دستش. ماشین رو که روشن کرد، پرسیدم: جریان چیه کیان؟!!

راه افتاد و گفت: می ریم خونه ما!

- کجا؟!!

: خونه ما. می ریم که از دل مامانت در بیاری. عین بچه آدم این کادویی که گرفتم رو می دی به مامانت و می گی غلط کردم و دستشو ماچ می کنی و یه شام هم با هم می زنیم و بعد می رسونمتون خونه.

- نگه دار کیان!

:یعنی چی؟!!

- خودم فردا صبح می رم دنبالش.

: بابام خونه نیست. فردا هم که می ریم شرکت.

وقتی گفت بابام نیست، خوشحال شدم و گفتم: پس یه گل فروشی نگه دار. این کادو رو هم بده به مامان خودت.

- کاوه به خدا انقدر می زنمت که صدای سگ بدی ها! هر چی من می گم یه ساز مخالف می زنه!

- آقا اصلاً من کاغذ بدم بهت که من بی ادب ترین انسان روی زمین هستم بی خیال می شی؟! سر برج هم پول کادو رو از حقوقت کم می کنم.

: یادم نمی یاد گفته باشم قبول کردم پیام واسه تو کار کنم.

- چرا، گفتمی. منتها آلازایمر داری، یادت رفته.

تا خونه عمو کیومرث حرفی نزدیم. با صدای بوق ماشین کیان حسن آقا باغبون و سرایدار خونه اشون اومد و در رو باز کرد. خونه کیان اینا برعکس خونه ما یه خونه خیلی خیلی بزرگ بود با یه باغ قشنگ دور تا دورش. نمی تونستم درک کنم که کیان آپارتمان مثل قفس خودش رو چه جوری به این خونه دلپاز ترجیح می ده.

از ماشین پیاده شدیم و همونجوری که می رفتیم سمت ساختمان کیان گفت: یه امشب رو مثل آدم رفتار کن کاوه. مامانت گناه داره!

وارد خونه شدیم و اولین نفر کوشان برادر کوچکتر کیان اومد جلو و باهام دست داد و احوال پرسى کردیم و کیان پرسید: مامان کجاست؟

کوشان یه تعارف به من کرد که بشینم و گفت: بالان.

کیان رو کرد به من و گفت: بشین تا من خبرشون کنم.

همراه کوشان جلوی تلویزیون روشنی که داشت فیلم سینمایی پخش می کرد نشستیم و از درس و دانشگاه کوشان حرف زدیم و بعد زن عمو همون جوری که از چله ها می اومد پایین یه سلام گرم بهم کرد. بلند شدم و باهاش دست دادم و احوال پرسى کردیم و بعد اینکه گله هاش تموم شد پرسیدم: مامان کجاست؟

زن عمو یه لبخند زد و گفت: می یاد الان.

یه ربع گذشت و کیان از بالا اومد پایین و زیرگوشم گفت: پاشو برو بالا تو اتاق کناری اتاق من. یه چهارتا غلط کردم بگو بلکه مامانت ببخشدت.

مونده بودم این همه بچه بازی مامان واسه چیه؟! پاک آبروی منو برده بود. واقعاً عصبی شده بودم. از جام پاشدم. کیان نرسیده به پله ها دستم رو گرفت و گفت: با مامانت درست و با آرامش حرف بزن کاوه.

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم بالا. مامان روی تخت نشسته بود و پشتش به در بود. رفتم توی اتاق و در رو بستم و سلام کردم. مامان جوابم رو نداد. رفتم روبروش واستادم و گفتم: سلام کردم مامت ان!

باز عکس العمل مامان سکوت بود. نشستیم روی تخت و چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: حالا دیگه می ری گلایه منو به این و اون می کنی؟! انقدر دلت پره ازم؟! مامان با شمام!

مامان بدون اینکه نگاهم کنه توپید بهم: برای چی اومدی؟! حالا هم نمی یومدی!

:شما واسه چی سر هیچ و پوچ قهر کردی و موندی جایی که خودت می دونی من انقدر روش حساسم؟!

- بی خود! مگه قسمت نداده بودم دست از این کینه توزیت برداری؟!

: مامان صاحب این خونه باعث مرگ پدر من شده! یعنی شوهر تو! اینو یادت رفته؟!

مامان زل زد تو چشمام و گفت: بس نیست کاوه؟! چند سال دیگه این دلگیری باید دامن 2 تا خونواده رو بگیره؟! مگه عموت راضی به مرگ برادرش بوده؟! بین برادر و خواهرها همیشه دلخوری پیش می یاد! دعوای گذشته ی 2 تا برادر ربطی به تو نداره!

- وسط همین دعوای کذایی مهر یتیمی خورد تو شناسنامه من مامان! من به خاطر اشتباهات برادر پدرم تو بی پدری و نداری و تحقیر بزرگ شدم! تو به خاطر این دعوای جوونی و سلامتیت رو گذاشتی پای اون چرخ خیاطی لعنتی!

به خاطر همین برادری که ازش حرف می زنی و از دست پسرت بهش پناه آوردی زندگیمون به گند کشیده شده! اینا رو چه جوری می تونی فراموش کنی مامان؟!

ناخودآگاه انقدر عصبی شده بودم که تن صدام رفته بود بالا. در باز شد و کیان اومد تو و منج دستم رو کشید و گفت: یواش تر کاوه!

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و کلافه بردم توی موهام و نشستم روی تخت. مامان از کنارم بلند شد و با عصبانیت گفت: بلند شو برو بیرون! به جای اینکه بعد چند روز بیاد از دل من در بیاره اومده طلبکاره!

سعی کردم آرام باشم و با ملایمت گفتم: من اصلاً نمی فهمم حرف حساب شما چیه مامان. واسه یه دور همیه معمولی قهر کردی و زدی از خونه بیرون؟! بابا به پیر، به پیغمبر من اون روز اصلاً نشنیدم که گفتم شب باید پیام اینجا. همه حواسم پی داروهات بود که گیر نمی اومد!

- عذر بدتر از گناه! پس من از این به بعد با در و دیوار حرف می زنم. فکر کنم بهتر از حرف زدن با تو!!

: می گم ذهنم درگیر بود!

- درگیر چی؟! درگیر دل مشغولی های بی خودی که با لجبازی هات با عموت واسه خودت درست کردی؟! داروهای من رو که کیان گیر آورد. اگه حال من واسه ات مهم بود همونا رو قبول می کردی!

دوباره لجم گرفت. هم از کیان که گزارش کامل داده بود به مامان و هم از مامان که دلمشغولی های من رو بی خود می دید! پاشدم واستادم و گفتم: چپو می خوای بهم تحمیل کنی مامان؟! چپو می خوای بهم ثابت کنی؟! اینکه هیچ

مشکلی با بابای کیان نداری؟! باشه! از این به بعد یادم می‌مونه! کاملاً فهمیدم که تنها کسی که از خون تباه شده بابام نگذشته خودمم! ولی مامان نمی‌تونی به زور منو وادار کنی اون چیزایی رو که خودت خیلی راحت فراموش کردی فراموش کنم! نه می‌تونم و نه می‌خوام! حتماً برات مهم نیست که بابا توی همین خونه و اون پایین، وسط سالن مرده! شاید اصلاً از اول واسه تو مهم نبوده که بابا مرده!

نمی‌دونم چرا این حرف از دهنم پرید بیرون. فکر نکرده حرف زده بودم، از روی عصبانیت و مامان رو هم تا حد جنون عصبانی کرده بودم. 2 تا کشیده آبدار خوابوند زیر گوشم و داد زد سر کیان: اینو از این جا ببر! بعد رو کرد به من و گفت: گمشو بیرون!

اولین باری بود که از مامان کتک می‌خوردم. اصلاً اولین باری بود که این جور با هم دعوا می‌کردیم. مات مونده بودم و زل زده بودم به اشکاش که از چشماش می‌یومد پایین و نمی‌دونستم چی کار کنم که وضع نرمال بشه. مامان دوباره داد کشید: کیان اینو از جلوی چشم دور کن!

رفتم سمتش که یه چیزی بگم اما کیان اومد بینمون و استاد و بازومو گرفت و گفت: الان برو کاوه! زیر لب نالیدم: مامان.

داد کشید: گمشو بیرون! نمی‌خوام ببینمت! برو!

زن عمو هم که از وسطای بحث ما اومده بود بالا و دم در و استاده بود اومد تو در حالی که سعی می‌کرد مامان رو آرام کنه به من گفت: برو تا آرام شه کاوه.

رفتم و نشستم روی پله‌ها و سرمو گرفتم توی دستم. صورتم گر گرفته بود و سرم داشت می‌ترکید. عجب گیر کرده بودم من! زن عمو از اتاق اومد بیرون و مریم خانوم کارگر خونه اشون رو با هول صدا کرد و ازش خواست یه لیوان آب بیاره.

پاشدم رفتم سمت اتاق و گفتم: چی شده؟! و خواستم برم تو اتاق که کیان اومد بیرون بازومو کشید سمت پله‌ها و گفت: تو رو ببینه عصبی تر می‌شه! لازم نکرده بری تو اتاق.

دستم رو کشیدم و نشستم دوباره سر پله‌ها و سرمو گذاشتم روی زانو هام. نمی‌دونم چقدر گذشت که یه دستی اومد رو شونه ام. سرم رو بلند کردم دیدم کوشانه با یه لیوان آب تو دستش. لیوان رو گرفتم و تا ته سر کشیدم و زیر لب تشکر کردم و پرسیدم: می‌ری ببینی مامانم حالش چطوره?!

همین لحظه کیان از اتاق اومد بیرون. پاشدم و پرسیدم: چطوره?!

انگار خیلی دلخور بود ازم که یه تنه بهم زد و گفت: خوبه! با آرامبخش آرام شد!

دنبالش راه افتادم و گفتم: قلبش چی?!

- داروهاشو خورده. اگه تو رو نبینه حتماً بهتر هم می شه!

رفت سمت دستشویی و قبل از اینکه بره تو برگشت و زل زد تو چشمم و خواست یه چیزی بگه اما به یه چشم غره بسنده کرد.

پالتومو برداشتم و از کوشان که کنارم واستاده بود خداحافظی کردم و زدم بیرون. هنوز به در حیاط نرسیده بودم که کیان دوون خودش رو بهم رسوند و میچ دستم رو گرفت و گفت: کجا!؟

دستمو کشیدم که خودمو از دستش خلاص کنم که اجازه نداد و مچم رو محکم تر فشار داد و گفت: بهت می گم کجا! - دارم می رم خونه!

: اصلاً یه خرده هم عذاب وجدان نداری مامانتو به این روز انداختی نه؟! نمی دارم پاتو بذاری بیرون!

عصبانی داد کشیدم : من مامانمو به این روز ننداختم! همش تقصیر بابای تو!!

: واقعاً که خیلی رو داری!

- ولم کن!

: نمی دارم پاتو بذاری بیرون! برگرد ببینم! باید هر چی خراب کردی خودت درست کنی! بعد هر جهنمی خواستی بری برو!

- کیان ولم کن!

کیان با همه قدرت منو کشید سمت ساختمون. حس کردم دستم از جا کنده شد! داد زدم: کیان!

ولم کرد و گفت: چیه!؟

- می رم مامانم آروم شد برمی گردم.

: خیالت انقدر راحت هست که بذاری و بری!؟ یه ساعت، 2 ساعت دیگه اگه قلب مامانت بگیره و خدای نکرده طوریش

بشه از عذاب وجدان نمی میری!؟ می شی یکی مثل بابای من!

- منو می بینه عصبی تر می شه! می رم صبح که آروم شد می یام.

: دارم می گم همین جا بمون که اگه خدای نکرده طوری شد خودتم باشی!

یک کم مکث کردم و دیدم بیراه نمی‌گه. برگشتیم توی ساختمون. گوشم و صورتم هنوز از کشیده‌هایی که خورده بودم درد می‌کرد، سرم بدتر.

روی کاناپه نزدیک در نشستیم. کیان اومد بالای سرم و گفت: بیا بریم تو اتاق من یه لباس راحت بهت بدم. پاشو.

از جام تکون نخوردم. چند ثانیه بالای سر واستاد و بعد رفت. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که سرم رو تکیه داده بودم به پشتی مبل و چشمام رو بسته بودم و داشتم به بدبختی هام فکر می‌کردم که گرمای دست یکی رو روی دستم حس کردم. چشمام رو وا کردم. کیان بود. صاف نشستیم و پرسیدم: مامانم چطوره؟!

- خوابیده. پاشو بیا لباسات رو عوض کن.

: سرم داره می‌ترکه.

- پاشو بیا یه مسکن بهت بدم.

با کیان رفتم توی اتاقش و لباس راحتی پوشیدم و روی زمین نشستیم و سرم رو از عقب گذاشتم روی تخت. کیان با یه سیی غذا و چند تا قرص اومد تو و سنی رو گذاشت روی تخت و گفت: شامتو بخور بعدش قرصا رو.

قرصا رو از توی سینی برداشتم و با آب خوردم و دوباره سرمو گذاشتم روی تخت.

کیان گفت: یه چیزی بخور کاوه شاید سردردت بهتر بشه ها.

- نمی‌تونم کیان. باشه بعد. چراغا رو خاموش می‌کنی؟!

: پس پاشو دراز بکش رو تخت.

کیان برق رو خاموش کرد و رفت بیرون.

دراز کشیدم و تا ساعت 3 صبح از این پهلو به اون پهلو شدم اما خوابم نبرد. ساعت 3 یهو صدای پیچ توجه ام رو جلب کرد. با همون حال ناخوش و سردرد افتضاح زدم از اتاق بیرون و دیدم عمو و کیان و زن عمو دم در اتاقی که مامان توشه واستادن.

انقدر نگران شدم که از دیدن عمو که قرار بود خونه نباشه اصلاً تعجب نکردم و نگران پرسیدم: چی شده؟

عمو برگشت نگاهم کرد و کیان گفت: می‌رم ماشین رو روشن کنم. شمام بیارینش پایین.

دوباره با هول و ترس گفتم: پی شده و در همون حال رفتم توی اتاق مامان.

مامان روی تخت نشسته بود و دستش روی قلبش بود. فوراً کنار تخت زانو زدم و گفتم: مامان؟!

با تموم دردی که صورتش رو مچاله کرده بود روش رو ازم برگردوند. دستش رو گرفتم و گفتم: مامان تو رو قرآن این جووری نکن. غلط کردم. نفهمیدم چی گفتم. خوبه؟! ببخشید تو رو خدا.

دستشو ماچ کردم و پاشدم نشستم کنارش و گفتم: مگه من غیر از شما کسی رو دارم که این طوری می کنی باهام؟!

مامان دستشو از دستم کشید بیرون و چند تا نفس عمیق کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خیلی ازت ناراحتم کاوه!

: می دونم قربونت برم. هر کاری بگی می کنم که از دلت در بیاد. شما فقط الان پاشو بریم بیمارستان بعدش با هم حرف می زنیم. باشه؟ ببین مامان از فردا دارم می رم شرکت کیان واسه کار. این چیزی بود که همیشه می خواستی. مگه نه؟! حالا پاشو بریم.

مامان که انگار نور امیدی به دلش تابیده بود که شاید کار کردن پیش کیان مقدمه ای باشه واسه آشتی کردن من و عمو سعی کرد دردش رو پنهون کنه و گفت: قرصامو خوردم. خوب می شم. بیمارستان لازم نیست.

: می ریم یه دکتر می بینت، خیالمون راحت می شه. پاشو مامان.

-احتیاجی نیست. یه قرص دیگه می خورم و کم کم خوب می شم.

کیان که تا چند لحظه قبل کنار در اتاق واستاده بود اومد جلو و گفت: راست می گه زن عمو. بریم یه دکتر چکاپتون کنه. این جووری خیال همه امون راحت می شه.

مامان مصر سری به علامت مخالفت تکون داد و گفت: خوبم کیان جان.

کیان دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت: برم ماشینو خاموش کنم؟!

ملتمس به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان بریم دیگه!

یه قرص دیگه رو از روکشش در آورد و گفت: خوبم.

هنوز دلخور بود اما یه ریزه آروم شده بود. کیان رفت بیرون و مامان قرصش رو خورد و دراز کشید. پاشدم برم برق اتاق رو خاموش کنم که گفت: واقعاً می ری پیش کیان؟

- آره. از فردا.

: خوبه خیالم یه کم راحت می شه.

- برعکس من که تازه عذاب وجدانم شروع می شه! مطمئنی که نریم بیمارستان؟

: الان خیلی بهترم.

- شب به خیر.

رفتم تو اتاق کیان. نشسته بود لبه تخت. در رو بستم و گفتم: قرار بود بابات شب خونه نیاد، آره؟!

: چه می دونم کاراش که معلوم نیست. یهو ساعت 1 شب اومد. حالا تو رو که نمی خوره!

یه چشم غره بهش رفتم و کنارش نشستم. پرسید: سرت چطوره؟ تونستی بخوابی؟

- افتضاحه. نه نخوابیدم. صبح ساعت چند باید شرکت باشیم؟!

: معمولاً 9 به بعد شرکت حالت رسمی پیدا می کنه اما تو اگه دوست داری می تونی 6 اونجا باشی!

با آرنجم آروم زدم تو پهلوش و گفتم: مسخره.

از جاش پاشد و گفت: بخواب، چیزی به صبح نمونده.

پاشدم و گفتم: بیا سر جای خودت بخواب.

رفت سمت در و گفت: امشب بهت افتخار دادم تو تخت پادشاهی من سر کنی. شب به خیر.

بعد رفت و در رو بست. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای کیان بدون اینکه چشمم رو باز کنم پرسید: ساعت؟!

گفت: ده و نیم.

چشمم رو باز کردم و زل زدم به ساعت روبه روم که گفت: دروغ نمی گم. ده و نیمه. پاشو یه صبحونه بخوریم و بریم شرکت.

: مامانم چطوره؟!

- خوبه. پایین داره با مریم خانوم و مامانم حرف می زنه. سردردت چطوره.

: بهترم.

از جام پاشدم، خودمو کش و قوس دادم و بعد از شستن دست و روم رفتم پایین. مامان اینا تو آشپزخونه دور میز نشسته بودن و داشتن همراه چایی خوردن حرف می زدن. سلام کردم و بر خلاف تصورم مامان جواب سلامم رو نداد.

وایسادم جلوش و گفتم: مامان خانوم سلام کردم!

زیرلی، بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد و زن عمو گفت: کاوه جان برو بشین تو هال پشت میز تا مریم خانوم واسه ات چایی بیاره.

تشکر کردم و به مامان گفتم: مامان دارم با کیان می رم، شمام اگه ناراحت نمی شین و دوست دارین تشریف بیارین خونه. من کارم تموم شد بر می گردم خونه. خدافظ

از آشپزخونه زدم بیرون و ده دقیقه بعد حاضر و آمده یه خدافظ بلند گفتم و نشستم رو نیمکت وسط حیاط تا کیان بیاد.

کیان از همون بالای تراس صدام کرد و گفت: صبحونه خوردی؟! تو شرکت هیچی نیست بخوری ها!

پاشدم و گفتم: می شه لطف کنی و تشریف بیاری بریم!؟

سمت ماشینش که می رفتیم گفت: چیه باز؟ چرا سگرمه هات تو همه!؟

- هیچی!

: نه جان من بگو چی شده!؟

- از مامان دلخورم. عین این بچه های 14 ساله قهر کرده!

: مگه هنوز قهره!؟

- آره بابا. اصلاً تحویل نگرفت!

: عجبا!؟ از صبح زود که بیدار شد چند مرتبه اومد بالاسرت ببینه حالت خوبه یا نه. آخه مامان بهش گفته بود سردرد شده بودی.

- آهان پس داره ناز می کنه. تو شرکتتون چایی که پیدا می شه؟

: البته نسکافه و قهوه هم اگه بخوای داریم.

- همون چایی کافیه.

رسیدیم شرکت کیان. شرکتش طبقه یازدهم یه برج تجاری بود. تو تموم طول راه کیان از شرکت و کارکنانش و پروژه هاشون حرف زد اما من فقط تو فکر بابام بودم. حس می کردم دارم ناراحتش می کنم. حس می کردم داره از این کارم عذاب می کشه. هم از من و هم از مامان.

وقتی سوار آسانسور بودیم کیان یه چیزی پرسید که اصلاً نشنیدم. آروم زد تو پشتم و گفت: حواست کجاست!؟ 2

ساعته دارم یاسین تو گوش خر می خونم!؟

- بی ادب!

: بریم که حسابی دیر شد.

دم در قبل از اینکه بریم تو دست کیان رو گرفتم و گفتم: کیان!؟

برگشت و یه نگاه پرسشگر بهم انداخت و منتظر موند حرفم رو بزنم. گفتم: کیان کار درستی نیست!

کلافه اما با صدای ملایمی گفت: چی کار درستی نیست؟!

- اینکه دارم می یام اینجا مشغول بشم.

: از نظر کی کار درستی نیست؟ چرا کار درستی نیست؟

- حس می کنم دارم بابامو ناراحت می کنم. اون دستش از این دنیا کوتاهه ولی...

پرید وسط حرفم و گفت: کاوه! این شرکت و دم و دستگاهش هیچ ربطی به بابام نداره! من این شرکت با پول خودم و 2 تا از شرکام سرپا کردم. بابام تا حالا هیچ وقت پاش رو هم اینجا نداشته! تمومش کن خب؟! بابات که خدا رحمتش کنه، رفته. باید به فکر مامانت باشی! ندیدی چقدر خوشحال شد وقتی فهمید می یای پیش من؟!

بعد دستم رو کشید و رفتیم تو.

اون روز صبح وقتی می خواستم پام رو بذارم تو شرکت کیان فقط نگران ناراحت شدن روح پدرم بودم. نمی دونستم رفتن به اون شرکت یعنی باز کردن زخم کهنه و ناسوری که همون یه ذره آرامشم رو هم به باد می ده!

مامان دستشو از دستم کشید بیرون و چند تا نفس عمیق کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خیلی ازت ناراحتم کاوه!

: می دونم قربونت برم. هر کاری بگی می کنم که از دلت در بیاد. شما فقط الان پاشو بریم بیمارستان بعدش با هم حرف می زنیم. باشه؟ ببین مامان از فردا دارم می رم شرکت کیان واسه کار. این چیزی بود که همیشه می خواستی. مگه نه؟! حالا پاشو بریم.

مامان که انگار نور امیدی به دلش تابیده بود که شاید کار کردن پیش کیان مقدمه ای باشه واسه آشتی کردن من و عمو سعی کرد دردش رو پنهون کنه و گفت: قرصامو خوردم. خوب می شم. بیمارستان لازم نیست.

: می ریم یه دکتر می بینت، خیالمون راحت می شه. پاشو مامان.

-احتیاجی نیست. یه قرص دیگه می خورم و کم کم خوب می شم.

کیان که تا چند لحظه قبل کنار در اتاق واستاده بود اومد جلو و گفت: راست می گه زن عمو. بریم یه دکتر چکاپتون کنه. این جووری خیال همه امون راحت می شه.

مامان مصر سری به علامت مخالفت تکون داد و گفت: خوبم کیان جان.

کیان دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت: برم ماشینو خاموش کنم؟!

ملتمس به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان بریم دیگه!

یه قرص دیگه رو از روکشش در آورد و گفت: خوبم.

هنوز دلخور بود اما یه ریزه آروم شده بود. کیان رفت بیرون و مامان قرصش رو خورد و دراز کشید. پاشدم برم برق اتاق رو خاموش کنم که گفت: واقعاً می ری پیش کیان؟

- آره. از فردا.

: خوبه خیالم یه کم راحت می شه.

- برعکس من که تازه عذاب وجدانم شروع می شه! مطمئنی که نریم بیمارستان؟

: الان خیلی بهترم.

- شب به خیر.

رفتم تو اتاق کیان. نشسته بود لبه تخت. در رو بستم و گفتم: قرار بود بابات شب خونه نیاد، آره؟!

: چه می دونم کاراش که معلوم نیست. یهو ساعت 1 شب اومد. حالا تو رو که نمی خوره!

یه چشم غره بهش رفتم و کنارش نشستم. پرسید: سرت چطوره؟ تونستی بخوابی؟

- افتضاحه. نه نخوابیدم. صبح ساعت چند باید شرکت باشیم؟!

: معمولاً 9 به بعد شرکت حالت رسمی پیدا می کنه اما تو اگه دوست داری می تونی 6 اونجا باشی!

با آرنجم آروم زدم تو پهلوش و گفتم: مسخره.

از جاش پاشد و گفت: بخواب، چیزی به صبح نمونده.

پاشدم و گفتم: بیا سر جای خودت بخواب.

رفت سمت در و گفت: امشب بهت افتخار دادم تو تخت پادشاهی من سر کنی. شب به خیر.

بعد رفت و در رو بست. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای کیان بدون اینکه چشمم رو باز کنم پرسید: ساعت؟!

گفت: ده و نیم.

چشمم رو باز کردم و زل زدم به ساعت روبه روم که گفت: دروغ نمی گم. ده و نیمه. پاشو یه صبحونه بخوریم و بریم شرکت.

: مامانم چطوره؟!

- خوبه. پایین داره با مریم خانوم و مامانم حرف می زنه. سردردت چطوره.

: بهترم.

از جام پاشدم، خودمو کش و قوس دادم و بعد از شستن دست و روم رفتم پایین. مامان اینا تو آشپزخونه دور میز نشسته بودن و داشتن همراه چایی خوردن حرف می زدن. سلام کردم و بر خلاف تصورم مامان جواب سلامم رو نداد.

وایسادم جلوش و گفتم: مامان خانوم سلام کردم!

زیرلی، بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد و زن عمو گفت: کاوه جان برو بشین تو هال پشت میز تا مریم خانوم واسه ات چایی بیاره.

تشکر کردم و به مامان گفتم: مامان دارم با کیان می رم، شمام اگه ناراحت نمی شین و دوست دارین تشریف بیارین خونه. من کارم تموم شد بر می گردم خونه. خداافظ

از آشپزخونه زدم بیرون و ده دقیقه بعد حاضر و آمده یه خداافظ بلند گفتم و نشستم رو نیمکت وسط حیاط تا کیان بیاد.

کیان از همون بالای تراس صدام کرد و گفت: صبحونه خوردی؟! تو شرکت هیچی نیست بخوری ها!

پاشدم و گفتم: می شه لطف کنی و تشریف بیاری بریم؟!

سمت ماشینش که می رفتیم گفت: چیه باز؟ چرا سگرمه هات تو همه؟!

- هیچی!

: نه جان من بگو چی شده؟!

- از مامان دلخورم. عین این بچه های 14 ساله قهر کرده!

:! مگه هنوز قهره؟!

- آره بابا. اصلاً تحویل نگرفت!

: عجبا؟! از صبح زود که بیدار شد چند مرتبه اومد بالاسرت ببینه حالت خوبه یا نه. آخه مامان بهش گفته بود سردرد شده بودی.

- آهان پس داره ناز می کنه. تو شرکتتون چایی که پیدا می شه؟

: البته نسکافه و قهوه هم اگه بخوای داریم.

- همون چایی کافیه.

رسیدیم شرکت کیان. شرکتش طبقه یازدهم به برج تجاری بود. تو تموم طول راه کیان از شرکت و کارکنانش و پروژه هاشون حرف زد اما من فقط تو فکر بابام بودم. حس می کردم دارم ناراحتش می کنم. حس می کردم داره از این کارم عذاب می کشه. هم از من و هم از مامان.

وقتی سوار آسانسور بودیم کیان به چیزی پرسید که اصلاً نشنیدم. آروم زد تو پشتم و گفت: حواست کجاست؟! 2
ساعته دارم یاسین تو گوش خر می خونم!؟

- بی ادب!

: بریم که حسابی دیر شد.

دم در قبل از اینکه بریم تو دست کیان رو گرفتم و گفتم: کیان!؟

برگشت و به نگاه پرسشگر بهم انداخت و منتظر موند حرفم رو بزنم. گفتم: کیان کار درستی نیست!

کلافه اما با صدای ملایمی گفت: چی کار درستی نیست!؟

- اینکه دارم می یام اینجا مشغول بشم.

: از نظر کی کار درستی نیست؟ چرا کار درستی نیست؟

- حس می کنم دارم بابامو ناراحت می کنم. اون دستش از این دنیا کوتاهه ولی...

پرید وسط حرفم و گفت: کاوه! این شرکت و دم و دستگاهش هیچ ربطی به بابام نداره! من این شرکت با پول خودم و 2
تا از شرکام سرپا کردم. بابام تا حالا هیچ وقت پاش رو هم اینجا نداشته! تمومش کن خب!؟ بابات که خدا رحمتش کنه،
رفته. باید به فکر مامانت باشی! ندیدی چقدر خوشحال شد وقتی فهمید می یای پیش من!؟
بعد دستم رو کشید و رفتیم تو.

اون روز صبح وقتی می خواستم پام رو بذارم تو شرکت کیان فقط نگران ناراحت شدن روح پدرم بودم. نمی دونستم
رفتن به اون شرکت یعنی باز کردن زخم کهنه و ناسوری که همون یه ذره آرامشم رو هم به باد می ده!

خانم امین پور گفت: عالی. جلسه چطور بود؟

کیان لبخندی زد و گفت: عالی. کاوه کارت تموم شد بیا بریم ناهار.

یه نیم ساعت دیگه با خانم امین پور مشغول پروژه ها بودیم و بعد من و کیان با هم رفتیم یه رستوران نزدیک شرکت
واسه ناهار. کیان می گفت انقدر خوشحاله که قبول کردم پیشش کار کنم می خواد ناهار مهمونم کنه!
نشستیم پشت یه میز و کیان به ریزه از جلسه حرف زد و بعد بی مقدمه گفت: بابام زنگ زده بود بهم.

: خب؟!

- شنیده که تو اومدی پیش من.

بق کرده دست از غذا خوردن کشیدم که گفت: این جورى نگاه نکن! وقتى داشتى به مامانت مى گفتى مامانم شنیده و بهش گفته!

: چیکار داشت حالا؟!

- یه پیشنهاد داد که بهت بگم.

: چی؟!

- گفت اگه دوست داری می تونه، یعنی می دونی چیه، فتاح می خواد سهمش رو بفروشه، خیلی وقته دنبال کسی می گرده. بابا هم در جریانہ. می گفت اگه تو بخوای می تونه بهت پول قرض بده که سهم فتاح رو بخری و بشی شریک من و بعد خورد خورد پول بابا رو پس بدی.

: به بابات بگو از شما به اندازه کافی به ما رسیده لازم نیست حاتم بازی در بیاره!

- حاتم بازی در نمی یاره. چیزی رو که نمی بخشه. می خواد قرض بده بهت.

: لازم نکرده!

- خیلی خب. بهش می گم کاوه گفت لازم نکرده! حالا غذا تو بخور. یه چیز دیگه. دختر شریکم که با ما همکاره خیلی بدقلق و سگ اخلاقه، درست عین خودت.

: بی ادب!+

- آمار بگیرن تو روزی بالای 100 بار به من می گی بی ادب!

: حرف دیگه ای در مورد تو نمی تونم پیدا کنم!

- داشتم می گفتم، دوست ندارم پرت به پرش گیر کنه!

: مگه ما طیوریم؟!

- نه مرغ و خروس نیستین اما هر دوتون خروس لاری هستین، می ترسم درگیر شین با هم. 2 تا کله شق بیافتین به هم می ترسم شرکت بشه میدون جنگ!

: من کاری به کسی ندارم. اومدم که کار کنم.

- خوبه. خوردی پاشو بریم.

برگشتیم شرکت و تا ساعت 5 سرگرم پروژه ها بودم و سرم توی کامپیوتر. اصلاً نفهمیدم این چند ساعت چه جوری گذشت.

از اتاق که اومدم بیرون فقط منشی شرکت پشت میزش بود. سراغ کیان رو گرفتم که گفت: یه ساعت پیش رفتن و گفتن شما باهاش تماس بگیرین.

تشکری کردم و بساطم رو جمع کردم و زدم از شرکت بیرون. خدا خدا می کردم مامان اومده باشه خونه و خدا رو شکر خونه بود و سر سجاده نماز و در حال خوندن قرآن.

در رو بستم و تکیه دادم بهش و زل زدم به مامان.

خانم امین پور گفت: عالی. جلسه چطور بود؟

کیان لبخندی زد و گفت: عالی. کاوه کارت تموم شد بیا بریم ناهار.

یه نیم ساعت دیگه با خانم امین پور مشغول پروژه ها بودیم و بعد من و کیان با هم رفتیم یه رستوران نزدیک شرکت واسه ناهار. کیان می گفت انقدر خوشحاله که قبول کردم پیشش کار کنم می خواد ناهار مهمونم کنه!

نشستیم پشت یه میز و کیان یه ریزه از جلسه حرف زد و بعد بی مقدمه گفت: بابام زنگ زده بود بهم.

: خب؟!

- شنیده که تو اومدی پیش من.

بق کرده دست از غذا خوردن کشیدم که گفت: این جوری نگاه نکن! وقتی داشتی به مامانت می گفتی مامانم شنیده و بهش گفته!

: چیکار داشت حالا؟!

- یه پیشنهاد داد که بهت بگم.

: چی؟!

- گفت اگه دوست داری می تونه، یعنی می دونی چیه، فتاح می خواد سهمش رو بفروشه، خیلی وقته دنبال کسی می گرده. بابا هم در جریان. می گفت اگه تو بخوای می تونه بهت پول قرض بده که سهم فتاح رو بخری و بشی شریک من و بعد خورد خورد پول بابا رو پس بدی.

: به بابات بگو از شما به اندازه کافی به ما رسیده لازم نیست حاتم بازی در بیاره!

- حاتم بازی در نمی یاره. چیزی رو که نمی بخشه. می خواد قرض بده بهت.

: لازم نکرده!

- خیلی خب . بهش می گم کاوه گفت لازم نکرده! حالا غذا تو بخور. یه چیز دیگه. دختر شریکم که با ما همکاره خیلی بدقلق و سگ اخلاقه، درست عین خودت.

: بی ادب!+

- آمار بگیرن تو روزی بالای 100 بار به من می گی بی ادب!

: حرف دیگه ای در مورد تو نمی تونم پیدا کنم!

- داشتیم می گفتم، دوست ندارم پرت به پرش گیر کنه!

: مگه ما طیوریم!؟

- نه مرغ و خروس نیستین اما هر دوتون خروس لاری هستین، می ترسم درگیر شین با هم. 2 تا کله شق بیافتین به هم می ترسم شرکت بشه میدون جنگ!

: من کاری به کسی ندارم. اومدم که کار کنم.

- خوبه. خوردی پاشو بریم.

برگشتیم شرکت و تا ساعت 5 سرگرم پروژه ها بودم و سرم توی کامپیوتر. اصلاً نفهمیدم این چند ساعت چه جوری گذشت.

از اتاق که اومدم بیرون فقط منشی شرکت پشت میزش بود. سراغ کیان رو گرفتم که گفت: یه ساعت پیش رفتن و گفتن شما باهانش تماس بگیرین.

تشکری کردم و بساطم رو جمع کردم و زدم از شرکت بیرون. خدا خدا می کردم مامان اومده باشه خونه و خدا رو شکر خونه بود و سر سجاده نماز و در حال خوندن قرآن.

در رو بستم و تکیه دادم بهش و زل زدم به مامان.

بعد چند ثانیه مامان سرش رو آورد بالا و چشم تو چشم که شدید سلام کردم.

با همون لحن دلخور صبح جوابم رو داد و دوباره مشغول قرآن خوندن شد. کیفم رو گذاشتم روی مبل و نشستم روی زمین کنارش و پرسیدم: هنو دلخوری!؟

جوابم رو که نداد پرسیدم: مامان قهری!؟ به همین قرآنی که داری می خونی من اون شب نشینیدم که گفتی فرداشب باید پیام خونه کیان اینا.

- خونه کیان اینا نه و خونه عموت!

:مامان داری اشتباه می کنی! با قهر و زور و اجبار نمی تونی رابطه 2 نفر رو درست کنی!

- پاشو برو حواس منو پرت نکن!

: مامان ببین منو. بس نیست؟! به خدا خیلی خسته ام.

- خب بلند شو برو استراحت کن!

همون جا دراز کشیدم و به زور سرم رو روی پای مامان جا دادم و گفتم: باشه پس من یه چرت می زنم واسه شام بیدارم کن!

به زور سرم رو بلند کرد و گفت: پاشو زشته جلو قرآن.

- خب قرآن رو جمع کن!

مامان قرآن رو بست و گذاشت روی میز عسلی کنار دستش و در همون حال گفت: پاشو خودتو لوس نکن! انقدر ازت دلخورم که با این کارا نمی تونی دلم رو به دست بیاری!

همون جور که چشمام بسته بود گفت: من دل شما رو از دست ندادم که بخوام به دستش بیارم!

بعد سر جام نشستیم و گفتم: 5 سال پیش رو یادته؟! یادت می یاد اومدی قسمم دادی، قهر کردی، دعوا کردی، جفت پا واستادی که یا باید کاری که می خواهی رو انجام بدم یا قید تو رو بزنم؟! یادته گفتمی جز من کسی رو نداری و نمی خواهی منو از دست بدی؟! حالا من بهت می گم. منم جز تو کسی رو ندارم و به خاطر یه آدم بی ارزش با تنها کست همچین رفتاری رو نکن! خدا رو خوش نمی یاد.

- اولاً اون آدم بی ارزشی که ازش حرف می زنی عموته یعنی برادر پدرت! در ثانی من اگه حرفی می زنم به خاطر خودته که ...

: اگه به خاطر خودمه که من این جوری راحت راحتم! دلم نمی خواد هیچی بین من و اون درست بشه. دلم نمی خواد مامان، به خاطر روح بابا هم که شده دلم نمی خواد!

- شعله های این کینه دامن زندگیتو می گیره کاوه!

: گرفته مامان! خیلی وقته زندگیمون رو به آتیش کشیده! وضعمونو نمی بینی!؟

- دِ واسه همینه که می گم تمومش کن. واسه اینکه شاید خدا یه نظری بهمون بکنه.

: نمی توئم مامان. به همین قرآنی که داشتی می خوندی نمی توئم. دست خودم نیست. فوت بابا واسه ام خیلی گرون
توموم شده. بعدشم آشتی با عمو می دونی یعنی چی؟ یعنی من برم دست بوسش و معذرت خواهی کار نکرده ام رو
بکنم و اونم با افتخار سرش رو بندازه بالا و خوشحال باشه از اینکه بلاخره پدیره نشد، پسرش رو تونستم به زمین بزئم!

مامان دلخور از جاش پاشد و رفت سمت آشپزخونه و در همون حال گفت: عموت این جوروی فکر نمی کنه.

- شما مگه جای اون فکر می کنی که انقدر مطمئن حرف می زنی؟!

: نه ولی باهش حرف زدم و به حرفاش گوش دادم! تو خیلی منفی فکر می کنی.

رفتم سر گاز و خواستم در ماهیتابه ای که روی گاز بود رو بردارم که مامان گفت: ناخونک نزن!

چشمی گفتم و مامان ادامه داد: کیومرث از اینکه انقدر ازش دوری می کنی خیلی ناراحته.

پوزخندی زدم و تکیه دادم به میز ناهارخوری و گفتم: دیگه از چی ناراحته عمو جان؟!

مامان برگشت نگاهم کرد و گفت: مسخره نکن، دارم جدی حرف می زنم!

- بر منکرش لعنت! ولی مامان جان اصلاً واسه من مهم نیست که کیومرث خان از چه چیزایی ناراحته!

مامان آروم با کفگیری که دستش بود زد به پیشونیم و گفت: این بالا رو درست کن کاوه! این جوروی خودت داغون می
شی!

رفتم سمت در آشپزخونه و گفتم: داغون هستم مامان خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی.

دراز کشیدم روی تخت و از خستگی فکری خوابم برد. با صدای حرف زدن مامان با یه نفر دیگه از خواب بیدار شدم.
هنوز منگ بودم و نمی تونستم تشخیص بدم شبهه یا روز. روشن شدن برق اتاق باعث شد دستم رو بذارم روی چشمم.
صدای کیان رو شنیدم که گفت: سلام. خوابیدی؟!

- علیک سلام. تو مگه می ذاری!

اومد نشست لبه تخت و گفت: اسکندری نگفت بهم زنگ بزنی؟!

: چرا گفت.

- خب؟!

: خب که خب؟!

- خب و مرض! چرا زنگ نزدی؟!

: می دونستم کار مهمی نداری!

- اتفاقاً کارم خیلی هم مهم بود!

کنجکاو نیم خیز شدم و پرسیدم: چه کاری؟!

- واسه ات پیش یه روان پزشک نوبت گرفتم.

: دیوونه!

- حسام زنگ زده بود گفت بچه ها دور هم جمع شدن خونه اش، ما هم بریم.

: خب اس می دادی بهم!

- می خواستم امتحانت کنم ببینم چقدر به حرف رئیس گوش می دی!

: پاشو جمع کن! رئیس رئیس راه انداخته واسه من! فقط تو شرکت رئیس می! خارج از ساعت اداری...

- اون که بله! خارج از ساعت کاری افسار منه که دست تو! پاشو مامانت میز شام رو چیده.

یه آبی به صورتم زدم و نشستم پشت میز. تو طول شام کیان سر به سر من گذاشت و مامان رو کلی خندوند. منم می

خندیدم و خوشحال بودم که مامان بی خیال اون جریان شده.

بعد شام کیان گفت: پاشو بریم یه جایی. یکی می خواد ببینت.

- کی؟!

: یکی از شرکام خواسته ببرمت خونه اش که مصاحبه و گزینش کنه!

- واسه چی؟!

: خب می خواد بدونه چه کسی قراره معاون من بشه تو شرکت.

-معاون؟!

: حالا هر چی. پاشو برو حاضر شو.

- کیان معاون کدومه؟! واسه چی انقدر به من اعتماد می کنی؟!

:من بهت ایمان دارم کاوه. به کسی غیر از تو نمی تونم اعتماد کنم و وقتی نیستم شرکت رو بسپریم بهش. می خوام

باشی که وقتی می رم مسافرت و مأموریت آب تکون نخوره تو دلم.

- بیش از حد رو توانایی های من حساب وا کرده!

من می دونم کجا دارم پامو می ذارم. قدمای بعدیم هم حساب شده است. مطمئن باش.

حاضر شدم و از مامان خداحافظی کردم و نیم ساعت بعد ماشین کیان دم در به خونه ویلایی واستاد. پیاده که می شدیم کیان گفت: بازم دارم متذکر می شم کاوه. پر به پر دختر این یارو نمی دی ها!

- باشه. چشم. چه لولوخور خوره ایه این دختر؟!

: یک کم دزش از تو کمتره.

با مشت کوبیدم تو بازوش که دستش رو گرفت و گفت: آخ آخ! از مردونگی فقط همین زدن رو بلدی! آره؟!

: بریم دیگه.

زنگ زدیم و در باز شد و رفتیم تو. یه آقای شیک پوش و مسن واستاده بود دم در حال روی ایوون. کیان آروم زیر گوشم گفت: مثل همیشه بداخلاق و جدی و خشن و اخمو باش که جدی بگیردت!

زیر لب یه مسخره گفتم و رسیدیم به پله ها. کیان جلوتر از من رفت بالا و سلام کرد و با شربکش دست داد و منو بهش معرفی کرد و گفت: هم پسرعمومه، هم رفیقمه و هم مورد اعتمادم. بعد رو کرد به من و گفت: آقا بهمن هم از شرکای شرکت هستن و البته دکترای معماری هم دارن.

سلام کردم و باهاش دست دادم. انگار داشتم می رفتم جلوی کلاس امتحان شفاهی بدم! استرس گرفته بودم خیلی ناجور.

رفتیم تو خونه و تو نیم ساعتی که اونجا بودیم و جواب سوالای آقا بهمن رو می دادم داشتم از شرشر عرق خیس می شدم. بعد نیم ساعت موبایل کیان که زنگ خورد یه نفس عمیق کشیدم چون بلند شدیم که بریم.

توی ماشین که نشستیم، پوفی کردم و همزمان با من کیان گفت: آخیش خیالم راحت شد!

برگشتم سمتش و گفتم: واقعاً فکر می کنی تصمیمت درسته!؟

نگاه استفهام آمیزی بهم انداخت که گفتم: خیال می کنی نتیجه این اعتماد کردن به من اون هم این قدر زیاد در نهایت به نفع شرکتته؟ اگه یه وقت تو زرد از آب در بیام چی؟

استارت زد و راه افتاد و در همون حال گفت: اگه تو زرد از آب در اومدی به عنوان موز می خوریمت! درشو بذار مرد حسابی! قرار که نیست شق القمر کنی؟! خودم همه چیو بهت یاد می دم. قلق کار که دستت بیاد خیالت راحت می شه.

دم در خونه از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم و خداحافظی و رفتم سمت در که دیدم کیان هم ماشینش رو پارک کرد و دنبالم اومد. با تعجب پرسیدم: خونه نمی ری؟!

نچی کرد و گفت: وا کن درو شاقالوس زدم!

- واسه چی خونه نمی ری؟!

: به تو چه آخه؟!

- بی ..

: خودم می دونم! بی ادب! بابا وقتی صبح می خوام پیام اینجا دنبالت، خب چه کاریه این وقت شب برم اون سر شهر. می گیرم همین جا کپه مرگمو می دارم دیگه!

- داری بدعادتیم می کنی! 2 روز دیگه که مجبور شم با مترو پیام تنبلیم می گیره!

: حالا یه چند باری هم مجبورت می کنم پیاده بیای تا شرکت که قدر همون مترو رو هم بدونی! راستی یه چیزی. گفتیم جلوی بهمن محکم باش نگفتم همین اول کاری اخلاق سگتو بهش نشون بده که! همچین نشسته و با اخم زل زده بودی به فنجون چایی که گفتیم الآن فنجونه خودشو از ترس خیس می کنه!

- خب معذب بودم! عین جلسه امتحان! تو هم که همه چیو می ذاری دقیقه نود به آدم می گی. نتونستم خودمو اصلاً آماده کنم!

: خب حالا در برخورد با فتاح بهت از قبل جزوه می دم بخونی. بریم بابا بستنی یخی شدم تو سرما!

تا دیروقت داشتیم با هم حرف می زدیم و آخرش با داد و تهدید کیان رو وادار به خوابیدن کردم. نفهمیدم کی صبح شد. اصلاً دلم نمی خواست از جام پاشم. مامان صدام کرد و گفت: پاشو کاوه کیان داره صبحونه می خوره. پاشو دیرتون می شه.

زیر لب گفتیم: الآن پا می شم.

مامان پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو کاوه.

صدای کیان رو شنیدم که گفت: زن عمو اگه بلند نمی شه من پیام!

از جام پریدم و داد زدم: لازم نکرده!

می دونستم اگه کیان بیاد یا قلقلک یا کتک رو شاخشه، واسه همین خودم پاشدم و رفتم دستشویی و وقتی برگشتم کیان صبحونه اش رو هم خورده بود و حاضر و آماده نشسته بود روی مبل.

تندی حاضر شدم و چایی خورده و نخورده راه افتادیم. از لحظه ای که رسیدیم شرکت چپیدم تو اتاقم و خیلی جدی شروع کردم به سر در آوردن از پروژه ها. می خواستم خیلی زود روال کاری شرکت دستم بیاد.

ساعت حدود 10 بود که کیان در رو باز کرد و گفت: بیا صبحونه.

متعجب پرسیدم: صبحونه که خوردیم؟!

- آره ولی این ساعت دهیه! پاشو بیا که دیر بجنبی بچه ها هیچی نمی دارن واسه ات!

واقعاً جا داری الان واسه خوردن؟

- من که آره ولی از اونجایی که تو فقط یه وعده در روز می خوری و باقی روز رو با هوا سیر می کنی می تونی بیای و یه چایی بخوری و با بچه ها هم بیشتر آشنا بشی.

معذب بودم اما کیان انقدر واستاد تا از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم سمت آبدارخونه.

همه بچه ها نشستند دور یه میز و آقا سجاد داشت جلوشون چایی می داشت و اونا هم داشتن نون و پنیر و مربا می خوردن و حرف می زدند.

نشستیم کنارشون و کیان از قالب یه آدم جدی در اومد و شروع کرد با بچه ها شوخی کردن. داشتیم به حرفاش می خندیدیم و آروم آروم از لیوان چاییم می خوردیم که یه صدای ظریفی گفت سلام.

برگشتم سمتش که اون هم نگاهش افتاد به من و در جا خشکم زدا!

هر دومون زل زده بودیم به هم. یه لحظه همه ساکت شدن. انگار زمان ایستاده بود. باورم نمی شد!

صدای کیان رو شنیدم که جواب سلامش رو داد و گفت: معرفی می کنم. وزیر اعظم بنده کاوه کیا! ایشون هم هدیه خانوم سماواتی دختر عزیز کرده آقا بهمن.

مات مونده بودم به هدیه که کیان از زیر میز آروم زد به پام. به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین و زل زدم به لیوان چایی. حس می کردم گر گرفته ام و دستام از هیجان می لرزه.

هدیه اما تو نیومد از همون دم در گفت: آقا سجاد واسه من یه لیوان چایی بیارین لطفاً.

وقتی رفت من هم بلند شدم و تشکر کردم و خودم رو پرت کردم تو اتاقم.

سعی کردم با نفس های بلند به اعصابم مسلط بشم که کیان در رو باز کرد و اومد تو اتاق و دست به سینه واستاد و گفت: خب؟!

برگشت سمتش و گفتم: چی خب؟!

- جریان چیه؟!

: چه جریانی؟!

با حالتی که نشون می داد کفری شده گفت: کاوه دهن منو باز نکن! هدیه رو از کجا می شناسی؟!

- من گفتم می شناسمش؟!

کیان اومد جلو یه نیشگون محکم از بازوم گرفت که آخم در اومد و پرسید: می گی یا؟!

- چیو آخه بابا؟! دستم داغون شد!

:پس در نگاه اول یک دل نه صد دل عاشقش شدی که مات موندی بهش؟!

- ول کن دیوونه! چرت و پرت سر هم کردی واسه خودت!

:پس برم از خودش بپرسم! اون عادت نداره دروغ بگه!

رفت سمت در که گفتم: شب واسه ات می گم! خوبه؟!

برگشت و با یه لبخند شیطانی گفت: پس می شناسین همو؟!

: آره!

- با هم دیگه هم کارد و پنیرین!

: آره!

- یه دشمنی دیرینه دیگه؟!

: آره!

- آره و زهرمارا! حق نداری گذشته رو اینجا وسط بکشی! فهمیدی کاوه؟! هر چی بینتون بوده که نمی دونم چی بوده و تو شب بهم می گی رو تو همون گذشته دفن می کنی! به هدیه هم همین رو می گم! فهمیدی؟!

: آره!

اومد یه چیزی بارم کنه اما نگفت و از اتاق رفت بیرون. نشستم پشت میز اما دیگه تمرکز نداشتم واسه کار کردن. مرتب تصاویری از گذشته می یومد جلوی چشمم! ای خدا گند بزنی به این شانس!

روی مبلی که یه گوشه از اتاق بود نشستم و سرم رو گرفتم تو دستام. مونده بودم تو کار خدا. آخه مگه می شه؟! تو کارت موندم خدا! چرا دوست داری من رو اینقدر درگیر گذشته کنی؟! چرا می خوای زجرم بدی؟! واسه ات بنده خوبی نیستم؟! خدایا یه ذره ات آرامش خواستم این جوری بهم آرامش دادی؟! خدایا نوکرتم شروع نشده این جریان خودت تمومش کن! به اندازه کافی مشکل دارم تو زندگیم این یکیو دیگه خودت یه جوری حلش کن!

به این فکر می کردم که با وجود هدیه تو شرکت موندن من دیگه به صلاح نیست که صدای هدیه رو شنیدم. با عصبانیت داشت با کیان حرف می زد. رفتم دم در اتاقم و توی راهرو سرک کشیدم. منشی نبود اما هدیه دم در اتاق کیان واستاده بود با عصبانیت حرف می زد. خوب که دقت کردم، فهمیدم به چی معترضه.

: یعنی چی کیان؟! این جواب من نیست! خودت گفته بودی هر وقت واسه این سمت و این اتاق کسی رو پیدا کردی اول با هم بررسی می کنیم، بعد قبول و استخدام می شه! سرخورد هر کیو خواستی، ورداشتی، یه روزه آوردی و یه همچین مسئولیت خطیری رو انداختی گردنش!؟

صدای کیان رو به زور شنیدم که گفت: اول اینکه بیا تو اون در رو ببند و بعد هم اینکه انقدر جیغ جیغ نکن، سرم رفت! هر کیو یعنی چی؟! گفتم مثل چشمام به خودش و کارش اعتماد و ایمان دارم! در ضمن تو نبودی به جاش با بابات مشورت کردم و اونم تأیید کرد. مشکلات چیه هدیه؟! با اینکه با تو مشورت نکردم مشکل داری یا کلاً با این شخص!؟

: هردوش!

- کدومش بیشتر!؟

: چه فرقی می کنه؟! شیش ماه تموم این اتاق رو خالی نگه داشتی به این بهونه که اونی که می خوام رو پیدا نمی کنم! همش بهونه بود دیگه؟! منتظر فرصت بودی اینو به زور بچپونی تو این پست!؟

- اینو نیست و آدمه! داری در مورد صمیمی ترین رفیقم حرف می زنی هدیه! کاوه رو از کجا می شناسی!؟

: اینش مهم نیست! مهم اینکه این آقا به درد این کار نمی خوره! با مسئولیت تر از این رو بهت معرفی کردیم قبول نکردی!

- از کجا اینقدر مطمئنی که کاوه بی مسئولیته!؟ درست تعریف کن من بفهمم جریان چیه!؟

: به ایناش کاری نداشته باش کیان! وقتی دارم بهت می گم یعنی به حرفم ایمان دارم! به بابام هم همین امروز می گم که بهت زنگ بزنه و مخالفتش رو اعلام کنه!

صدای پاهای کیان رو شنیدم که به در نزدیک شد و خواست در رو ببندد که من رو دید. دست به جیب واستاده بودم به عرایض هدیه گوش می دادم. یه لحظه مکث کرد و بعد گفت: بیا اینجا کاوه!

رفتم جلو. باید تکلیف رو با این دختر افاده ای روشن می کردم! هر چی بود انقدر به خود اطمینان داشتم که بی مسئولیت و بی کفایت نیستم!

رفتم توی اتاق و کیان پشت سرم در رو بست. هدیه با اخم و دست به سینه رفت جلوی پنجره و پشت کرده به ما و اتاق واستاد.

واستاده بودم دم در. کیان رفت پشت میزش نشست و گفت: یک کدومتون عین آدم تعریف کنه همو از کجا می شناسین؟!

مکئی کردم شاید هدیه به حرف بیاد و وقتی حرفی نزد آروم گفتم: هم دانشکده ای بودیم لیسانس.

کیان یه ابروشو برد بالا و با تعجب گفت: خب؟!

- همین!

کیان روشو کرد سمت هدیه و صداش کرد. هدیه با یه اخم غلیظ برگشت و کیان پرسید: چرا کاوه قابل اعتماد و مسئولیت پذیر نیست؟! چرا لیاقت این شغل و سمت رو نداره؟!

دست به سینه واستاده بودم و منتظر تا هدیه توضیح بده! با نفرت زل زد به چشمام و گفت: چون قابل اعتماد نیست! چون لیاقت نداره تو شرکت بابای من کار کنه! چون ...

کیان عصبانی بلند شد و محکم کوبید روی میز و گفت: درست حرف بزنین ببینم! بینتون چی بوده؟! حرف بزنی کاوه! همون جوری تو سکوت زل زدم به کف اتاق که داد کیان از جا پروندم: با توام کاوه!

آروم زمزمه کردم: داد زن!

صداش رو آورد پایین و گفت: باشه. داد نمی زنی ولی حرف بزنین! یکیتون درست و حسابی تعریف کنه!

: چی باید بگم؟! مگه من گفتم ایشون غیرقابل اعتماد و بی مسئولیته که بخوام توضیح بدم؟!

کیان کلافه نفس عمیقی کشید و گفت: می گم چه جریانی بینتون بوده؟! چه مشکلی با هم دارین؟!

نگاهی به هدیه که عصبانی با یه پوز خند رو لبش واستاده بود کنار میز کیان انداختم و گفتم: من با ایشون مشکلی ندارم.

هدیه براق شد تو صورتش و گفت: معلومه که نداری! منم که با تو مشکل دارم! کیان جایی که این آقا از صد فرسخیش بخواد رد بشه من به هیچ وجه یه لحظه هم نمی مونم!

اومد بره سمت در که کیان دوباره داد زد: می گم یکیتون حرف بزنی منم بفهمم چرا با هم مشکل دارین! به خدا بلند می شم می یام جفتتون رو می زنی، چپ و راستتون می کنم ها!

همش منتظر بودم هدیه حرفی بزنی. می خواستم ببینم چی می خواد بگه و اون هم که بدتر از من و احتمالاً منتظر اینکه من دهن باز کنم. کیان عصبی و کلافه بلند شد و اومد سمت من که یه لحظه واقعاً خیال کردم می خواد بزنتم و ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب که هدیه زد زیر خنده! عصبی خندید و با لحن تحقیرآمیزی گفت: ترسو! آدمای ترسو قابل اعتماد نیستن کیان! همیشه یه ترسو بودی و هنوزم هستی!

کیان رفت سمتش، دستش رو گرفت و آوردش سمت من و در رو باز کرد و بعد یقه من رو هم گرفت و جفتمون رو هل داد از اتاق بیرون و گفت: وسیله هاتونو جمع کنین و برین خونه و هر وقت آدم شدین و زبون آدم سرتون شد و خواستین درست و حسابی واسه من تعریف کنین جریان چیه برگردین شرکت! تا ده دقیقه دیگه تو شرکت نباشین مگه اینکه بخواین حرف بزنین!

رفتم کیف و پالتوم رو برداشتم و در مقابل نگاه متعجب خانم امین پور و خانم اسکندری زدم از شرکت بیرون. هوا اونقدر سرد بود که نمی تونستم واسه اینکه مامان بویی نبره الکی تو خیابونا علاف بگردم و ساعت 5 برم خونه. حوصله شلوغی خیابون رو هم نداشتم. مستقیم رفتم خونه. تو طول مسیر فقط گذشته بود که از جلوی چشمام می گذشت. کلید انداختم و رفتم تو. در حال رو باز کردم و بلند سلام گفتم که مامان از دیدنم هول نکنه.

مامان با یه کارد تو دستش از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب پرسید: چرا الان اومدی خونه؟! طوری شده؟!

سعی کردم با یه لبخند نگرونی رو از دلش بیرون کنم و گفتم: نه مامانی. جلسه بودیم بعدش هم کیان چند تا فایل داد که تو خونه روش کار کنم.

- واه؟! خوب همون شرکت کار می کردی روشون!

: جلسه همین نزدیکیا بود، بیرونم که داره برف می باره. گفت دیگه نمی خواد تا اون بالا برم. حالا بازجوییتون تموم شد؟ می تونم برم لباس عوض کنم؟

مامان با قیافه ای که کاملاً مشخص بود قانع نشده برگشت تو آشپزخونه. بعد عوض کردن لباسام رفتم تو آشپزخونه و واسه خودم چایی ریختم نشستم روی این. مامان برگشت و نگاهم کرد و پرسید: کار ردن پیش کیان رو دوست داری یا به زور اونجایی؟! منصور می گفت یا یوسفی دعوات شده و استعفاء دادی!

- عمو منصور کی زنگ زد؟!!

: دیروز.

- آره استعفاء دادم. یوسفی از روز اول هم منو نمی خواست.

: پس از اونجا رونده شده بودی که به کیان پناه آوردی؟!!

- آره مامان! اگه می خوای بشنوی که مجبور شدم رفتم پیش کیان، آره. زورکی قبول کردم و هنوزم عذاب وجدان دارم!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: عذاب وجدان واسه چی؟! روح بابات چرا باید از اینکه پسرش داره از راه حلال پول در می یاره ناراحت باشه؟! اونقدر که به فکر ناراحت نشدن روح بابات هستی به فکر من که حی و حاضر پیشتم نیستی!

: مامان جان تو رو خدا دوباره شروع نکن!

- هر بار که بحث می کنیم بی فایده است! بالاخره باید به یه نتیجه ای برسیم یا نه؟!

: به نتیجه ای که شما مد نظر ته هیچ وقت نمی رسیم! من با عمو آشتی نمی کنم! اصلاً باهاش قهر نیستم! ازش متنفرم! اصلاً عمویی به نام کیومرث ندارم!

- داری عین بابات رفتار می کنی! ندونسته بغض و کینه رو تو دلت اونقدر پرورش دادی که چشمتا هیچی رو نمی بینه!

: این جور یام نیست. یه چیزایی رو خوب دیدم و تو حافظه ام ضبط کردم. از دست دادن بابام، یتیم شدنم، بیوه شدن مامانم، تنهایی و بی کسی هامون، تحقیرای همونی که سنگشو به سینه می زنی، کتکایی که از پدرم نخوردم و از اون خوردم...

- تو بهش بی احترامی می کردی! غرورش رو جریحه دار می کردی و اون عصبانی می شد و دست روت بلند می کرد! من کار اونو تأیید نمی کنم ولی

: من با قاتل پدرم سازش نمی کنم مامان!

- پس واسه چی داری از شرکت پسر قاتل بابات نون می خوری؟!

پریدم از رو این پایین و گفتم: دلت نمی خواد اونجا کار کنم؟!

مامان با جدیت زل زد تو چشمام و گفت: نه تا وقتی خیال می کنی پدرش دشمن خونیه تو!

رفتم سمت ورودی آشپزخونه و گفتم: منم خیلی علاقه ای ندارم به اونجا موندن ولی تا وقتی کار پیدا کنم مجبورم تحمل کنم!

- یه کار دیگه پیدا کنی و تا رئیسست گفت بالا چشمت ابرو بزنی بیرون و باز روز از نو روزی از نو؟!

: بالا چشم ابرویی که داری ازش حرف می زنی دری وری بوده به بابا و مامان من! بعدشم این دفعه جایی می رم کار می کنم که منو به زور راه نداده باشن و واقعاً لازمم داشته باشن!

- می دونستم رفتنت پیش کیان هم بوداره! اولش که گفتمی داری می ری اونجا خیال کردم عاقل شدی و می خوای یه قدم برداری واسه رفع این کدورت! اگه منصور دیروز بهم نگفته بود، هنوز هم تو این خیال خام می موندی! حق نداری

دیگه اسم کیان رو بیاری! اگه کیومرث قاتل کامرانه، کیان هم پسر کیومرثه یعنی پسرقاتل بابات! به کیان هم زنگ می زنی و می گم دور و ور تو نپلکه!

- باشه زنگ بزنین! هر چقدر دوست دارین منو تحت فشار قرار بدین! ولی اینا چیزی رو عوض نمی کنه!

رفتم توی اتاقم و در رو بستم و کلافه نشستم روی صندلی چرخون کامپیوترم و سرمو گرفتم تو دستام.

چند لحظه بعد صدای مامان رو شنیدم که گفت: الو سلام کیان جان. مرسی خوبم. زنگ زدم به چیزی رو با جدیت ازت بخوام! دوست ندارم به هیچ وجه پشت گوش بندازی! دیگه نمی خوام با کاوه مراوده ای داشته باشی! نمی خوام بیای اینجا یا بیرون ببینیش! نه گوش کن ببین من چی می گم. خیال کن رفیقی به این نام نداری یا اینکه تا حالا باهاش رفیق بودی و حالا بهم زدین!

مامان به لحظه مکث کرد و به حرفای کیان که من نمی شنیدم گوش داد و دوباره گفت: من نمی دونم تو شرکت چه اتفاقی افتاده که این زود اومده خونه. فقط دیگه نمی خوام کاوه با تو که خیال می کنه بابات پدرش رو کشته رفاقت کنه! اگه خواسته ام رو عملی نکنی کیان زنگ می زنی به بابات و ازش می خوام جلوی رفاقتتون رو بگیره! می دونی که حرفمو زمین نمی ندازه!

دوباره سکوت شد و بعد چند ثانیه مامان گفت: نه لازم نیست بیای اینجا! کاری نداری؟! خدافظ.

پاشدم در اتاق رو قفل کردم و نشستم پشت میز و سرگرم خوندن اطلاعات یکی از پروژه ها شدم تا شاید یک کم ذهنم از اون همه دلمشغولی فاصله بگیره.

دو ساعتی مشغول بودم که اول صدای زنگ رو شنیدم و بعد چند دقیقه صدای سلام و احوال پرسی کیان رو! خوبه حالا این مدیرعامل به شرکت به اون بزرگیه که دم به ساعت هی اینجا ظاهر می شه! اگه بیکار بود فکر کنم کلاً تو خونه ی ما باید بیداش می کردی!

مامان جوابش رو داد و حال زن عمو رو هم پرسید و کیان تشکری کرد و پرسید: چی شده زن عمو؟! من کاری کردم که ازم دلخورین؟

صدای مامان رو شنیدم که گفت: بشین واسه ات به چایی بیارم بعد حرف می زنیم.

کیان که صدایش به در اتاقم نزدیک می شد گفت: پس اجازه بدین کاوه رو هم صدا کنم که سه تایی به دعوی درست و حسابی راه بندازیم!

دستگیره اتاق بالا و پایین شد و بعد کیان زد به در و گفت: کاوه وا کن کارت دارم!

از خودش بیشتر از مامان دلخور بودم! مرتیکه بی شعور جلوی کارمنداش خیلی شیک، به خاطر اون دختره ی پررو پرتم کرده بود از شرکت بیرون، حالا هم انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

رفتم دراز کشیدم روی تخت و هندزفری گوشیم رو کردم تو گوشم و آهنگی رو پلی کردم. حوصله بحث های بی مورد و بی نتیجه رو نداشتم.

کم کم خوابم برد و وقتی بیدار شدم. هوا تاریک بود. صدایی از خونه نمی یومد. ناهار نخورده بودم و دلم ضعف می رفت. در اتاق رو باز کردم و دیدم مامان خونه نیست. رفتم تو آشپزخونه و به غذایی که مامان کشیده بود و گذاشته بود رو میز تا بذارم تو مایکروویو و گرمش کنم و بخورم اهمیتی ندادم و 2 تا لقمه نون و پنیر درست کردم و با یه لیوان آب برگشتم تو اتاقم. رفته بودم تو نت و داشتم یه سری اطلاعات در مورد یکی از پروژه ها که قرار بود کارشناسیش رو به عهده بگیرم پیدا می کردم که در حال باز و بسته شد و یکی اومد تو. به خیال اینکه مامانه سرم رو بیشتر کردم تو کامپیوتر که کیان گفت: علیک سلام!

برنگشتم سمتش و اخمام رو بیشتر کردم که بفهمه ازش دلخورم. اومد نشست جلوم و لپ تاپم رو بست و گفت: بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم کاوه.

اونقدر جدی گفت که جرأت نکردم مخالفت کنم اما از جام هم تکون نخوردم. کیان باشد نشست لبه ی تخت و بی مقدمه پرسید: چرا هیچ وقت عشقت رو به هدیه اعتراف نکردی؟!

شکه شده برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش! مونده بودم هدیه چی بهش گفته؟! کیان ادامه داد: وقتی اونقدر دوستش داشتی چرا ازش دوری کردی؟!

صدای نفسام رو می شنیدم. سینه ام بالا و پایین می رفت. حس می کردم از دماغم آتیش می یاد. از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. دلم نمی خواست در مورد این موضوع چیزی بشنوم و حرفی بزنم. کیان اما سمج تر از این حرفا بود. دنبالم اومد و گفت: بابت قضیه صبح معذرت می خوام، عصبانی شده بودم از اینکه آدم حسابم نمی کردین و درست و حسابی حرف نمی زدین. اما الآن می خوام بدونم چرا دختره رو عاشق خودت کردی و بعد ولش کردی به امون خدا.

برگشت تو صورتش و چشمام رو ریز کردم و گفتم: این چرندیاتو خودش بهت گفته؟!

- چرندیات؟! عشق هدیه به تو چرندیاته یا عشق تو به اون؟!

: عشقی در کار نبوده!

- از این واکنش عصبیت کاملاً می شه فهمیدا!

: چرت نگو!

- باشه قبول! راست می‌گی. نباید یه درصد هم به ذهنم خطور می‌کرد که توی سیب زمینی پشنتی می‌تونی عاشق هم بشی! اما هدیه رو مطمئنم که عاشقت بوده!

: خودش گفت یا خودت کشف کردی!؟

- از مامانت پرسیدم!

مات موندم تو صورتش. امکان نداشت مامان یه همچین چیزو گفته باشه وقتی خودش تو جریان همه اتفاقات بود.

ذهنم برگشت به 5 سال پیش. به همه اتفاقاتی که شاید هرگز نباید می‌افتاد و تموم زندگیم رو بهم ریخت.

سال سوم دانشگاه بودم. پشت در اتاق مدیرگروه منتظر بودم تا برم تو. با آقای جانلو، مدیرگروه‌مون باید واسه اردویی که در پیش داشتیم برنامه ریزی می‌کردم. یهو یه دختر خانم بدون اینکه به وجود من توجه کنه تقی به در زد و رفت تو! انگار نه انگار که باید منتظر بمونه تا اول کار من انجام بشه بعد کار اون راه بیافته!

شاکی شدم و دنبالش رفتم تو اتاق و همون شد شروع بحث و لجبازی های بچه گونه ی بعدش و وقتی وسط این لجبازی ها کار به کمیته انضباطی کشید و من رو 2 هفته معلق کردن دیگه شدیم دشمن خونیه همدیگه. با دوستاش هر کاری می‌کردن که منو دست بندازن و مسخره کنن. با اینکه یه سال از من پایین تر بود ولی اکثر روزا تو دانشگاه می‌دیدمش و اونقدر رفتاراش آزاردهنده بود که سعی می‌کردم ازش فرار کنم و باهانش برخوردی نداشته باشم. بیشتر از این می‌ترسیدم که دوباره کار بکشه به حراست و تعلیق و حتی اخراج! وقتی دید کاری به کارش ندارم، خودش هم کم کم خسته و بی‌خیالم شد.

تا اینکه سر یکی دو تا درس با هم همکلاس شدیم. بعضی جاها رو متوجه نمی‌شد و من با زبون ساده تر واسه اش توضیح می‌دادم و کم کم رابطه خصمانه امون تبدیل شد به یه رابطه ی دوستانه. اکثر مواقع توی دانشگاه با هم بودیم و بیشتر این اوقات بهونه با هم بودنمون درس بود و پروژه های دانشگاهی. خوب یادمه اولین باری که ازم شماره ام رو خواست اول جا خوردم و بعد که با یه قیافه مظلوم گفت به خاطر امتحان 2 روز بعدش و رفع اشکال می‌خواد شماره ام رو داشته باشه، از ته دل خوشحال شدم و شماره اش رو ازش گرفتم یه تک بهش زدم.

نمی‌دونم چرا اما تموم طول اون شب رو منتظر بودم که بهم زنگ بزنه یا اس بده. خودم که اصلاً روم نمی‌شد و هیچ بهونه ای به ذهنم نمی‌رسید که بخوام بهش زنگ بزنم. از دیدن من اون خیلی دست نیافتنی بود. من آس و پاس بودم، با مامان تو یه خونه مستأجری زندگی می‌کردم، پیاده و با مترو و اتوبوس می‌رفتم و می‌یومدم و دیدن ماشین شاسی بلندی که زیر پای هدیه بود کافی بود تا بفهمم چقدر با هم فاصله طبقاتی داریم.

فردای اون روز نزدیکای ظهر بود که موبایلم زنگ خورد و به خیال اینکه کیانه گوشی رو برداشتم که یه صدای ظریف دخترانه گفت: الو!؟

تنم لرزید. می دونستم یه اتفاقی واسه احساسم افتاده اما اینو هم می دونستم که باید سرکوب بشه. نمی دونم چرا اما یه مقدار خشک جوابش رو دادم و اون هم که معلوم بود از رفتار من هول شده خیلی سریع اشکالاتش رو پرسید، جواباش رو یادداشت کرد و بعد یه تشکر تماس رو قطع کرد.

ترم جدید که شروع شد دل تو دلم نبود بینمش. احساسم می خواستش و عقلم پیش می زد. اونقدر به بودنش در کنارم توی دانشگاه عادت کرده بودم که اگه یه روز نمی دیدمش روزم شب نمی شد. داشتم کم کم اسیر احساسم می شدم و عقلم رو سرکوب می کردم که اون اتفاق افتاد.

با تکون دستی به خودم اومدم. کیان موشکافانه پرسید: پیدا نکردی؟!

متعجب زل زدم بهش که گفت: همون چیزیه که ده دقیقه است داری تو صورت من دنبالش می گردی؟!

رفتم سمت آشپزخونه و در همون حال با دلخوری پرسیدم: واسه چی اومدی اینجا؟! مگه مامانم نگفت ما دیگه حق رفاقت کردن نداریم؟!

نشست روی مبل و گفت: مثل اینکه تو هم همچین بدت نیومده؟!

یه لیوان آب از یخچال گرفتم و برگشتم تو هال. کیان گفت: ناهارت رو میزه، گرم کن بخور.

- لازم نکرده نگران من باشی!

: بیا بشین جریان هدیه رو تعریف کن.

- هر چی می خواستی رفتی از این ور و اون ور پرسیدی دیگه! چیزی هم مونده من بگم؟!

: فقط از مامانم پرسیدم و اون هم حرفی نزد. خیلی سر بسته گفت که تو دانشگاه یه مدت با هم بودین و بعد یهویی این رابطه به هم خورده!

- خب همینه که مامان گفته. چیز دیگه ای واسه تعریف کردن نمونه.

: هدیه اما صبح حرفای دیگه ای می زدا!

کنجکاو نگاهش کردم که گفت: مستقیم حرفی نزد اما می شد فهمید که عاشقت بوده و تو پیش زدی! کاوه اونقدر تجربه دارم که بدونم هدیه واسه هر مردی یه زن ایده آله! چرا نخواستیش؟!

- کیان اومدی باز جوییم کنی؟!

: اومدم یه دردی واسه این گرفتاری جدید پیدا کنم!

- کدوم درد؟

: همین جنگی که تو شرکت راه افتاده!

- این جنگ فقط با بیرون اومدن من از شرکتت تموم می شه!

: کاوه این پنبه رو از تو گوشت بیرون کن که من بخوام نیروی خوبی مثل تو رو از دست بدم!

- پس باید پیه همه چیو به تنت بمالی!

صدای در اومد و پشتش مامان اومد تو هال. خیلی از دستش ناراحت بودم. یه سلام زیرلبی کردم و رفتم توی اتاقم.

کیان هم بعد یه چند دقیقه اومد و در رو بست و گفت: با مامانت قهری؟!!

- حوصله ندارم کیان! بی خیال شو خواهشاً

: سر بابای من لابد؟!!

- جز بابای تو مگه مشکل دیگه ای هم بین من و مامانم هست؟!!

: با بابام صحبت می کنم که باهاش حرف بزنه و بی خیال تو بشه، خوبه؟!!

- آره اونم بی خیال می شه حتماً! مامانمو نمی شناسی! تا کاری که می خواد انجام نشه دست بردار نیست. مثل قضیه هدیه!

: قضیه هدیه؟! کدوم قضیه؟!!

- خودش چی واسه ات بلغور کرده؟!!

: بلغور چیه بی ادب! چیز زیادی نگفت. فقط یه چیزایی در مورد لچ و لجازیش توی دانشگاه گفت و کلاسای خصوصی که براش گذاشته بودی. از حرفاش می شد فهمید که یه زمونی دوستت داشته.

- آره یه زمونی دوستم داشته! اما اون دوستم داشته نه من!

: داری دروغ می گی دیگه؟! از اون چیزایی که هدیه تعریف کرد، واسه ام غیرقابل قبوله که عاشقش نشده باشی!

- تصورات یه دختر 19 20 ساله بود! اشتباه از خودم بود. فکر نمی کردم از کمک های درسیم یه همچین برداشتی بکنه!

کیان متفکر اومد جلوم، چشمش رو ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: چرا دروغ می گی کاوه؟!!

خواستم یه چیزی بگم اما هیچی به ذهنم نرسید. انقدر این دروغ رو پیش خودم تکرار کرده بودم که خودم هم کم کم باورم شده بود.

کیان که سکوت‌م رو دید رفت سمت در و گفت: اگه نمی‌خوای حرفی بزنی و دلیل کتمان عشقت رو بگی بیشتر از این اصرار نمی‌کنم اما یه چیزی رو می‌خوام بدونم. یعنی باید صادقانه بگی. هنوزم دوستش داری؟!

ناخودآگاه یه نه قاطع و بلند از دهنم پرید بیرون! اونقدر هول این کلمه رو گفتم که کیان یکه ای خورد و خواست چیزی بگه اما جاش یه لبخند مرموز زد و آروم زمزمه کرد: خودتی! بعد رفت از اتاق بیرون.

دنبالش رفتم و دیدم پالتوش رو از روی مبل برداشت و مامان رو صدا کرد. مامان با چادر نماز از اتاقش اومد بیرون و گفت: شام بمون کیان.

کیان تشکری کرد و رفت سمت در هال و گفت: ممنون. مامان اینا منتظرن برم اون جا. با اجازه.

مامان گفت: واسه فردا شب به شهلا یادآوری کن. خودتم یادت نره. سلام هم برسون.

کیان چشمی گفت و در مقابل قیافه پرسشگر من گفت: فردا شب شام اینجا تشریف داریم! به مامانت کمک کن! فعلاً.

کیان که رفت خواستم برگردم تو اتاقم که صدای متحکم مامان رو شنیدم.

: فرداشب عموت هم می‌یاد! دلم نمی‌خواد هیچ بی‌احترامی و کم‌محلّی ازت ببینم!

برگشتم سمتش و گفتم: مراسم آشتیکنون راه انداختین؟!

- تو این جووری فکر کن!

: باشه این جووری فکر می‌کنم اما منتظر نباشین عمل هم بکنم!

- کاوه به همین سجاده ای که پهنه! به همین خدایی که دارم عبادتش می‌کنم اگه دست از این دشمنی برداری ...

: شیر تو حلالم نمی‌کنی؟! من با شیر خشک بزرگ شدم. یادت که نرفته؟! چرا الان چند وقته گیر دادی به این قضیه؟!!

15 ساله که این رابطه تیره و تاره، یهوایی چرا انقدر برات مهم شده؟!!

- بعد من تنها می‌شی کاوه! بی‌کس می‌شی! نمی‌خوام همین 2 تا دونه فامیلی رو هم که داری از خودت برونی!

: مگه قراره شما جایی بری که می‌گی بعد من؟!!

- وضع قلب منو نمی‌بینی؟! معلوم نیست تا کی دووم بیارم!

با اعتراض داد کشیدم: مامان!

: چیه مگه دروغ می‌گم؟!!

- بعد شما نمی‌خوام اصلاً باشم که فامیل داشته باشم یا نه! بسه مامان جان. باشه؟! همین یکی دو روزی که با همیم رو

به خاطر دیگران به تشنج نکش! بذار کنار هم با آرامش زندگی کنیم!

رفتم تو اتاق و در رو بستم. کلافه شده بودم! تصور نبود مامان دیوونه ام می کرد. یه ساعت بعد وقتی با مامان نشسته بودم سر میز شام مامان دیگه بحثی رو پیش نکشید و تونستم با خیال راحت شامم رو تا ته بخورم.

صبح وقتی وارد شرکت شدم خانم اسکندری سلام و احوال پرسى کرد و ازم خواست برم اتاق کیان. کیف و پالتوم رو گذاشتم تو اتاقم و در زدم و رفتم تو اتاق کیان. دم پنجره واستاده بود و داشت سیگار می کشید!

سلام که کردم برگشت سمتم و جواب داد و گفت:علیک. دیر اومدی!؟

- کار داشتم یکی دو جا. کارم داشتی!؟

: بشین.

نشستم روی میبل جلوی میزش و کیان هم نشست روبروم و گفت: تا یکی دو ساعت دیگه سر و کله هدیه هم پیدا می شه.

- خب!؟

: می شه قول بدی سر به سرش نذاری!؟

- مگه سر به سرش می دارم!؟

: نه یعنی می گم می شه قول بدی هر چی گفت تو سکوت کنی!؟ اگه جوابش رو ندی اون هم کم کم نرم می شه.

ناخودآگاه پوزخندی نشست رو لبم و گفتم: مطمئنی!؟ دفعه ی قبل که بی خیال از کنارش گذشتم تا مرز اخراج رفتم و مجبور شدم یه ترم کامل معلق بشم و 9 ترمه لیسانسم رو بگیرم!

کیان با نگاه پرسشگر منتظر موند بیشتر توضیح بدم و وقتی دید من حرفی نمی زنم پرسید: منظورت چیه!؟

از جام پاشدم و گفتم: هیچی. من کاری به کارش ندارم.

از اتاق اومدم بیرون و نشستم پشت میزم و زل زدم به مانیتور خاموش و رفتم تو فکر.

بعد اون روزی که توی پارک روبروش واستادم بهش گفتم که علاقه اش بهم یه طرفه بوده و از رفتارها و کارهای من برداشت اشتباه کرده، فکر نمی کردم به جز درد کشیده ای که ازش خورده بودم باید درد چیزای دیگه ای رو هم تحمل کنم. با گریه و بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت و از فردش دانشگاه شد واسه ام جهنم. هر کاری می کرد که تحقیرم کنه. وضع مالی بدم رو مضحکه دست خودش و دوستاش قرار داده بود و از هر فرصتی واسه متلک گویی به من استفاده می کرد. توی محوطه دانشگاه که از جلو خودش و رفیقاش رد می شدم فقط نگاه های تحقیرآمیزشون بود و خنده های پر تمسخرشون. چند باری پسرای دانشگاه رو انداخته بود به جونم و سر چیزای بی خود ازشون کتک

خورده بودم. یکی دوباری با شیطنت برگه های امتحانیم رو عوض کرده بودن و باعث شده بودن از استاد! که همیشه ازم توقع نمره بالا داشتن حرف بخورم! و کار آخرش ضربه نهایی بود واسه اینکه دلش کاملاً خنک بشه.

یه روز گرم بهاری بود و نزدیک امتحانا. تو کلاس نشسته بودم و داشتم درس می خوندم که یکی از دوستاش با هول در رو باز کرد و گفت: هدیه تو دستشویی حالش بهم خورده و بی هوش شده!

اونقدر نگرون شدم که بدون فکر پریدم دنبال طرف و دم در دستشویی گفتم: کجاست؟!

دختره نگاهم کرد و گفت: اون تو! شما برو، من برم یه مسئولو خبر کنم.

در رو باز کردم و رفتم تو دستشویی خانم ها! هدیه سر و مر و گنده واستاده بود جلوی آئینه. متعجب زل زدم بهش که از تو همون آئینه با خونسردی نگاهم کرد و گفت: تابلوی دم در رو ندیدی که عکس یه خانم روش بود؟!

تا خواستم حرفی بزنم برگشت سمتم و گفت: واسه اذیت کردن من اومدی تو دستشویی خانم ها؟! خیال کردی این جا بی در و پیکر و بی صاحبه؟!

رفته رفته صداس اوج گرفت و وقتی به خودم اومدم که داشت جیغ می کشید. پریدم جلوی دهنش رو بگیرم که در باز شد و همون رفیقش با 2 تا از حراستی ها و چند تا از پسرای اکیپشون اومدن تو دستشویی. یه چک از یکی از حراستی ها خوردم و یه مشت هم از یکی از پسر! اما درد هیچکدوم بدتر از نگاه های تحقیرآمیز دانشجوهای کنجکاو بیرون دستشویی نبود.

کشون کشون و با فحش و ناسزا بردنم تو اتاق رئیس دانشگاه. بماند چه حرفایی که نشنیدم و چه التماسایی که نکردم! هیچ کس نمی خواست حرفم رو بشنوه چه برسه به اینکه باور کنه. اولش کار داشت به اخراج می کشید اما شاید چون یکی از بچه درس خون های دانشگاه بودم یا شاید به خاطر التماس هام رئیس دانشگاه و مسئول کمیته انضباطی لطف کردن و یه ترم معلقم کردن!

تو تموم اون لحظه ها فقط به یه چیز فکر می کردم! انتقام! اما مامان اونقدر باهام حرف زد تا آروم شدم و بی خیال هدیه.

صدای باز شدن در منو از افکارم جدا کرد.

خانم امین پور سلامی کرد و گفت: آقای کیا گفتن که یه خلاصه گزارش می خوان در مورد پروژه ی شهرک امید. شما می نویسین یا ...

: واسه کی می خواد؟!

- تا ظهر. اطلاعاتش تو درایو کامپیوتر منه ولی شما می تونین از اینجا بخونینش. شماره کامپیوترم دوا.

تشکر کردم و متذکر شد که اگه سوالی دارم از شما بپرسم.

تا ظهر سرم به نوشتن خلاصه گزارش گرم شد و ظهر دادمش به خانم میریان، تایپیست شرکت تا تایپش کنه و بعد رفتم تو آبدارخونه که یه چایی واسه خودم بریزم. لیوانم رو برداشتم و اومدم برم بیرون که صدای پایی اومد و بعد هدیه ظاهر شد.

خواستم بی توجه بهش برم بیرون که گفت: هر کاری می کنم که از اینجا بندازنت بیرون! از الان واسه خودت دنبال یه کار جدید باش! نمی دارم نون خور بابام باشی!

برگشتم سمتش و گفتم: منم هر کاری می کنم که اینجا بمونم! در ضمن من نون هنر و فکر خودم رو می خورم نه نون بابای تو رو! نون درسی رو می خورم که به آب و آتیش زدی تا نتونم تمومش کنم! همون جور که اون موقع نتونستی به هدفت برسی الان هم آرزوش رو به گور می بری!

پوزخندی زد و گفت: خواهیم دید! بعد بدون اینکه واسه خودش چایی بریزه رفت.

یه ساعت بعد تلفن اتاقم زنگ خورد و کیان ازم خواست برم اتاقش. تقی به در زدم و با دیدن هدیه تو اتاق ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم افتاد. دم در پرسیدم: کارم داشتی؟

با سر جواب مثبت داد و گفت: بیا تو در رو ببند. کاری که گفته بود رو کردم و رفتم سمت میزش. سرش تو یه سری برگه بود. هدیه هم چند خط از چند سطر یه سری دیگه از برگه ها رو با خودکار علامت زد و داد دست کیان. منتظر داشتم نگاهشون می کردم که کیان گفت: پروژه شهرک امید رو از قبل خونده بودی؟!!

تازه فهمیدم برگه های تو دستش خلاصه گزارش تایپ و پرینت شده روی چک پرینت شهرک امیده.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: از قبل که، دیروز و امروز یه ریزه خوندمش اما انقدر اطلاعات به دست آوردم که ازش یه خلاصه گزارش در بیارم. چطور؟!!

کیان برگه ها رو گرفت سمتم و گفت: این قسمت هایی که خط کشیده شده رو یه بار دیگه بخون و مطمئن شو مشکلی نداشته باشه.

بدون اینکه برگه ها رو بگیرم پرسیدم: خودت به این نتیجه رسیدی مشکل دارن؟!!

کیان خیلی خونسرد گفت: نه خانم سماواتی متوجه شد. البته من مطمئن نیستم. خودت بخون و ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نگفته بودی ایشون مسئول ویرایش کارای منه؟!!

تا کیان اومد جوابم رو بده، هدیه براق شد تو صورتم: بی خودی تو این شرکت پول نخوابیده که حروم اشتباهات امسال تو بکنیمش!

- خیلی مطمئنی اشتباهه؟! تو دانشگاه به این علم رسیدی یا تو کلاسای خصوصی؟!!

: تو کلاسی خصوصیم جز شر و ور چیز دیگه ای یاد نگرفتم!

- آهان همون شر ورا رو سر هم کردی که الان از کار من ایراد می گیری آره؟!

: واسه پیدا کردن ایرادای کار تو نیازی به شر و ور هم نیست! در حد انشاء بچه های دبستانی هم نمی تونی چیز بنویسی چه برسه به اینکه گزارش و خلاصه گزارش تهیه کنی!

- همین انشاء های بچه مدرسه ای من می ارزه به ...

با ضربه محکم دست کیان روی میز و بسه ی بلندی که گفت از جا پریدیم.

کیان بلند شد و اومد بازوم رو گرفت و گفت: بشین!

خواستم دستم رو از دستش در بیارم که گفت: بشینین هر دو تون کارتون دارم!

با اکراه نشستم، هدیه اما رفت واستاد جلوی پنجره.

کیان با اخم نگاهی بهم انداخت و سری به تأسف تکون داد و با تحکم پرسید: قاراه تا کی این جنگ اعصاب ادامه داشته باشه؟!

سرم رو انداختم پایین که هدیه گفت: حق انتخابش با خودته!

- یعنی چی؟!

: می تونی اینو بندازی بیرون تا دوباره آرامش به شرکت برگرده!

خواستم چیزی بگم که کیان با دست اشاره کرد ساکت باشم و خودش گفت: خیال کن این راه حل شدنی نیست! سرطان که نیست علاج نداشته باشه! یه راه دیگه پیشنهاد کن!

هدیه برگشت سمتمون یه نگاه تحقیرآمیز به من انداخت و گفت: دقیقاً همونیه که گفتم! این رفیقت یه چیزیه در حد سرطان! به همون خطرناکی! بندازش بیرون تا کثافتش همه ی شرکت رو بر نداشته!

از جام پاشدم و با عصبانیت گفتم: خطرناک منم یا تو که واسه رسیدن به خواسته های احمقانه ات حاضری شرف و آبروی دیگران رو به بازی بگیری؟!

- هه! شرف؟! آبرو؟! از چی حرف می زنی؟! مگه تو شرف و آبرو سرت می شه؟!

: بیشتر از تو و بابات و امثال شماها که خیال می کنین همه چیو می شه با اون پول کثیفتون بخرین! حتی عشقوا!

- خیال نیست! واقعیتها! با پول همه چیو می شه خرید! اینو خودت خوب می دونی که دنبال پسرعموی پولدارت موس موس می کنی!

از عصبانیت تموم تنم می لرزید و به نفس نفس افتاده بودم. خواستم یه چیزی بگم اما دیدم دهن که وا کنم جز فحش و بی احترامی چیزی بیرون نمی یاد پس بدون اینکه حرفی بزنم رفتم سمت در که هدیه گفت: خیال نکن فیلمی که جلوم بازی کردی رو باور کردم! خیال نکن نفهمیدم از ترس و احساس حقارتی که نسبت به من و خانواده ام می کردی عشقت رو پنهون کردی ازم! البته الآن خوشحالم چون فرصتی بهم دادی که اسیر یه هوس زودگذر بچه گونه نشم! رفتم تو اتاقم و نشستم پشت میز و سرم رو گرفتم بین دستام. داشتم می ترکیدم از حرفایی که شنیده بودم و جوابایی که نداده بودم!

نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق باز و بسته شد. بوی عطر کیان رو حس کردم اما اصلاً حوصله نداشتم با کسی روبرو بشم.

پاهای کیان رو دیدم که اومد و کنار میز ایستاد و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: کاوه!؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو بلند کردم و سری به علامت اینکه چیه تکون دادم. کیان نشست روی مبل و گفت: مگه نگفته بودی کاری به کارش نداری و جوابش رو نمی دی و کل کل نمی کنی باهاش؟

: بی خیال کیان! حوصله ندارم بحث کنم!

- حوصله بحث و دعوا و جدل با هدیه رو داری! به من که می رسی زورت می یاد دو تا کلمه باهام حرف بزنی!؟

عصبی روم رو از کیان برگردوندم و شروع کردم با خودکار توی دستم بازی کردن. کیان اما ول کن نبود. با سماجت پرسید: تو دانشگاه چه اتفاقی افتاد که عشقت تبدیل به نفرت شد کاوه!؟

آروم و از شمرده و با حرص گفتم: عشقی در کار نبوده کیان!

- تو دانشگاه چه بلایی سرت آورد؟

: نمی خوام درموردش حرف بزنم!

- برم از خودش پپرسم!؟

: برو از هر کسی دلت می خواد پپرس! البته اگه روش بشه اون کار شرم آور رو تعریف کنه واسه ات!

- تو بهم بگو.

: نمی خوام کیان! موندنم هم اینجا دیگه به صلاح نیست.

- کاوه یه بار دیگه اگه حرف رفتن رو بزنی با زنجیر می بندمت به این میز!

: می گی چی کار کنم!؟

- اون که نمی دونم والله! دو تا آدم زبون نفهم و کله شق افتادین به جون هم، من این وسط باید میونه اتون رو بگیرم که هیچ رقمه حریفتون نمی شم!

: نمی خوام بهش فرصت بدم بیشتر از این تحقیرم کنه!

- باهش حرف می زنم به شرط اینکه تو هم یه ذره کوتاه بیای! یعنی چی که یه کاره برگشتی گفتی این شده مسئول ویرایش کارای من! خوب تحریکش کردی که پاچه ات رو گرفت دیگه!

: درست حرف بزن کیان مگه سگه؟!

- اوه اوه غیرتی شدی الآن؟!

: نه خیرم! منظورم اینکه ادبیات حرف زدنت رو درست کنی!

- آهان همون بی ادب دیگه؟! یه جلسه داریم با کارفرما تو هم می یای باهامون؟

: هدیه هم هست؟

- آره ولی ...

کیان سکوتش رو که دید گفت: ولش کن. باشه دفعه بعد. می رم و دو ساعت دیگه بر می گردم با هم می ریم نهار.

- حوصله ندارم همون بیرون نهار تو بخور بعد بیا.

کیان که رفت سرم رو به خوندن و نوشتن گزارش های مربوط به چند تا پروژه گرم کردم اما چیزی که از ذهنم بیرون نمی رفت هدیه و حرفاش بود. غرورش با پس زدن من جریحه دار شده بود و هر کاری می کرد تا بتونه رو زخمش مرهمی بذاره. شاید حق داشت. دیدن منی که با بی رحمی واستاده و زل زده بودم تو چشمش و گفته بودم حق نداشته روی محبت های من حساب عاشقانه باز کنه واسه اش آزاردهنده بود و حالا هر کاری می کرد که من اینجا نباشم و مجبور نباشه هر دقیقه من رو تحمل کنه. مگه به خاطر خودش پشش نزده بودم؟! مگه واسه اینکه اذیت نشه 5 سال تموم زجر نکشیده و سکوت نکرده بودم؟! مگه به خاطر خودش نبود که پا روی دلم گذاشتم و با بی رحمی از خودم روندمش و احساس خودم رو کشتم؟! حالا هم مثل چند سال پیش و حتی بدتر. موندنم تو این شرکت ناراحتش می کنه. کسی رو که یه روزی با تموم وجود بهش دل بستم و یه روز دیگه به خاطر خودش با تموم وجود از خودم روندمش رو دارم زجر می دم که یه لقمه نون کوفتی در بیارم!

وسيله هام رو جمع کردم و زدم از شرکت بیرون. تو اون سرما رفتم بهشت زهرا سر خاک بابام بلکه یه ریزه آروم بگیرم.

نشستم سر خاک و بعد فاتحه زل زدم به اطراف. تو اون وقت روز و توی اون سرما هیچ کس اون دور و ور نبود. یه خورده با بابا درد و دل کردم و بعد راه افتادم سمت خونه. پاهام از سرما زق زق می کرد و تو چشمم اشک جمع شده

بود اما حوصله خونه رفتن و از مامان حرف شنیدن رو هم نداشتم! رفتم نشستم تو ایستگاه مترو زل زدم به آدمهایی که با عجله سوار و پیاده می شدن. تو فکر و خیال بودم که با تکون و ویریه گوشیم به خودم اومدم. از خونه بود. به ساعت نگاه کردم، شده بود 8 شب!

جواب دادم و در همون حال از جام پاشدم و راه افتادم سمت خونه. صدای کیان پیچید تو گوشی: مرتیکه کجایی تو؟! مهمون نداشتین امشب؟!

- دارم می یام.

: بیا که مامانت پوست کله ات رو می کنه وقتی رسیدی و ما هم جلوش رو نمی گیریم چون دلمون خنک می شه!

- چیزی نمی خواد بگیرم واسه خونه؟!

: زحمت می افتی! الان دیگه؟! تو لطف کن خودتو واسه شام برسون خرید کردن پیشکش!

- فعلاً

نیم ساعت بعد کلید انداختم و رفتم تو خونه. مامان و زن عمو و خاله حمیده زن عمو منصور تو آشپزخونه بودن و عمو و کوشان و عمو منصور هم توی هال رو مبلا نشسته بودن و کیان هم در دید نبود!

سلام کردم و با عمو منصور و کوشان دست دادم و از کنار عمو گذشتم. کاری که توی این 15 سال همیشه کرده بودم.

برگشتم و دیدم مامان کنار ورودی آشپزخونه واستاده و رفتار منو زیر نظر گرفته و البته یه اخم گنده هم به ابروهاشه!

واسه اینکه از عصبانیت مامان به خاطر دیر اومدنم کم کنم ناچاراً دستم رو بردم جلوی عمو کیومرث و با اکراه زیرلبی یه سلام گفتم. عمو اما دستم رو محکم فشرد و جوابم رو به گرمی داد. جای تعجب نداشتم. توی جمع حفظ ظاهر می کرد. کار همیشگیش بود.

از کوشان سراغ کیان رو گرفتم که گفت داره تو اتاقم با تلفن حرف می زنه.

رفتم توی اتاقم و دیدم نشسته رو صندلی گردونم هی صندلی رو می چرخونه و در همون حال با یکی هم تلفنی حرف می زنه. با سر سلام کرد و آروم گفت: الان می یام.

کیفم رو گذاشتم رو تخت و رفتم آبی به دست و صورتم زدم و از دم این به زن عمو و خاله سلام کردم. زن عمو اومد بیرون باهام دست داد و حالم رو پرسید و خاله حمیده هم از همون دم سینک ظرفشویی حال و احوال کرد و گله که چقدر کم پیدا شدم.

عذرخواهی و تعارف تیکه پاره کردن ها که تموم شد سر و کله کیان هم پیدا شد. مچ دستم رو گرفت و کشید سمت اتاق و گفت: بیا کارت دارم!

بعد هلم داد تو اتاق و در رو بست و گفت: کجا جیم زدی دم ظهر؟!

خیلی خونسرد نشستیم روی صندلی و گفتم: دیگه بر نمی گردم شرکت.

متعجب و اخم کرده اومد دستاش رو گذاشت روی دو تا دسته صندلی و زل زد تو صورتش و گفت: چی؟!

- دیگه نمی یام شرکت. نمی خوام جایی که هدیه هست کار کنم.

رفت عقب و عصبی پوفی کرد و گفت: داستان جدیده؟!

- نه اتفاقاً قضیه اش مال چند سال پیشه!

: نمی دارم جایی بری کاوه!

- جایی نمی رم! شرکت تو هم نمی یام!

: دِ آخه الاغ واسه دو تا جر و بحث ساده با یه دختر احساساتی پا پس کشیدی؟! به خاطر یه مشت مزخرفاتی که بارت کرد؟!

- مزخرفاتی که تو انقدر ساده از کنارش رد می شی چندین ساله منو تحقیر کرده! پیش دیگران، تو دانشگاه، بین دانشجویها، تو افکار خودم! پیش مادرم! پیش پدر همون دختر احساساتی! دیگه نمی خوام جلوی تو هم تحقیر بشم! چند سال پیش که باباش زنگ زد و هرچی از دهنش در اومد بهم گفت، دلم می خواست زمین دهن باز کنه برم توش! می دونی چرا؟! چون هرچی می گفت راست بود!

چون اونا تو خونه ویلایی زندگی می کردن و بالای شهر، ما تو خونه مستأجری و این پایین! چون اونا با ماشینای آنچنانی و راننده این ور و اون ور می رفتن، ما با پای پیاده! چون حساب بانکی اونا پر پول بود، مال ما پر دفترچه قسط! باباش حرف منطقی می زد که می گفت پس فردا، بعد فارغ التحصیلیم با مدرک پیروزیم حتی تو پیتزافروشی هم نمی تونم کار پیدا کنم! راست می گفت که لیاقت دخترش رو ندارم! وقتی اومد دم در خونه و هر چی از دهنش در اومد جلوی همسایه ها به مامان گفت، مامان هم پشت به پشت اون واستاد و ازم خواست دور هدیه رو خط بکشم! هر کاری کرد که منو، تنها پسرش رو از اون خانواده دور نگه داره و موفق هم شد! یعنی در اصل این پدر هدیه بود که موفق شد و به خواسته اش رسید. هدیه راست گفته که به خاطر نداریمون پاهام لرزید و عقب کشیدم! درست گفته که عاشقش شدم و گذاشتم اون هم عاشقم بشه و بعد پا پس کشیدم! بودن من تو شرکت تو هدیه رو زجر می ده و من اینو نمی خوام. با تموم نامردیهایی که در حقم کرده هنوز اونقدر دوستش دارم که نتونم ناراحتیش رو ببینم کیان! خیلی طول کشید تا بتونم لحظه لحظه ی با اون بودن رو فراموش کنم. خیلی زجر کشیدم تا احساسم رو بکشم و برم بهش بگم که عشقش یه طرفه بوده! خیلی سخت بود واسه ام که خورد شدنش رو ببینم و دم نزنم! نمی تونم جایی که اون هست کار کنم چون می ترسم احساسم زنده بشه! نمی خوام به اون روزای جهنمی برگردم!

اونقدر با بغض حرف زده بودم و اونقدر سعی کرده بودم صدام بالا نره و از اتاق بیرون که گلوم گرفت و به سرفه افتادم. کیان رفت و با یه لیوان آب برگشت و گرفتش سمتم و گفت: بخورش.

لیوان رو گرفتم و تا ته سر کشیدم و همینکه کیان خواست چیزی بگه گفتم: بی خیال کیان. خیلی وقته با این مسئله کنار اومدم. از فردا هم می رم دنبال کار. بالاخره دنیا روی یه پاشنه نمی چرخه. برو منم یه خورده آروم می شم بعد می یام.

کیان بعد چند لحظه مکث نگاه متفکرش رو از روم برداشت و از اتاق رفت بیرون. سرم از شدت درد داشت می ترکید. به تنها چیزی که احتیاج داشتیم یه دوش آب گرم بود و تنهایی اما حیف که مهمونا تو هال نشسته بودن.

رفتم بیرون و نشستیم کنار عمو منصور. دستش رو گذاشت روی پام و گفت: از مامانت شنیدم که رفتی پیش کیان. خیلی خوشحال شدم. بلکه تو باعث شی اون شرکت داغون یه تکونی بخوره! بعد یه چشمک زد بهم.

کیان معترض گفت: شرکت ما تکوناشو خورده شما بپا زیر گرد و غبارش له نشی!

عمو کیومرث با اعتراض زیرلب غرید: کیان!

کیان که سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه نگاهی به من انداخت و با حرکت دهن و بی صدا گفت: بی ادب! بعد سری به تأسف واسه خودش تکون داد و شروع کرد در مورد چند تا پروژه با عمو منصور صحبت کردن.

زل زده بودم به تلویزیون و الکی فیلمی رو که کوشان داشت با اشتیاق نگاه می کرد نگاه می کردم که عمو کیومرث گفت: چرا پیشنهادمو قبول نکردی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره چشمام رو به تلویزیون دوختم و گفتم: کیان دلیلش رو نگفت؟!

کیان یهو ساکت شد. عمو گفت: فقط بهم گفت که قبول نکردی.

- بهش گفتم بهتون بگه از شما به اندازه کافی به ما رسیده!

مامان که تا حالا تو آشپزخونه بود با اعتراض اسمم رو صدا کرد و گفت: کاوه با عموت درست صحبت کن!

پای راستم عصبی تکون می خورد و دستم رو گذاشته بودم روش که آروم بگیره! عمو سکوت رو شکست و گفت: یه قرض بود. می تونستی خورد خورد پسش بدی.

- دلیلی نمی بینم تا آخر عمرم به کسی مثل شما مقروض باشم!

دوباره مامان توپید: کاوه احترام عموت رو نگه دار! مگه با تو نیستیم؟!

عصبانی از جام بلند شدم و رو کردم به مامانم و گفتم: مگه من چی گفتم؟!

کیان هم پاشد و مچ دستم رو گرفت و کشید سمت پایین و گفت: بشین کاوه!

پفی کردم و نشستم که مامان انگار تازه سر درد و دلش باز شده اومد جلو و نشست روبروی عمو منصور و گفت:
منصور امشب خواستم از تون بیاین اینجا که تکلیف منو با کاوه روشن کنین!

متعجب و کلافه زل زدم به مامان و در عجب بودم که واقعاً می خواد جلوی مهمونا علی الخصوص عمو کیومرث
مشکلمون رو مطرح کنه که صداش بلند شد: منصور یه فکری به حال کاوه بکن! مگه کامران قبل فوتش مرتب نمی
گفت اگه طوریش شد تو جای پدر کاوه هستی؟! مگه اونو به تو نسپرده بود؟! چرا وقتی می بینی داره راه اشتباه رو می
ره سکوت می کنی و جلوشو نمی گیری!؟

معترض از جام پاشدم و رو به مامان گفتم: چه راه اشتباهی؟! با کسی که باعث مرگ پدر شده سازش نمی کنم از نظر
شما اشتباهه!؟

مامان با خشم واستاد تو روم و گفت: پدرت سخته کرد! اینو بفهم!

دستم رو از دست کیان که سعی می کرد آرومم کنه کشیدم بیرون و گفتم: آره سخته کرد ولی از دست ...

برگشتم که عمو کیومرث رو نشون بدم دیدم خیلی خونسرد نشسته و زل زده به این تأثر مسخره.

با عصبانیت گفتم: خیلی داری لذت می بری که مادر و پسر به خاطر تو افتادیم به جون هم آره!؟

کشیده ای که مامان زد تو گوشم برق از سرم پروند! دستم رو گذاشتم رو صورتم و مات موندم به مامان که زن عمو و
خاله می کشیدنش عقب و سعی می کردن آرومش کنن. رفتم سمت در هال و در همون حال گفتم: این شد دو بار که
به خاطر یه همچین آدمی دست رو من بلند می کنی! حیف وقتی می فهمی این آدم ارزشش رو نداشته که دیگه خیلی
دیره!

با عصبانیت و با یه لا پیره زدم از خونه بیرون. با اینکه عصبانی بودم اما لرز گرفتم و دستام رو زدم زیر بغلام. داشتم
با عصبانیت و تند تند قدم بر می داشتم که کیان از پشت دستم رو کشید. برگشتم و داد کشیدم: چی می خوای از
جونم!؟

خیلی خونسرد پالتوم رو که تو دستش بود انداخت رو دوشم و گفت: چیزی نمی خوام. سرده، سرما می خوری
اینجوری اومدی بیرون.

داد کشیدم: به دردک! به جهنم!

خیلی خونسرد گفتم: باشه هم به جهنم و هم به درک. زشته کاوه، به خاطر عمو منصور و زنش هم که شده برگرد.

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: اتفاقاً به خاطر همون ها مامان باید آبروداری می کرد که نکرد! بر نمی گردم
جایی که آرامش و آسایش و احترامم رو به خاطر یه قاتل زیر پا خورد می کنن!

- می خوام چی کار کنی پس؟! شب که ما رفتیم خونه دلت می یاد مامانت رو با اون قلب مریضش تنها ول کنی تو خونه؟!

چشمام رو برای یه لحظه بستم و نالیدم: خسته شدم! خسته شدم کیان!

سعی کردم جلوی لرزش چونه ام و بغضی که داشت می شکست رو بگیرم. کیان دست انداخت دور شونه ام و منو برگردوند سمت خونه و گفت: همین الان که داشتیم می یومدم بابام داشت با مامانت حرف می زد. تنها کسی که می تونه این قائله رو بخوابونه همون بابامه که خدا رو شکر داره همین کار رو می کنه. بیا برو یه آبی به صورتت بزن و یه خورده دراز بکش و استراحت کن تا شام حاضر بشه.

به زور کیان برگشتم خونه و از در تراس که به اتاقم باز می شد رفتم تو و دراز کشیدم رو تخت. کیان رفت و بعد چند دقیقه با یه لیوان چایی اومد و گفت: پاشو اینو بخور که گرمت کنه.

پشت کردم بهش و نالیدم: نمی خوام. برو می خوام تنها باشم!

- این جوروی که نمی شه کاوه! زشته جلو عمو و زنش. یک کم آروم شو واسه شام بیا بیرون. باشه؟!

وقتی دید جواب نمی دم رفت بیرون و در رو بست.

یه طرف سرم درد گرفته بود و این از علایم میگرن عصبی ای بود که از چند سال پیش اسیرش بودم. سرمو کرده بودم تو بالش که یه خورده آروم بگیرم. نمی دونم چند دقیقه همین جوروی مونده بودم که صدای باز شدن در اومد و بعد دستی نشست رو شونه ام. احتمال دادم کیانه پس تکون نخوردم اما صدای عمو منصور رو که شنیدم، بلند شدم و نشستم. عمو منصور نشست کنارم و دست گذاشت روی پام و گفت: بهتری؟!

وقتی دید جوابی ندادم گفت: مامانت هفته ی پیش رفته بوده دکتر.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: وضع قلبش هیچ خوب نیس.

نگرون پرسیدم: یعنی چی؟!

سعی کرد با یه لبخند نگرونی رو ازم دور کنه و گفت: اگه گیر داده که با عموت آشتی کنی فقط واسه اینکه یه خورده روحیه اش رو باخته. خیال می کنه قراره طوریش بشه و می خواد از بابت تو خیالش راحت باشه!

- مگه دکتره چی گفته بهش؟!

: هیچی ترسونده اتش که بیشتر مراقب خودش باشه.

- مطمئنین؟!

: اگه مطمئن نبودم بهت نمی گفتم. تو که انقدر نگر و نگرانی چه جوری دلت می یاد اینقدر ناراحتش کنی؟!!

- چند وقته گیر داده به این جریان عمو! بابا مگه می شه 2 نفر به زور همدیگه رو دوست داشته باشن؟!!

: بحث دوست داشتن نیست کاوه. مامانت فقط یه خورده احترام می خواد ازت.

- مگه من بهش احترام نمی ذارم؟!!

: مامانت رو نمی گم. کیومرثو می گم!

- واسه من این آدم اصلاً قابل احترام نیست!

: این حرف رو نزن کاوه. از تو بعیده!

- چرا از من بعیده؟!!

: کاوه جان وظیفه اته به عنوان کوچیکتر بهش احترام بذاری. می دونم خیلی اتفاقاً بینتون افتاده که به اینجا رسیدی اما نمی گم بیا ببخشش که. می گم به خاطر مامانت هم که شده کوتاه بیا. الکی تظاهر که می تونی بکنی. تو فقط سعی کنی بهش بی احترامی نکنی تمومه! یه وقتی می شه که حسرت می خوری چرا به حرف مامانت گوش ندادی ها!

- واقعاً خیال می کنی کیومرث ارزش حسرت خوردن رو داره؟!!

: اونو نمی گم! حسرت اینکه چرا به تنها خواسته مادرت اهمیت ندادی رو می گم! تو که دیگه بچه نیستی! یه خورده بیشتر باید به فکر مامانت باشی!

مغزم داشت می ترکید. سرم رو محکم گرفتم تو دستام. عمو دست گذاشت رو شونه ام و گفت: پاشو می خوایم شام بخوریم. باریک الله پسر خوب.

از جاش که پاشد بره از اتاق بیرون صداسش کردم و پرسیدم: واقعاً دکترو واسه ترسوندن مامان اون حرفا رو زده؟!!

با یه لبخند گفت: اگه غیر از این بود مطمئناً این حق رو داشتی که بفهمی. پاشو بیا مامانت خیلی ناراحته.

سری به علامت مثبت تکون دادم و عمو رفت. نگرونی از وضعیت مامان بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود. یه ربع بعد کیان در اتاق رو باز کرد و دلا شد تو و گفت: پاشو بیا شام.

با اکراه از جام پاشدم. کیان در رو کامل باز کرد و از کنارش رد شدم و رفتم تو هال. میز شام چیده شده بود اما با اینکه ناهار هم نخورده بودم اشتهایی نداشتم. بق کرده نشستم پشت میز بین کیان و عمو. زیرچشمی نگاهی به مامان انداختم، قیافه اش چیزی رو نشون نمی داد. انگار نه انگار اتفاقاً افتاده. احتمالاً داشت مهمون داری و آبروداری می کرد!

با شام بازی کردم تا همه غذاشون رو بخورن و تحمل کردن اون جو مسخره تموم بشه! بعد شام هم به زور نشستم کنارشون تا آخر شب زودتر برسه و بچپم تو اتاقم و به دردای خودم بمیرم!

مهمونا که رفتن خواستم برم تو اتاقم که مامان صدام کرد. سر جام واستادم تا حرفش رو بزنه. اومد روبرو و ایساده و گفت: بابت امشب معذرت می خوام.

نگاهم رو که به زمین بود آوردم بالا و دوختم به چشماش. ادامه داد: تند رفتم، خودم می دونم. بذار به حساب اینکه نگرونتیم. باشه؟!

- نگرونم بودی این جورى آبروم رو بردى!!

:متأسفم.

- باشه بعداً حرف می زنیم. الآن اصلاً حالم خوب نیست.

:برو بخواب.

اومدم برم تو اتاق بیهو یه چیزی یادم افتاد. مامان رو صدا کردم و پرسیدم: رفته بودى دكتر؟!

بیهو هول کرد و برگشت سمتم و گفت: آره. چطور؟!

- عمو منصور گفت بهم. از اون باید بشنوم؟!

: نمی خواستم بی خودى نگرونت کنم.

- چى گفت دكتر؟!

: همون حرفای همیشگى.

- از همون حرفای همیشگى به این نتیجه رسیدى که ممکنه منو تنها بذارى؟!

: چیزى واسه نگرونى نیست.

- مطمئنى؟!

: آره.

- فردا خودم می رم پیشش.

: احتیاجى نیست ولی اگه دوست دارى هفته دیگه خودم نوبت دارم، با هم می ریم.

- ناراحت می شم اگه مسئله ای بوده باشه و ازم پنهون کرده باشى مامان.

مامان لبخندی به لب آورد و گفت: آگه من واسه ات مهمم سعی کن به خواسته ام عمل کنی. برو بگیر بخواب صبح باید بری سر کار.

با فکر و خیال وضع قلبی مامان و سردرد شدید به زور خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. مطمئناً کسی جز کیان مردم آزار نمی تونست باشه. ندیده و چشم بسته گوشی رو آن کردم و با صدای دورگه از خواب گفتم: کیان گفتم که نمی یام شرکت مرض داری زنگ می زنی بیدارم می کنی!؟

صدای هدیه که تو گوشم پیچید سه متر از تو جام پریدم!

یه دونه زدم تو پیشونیم و یه یا قرآن زیرلبی گفتم و صدام رو صاف کردم و گفتم: الو!؟

صدای خشک و جدی هدیه به گوشم خورد که با تحکم گفت: پاشو بیا شرکت کارت دارم!

سعی کردم تعجبم رو مخفی کنم و بعد یه مکث پرسیدم: چی کارم داری!؟

- بیا بهت می گم!

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه یا حتی خداحافظی کنه تماس رو قطع کرد. واسه چند لحظه شکه شده زل زده بود به موبایلم و یهو یه چیزی به ذهنم رسید. نکنه کیان باهاش حرف زده باشه؟! وای خدای من! نکنه بهش گفته باشه که من هنوز دوستش دارم؟! وای بدبخت می شم آگه یه همچین چیزی به گوش هدیه برسه!

با هول از رو تخت پاشدم و همون جوری که می رفتم سمت لباسای بیرونم و سریع حاضر می شدم، شماره کیان رو گرفتم. لعنتی خاموش بود!

شماره شرکت رو گرفتم، اشغال بود! داشتم از استرس می مردم. فقط خدا خدا می کردم کیان جلو دهنش رو گرفته باشه. یادم رفته بود دیشب بهش تأکید کنم که هدیه نباید از حرفایی که زدم بویی ببره!

زدم از اتاق بیرون و رفتم سمت در حال که صدای مامان متوقفم کرد. با لیوان چایی واستاده بود دم ورودی آشپزخونه. نگاه کنجکاو بهم انداخت و گفت: علیک سلام.

هول گفتم: سلام مامان. عجله دارم. دیرم شده، چرا بیدارم نکردی؟

مامان لیوان چاییش رو گذاشت روی میز و اومد جلو و همونجوری که یقه پالتوم رو مرتب می کرد گفت: صورتت رو می شستی لااقل! کیان صبح زنگ زد و گفت بذارم بخوابی و هر وقت بیدار شدی بگم که بری شرکت.

- وای مامان بدبخت شدم!

: خدا نکنه واسه چی!؟

- احتمالاً کیان با هدیه حرف زده!

: هدیه؟! یعنی چی؟! مگه باز سر و کله اش پیدا شده؟! کیان هدیه رو از کجا می شناسه!؟

- تو شرکت با هم کار می کنن. باباش سهام دار شرکت کیانه!

: خدای من! جدی نمی گی؟!؟

- وای مامان دعا کن کیان یه بارم که شده دهنش رو بسته باشه.

: دیدم چند روز پیش که اومده بود اینجا از تو و هدیه پرس و جو می کرد. وقتی ازش پرسیدم اون از کجا می دونه گفت تو واسه اش درد و دل کردی!

- دیشب یه چیزایی بهش گفتم که نباید می گفتم. می ترسم رفته باشه گذاشته باشه کف دست هدیه!

: بهش زنگ زدی؟

- به کی؟!؟

: کیان دیگه!

- گوشیش خاموشه. برم شرکت ببینم چه خاکی تو سرم شده. فقط دعا کن مامان. بهت زنگ می زنم. فعلاً

دوبیدم تو خیابون و اولین ماشین رو که دیدم داد زدم : دربست!

نمی دونم چقدر طول کشید تا برسم و انقدر حرص خورده بودم که تموم تنم می لرزید. وقتی طول کشید تا آسانسور بیاد پایین، نصفه طبقه ها رو با پله رفتم و باقیش رو سوار آسانسور شدم و موقعی که رفتم تو شرکت به نفس نفس افتاده بودم. خانم اسکندری از دیدن قیافه آشفته من متعجب از جاش پاشد و سلام کرد و پرسید: طوری شده؟!؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: کیان یعنی آقای کیا اومدن؟!؟

خانم اسکندری با سر جواب مثبت داد. اومدم برم سمت اتاق کیان که گفت: نیستن. رفتن جلسه. تا یه ساعت دیگه بر می گردن.

وا رفتم. تا یه ساعت دیگه از دلهره می مردم! اومدم برم تو اتاق خودم که گفت: خانم سماواتی منتظر شمان.

برگشتم و با ترس زل زدم بهش که به اتاق هدیه اشاره کرد و گفت: تأکید کردن وقتی اومدین بگم برین اتاقشون.

رفتم سمت اتاقش و خواستم در بزنم اما پشیمون شدم. باید اول با کیان حرف می زدم. برگشتم و به خانم اسکندری گفتم: یه چند تا کار دارم انجام می دم بعد می رم، فقط اگه این وسط کیان اومد بهم حتماً خبر بدین. یه کار واجب دارم باهاش.

رفتم تو اتاقم و کیف و پالتومو انداختم روی مبل و شروع کردم تو همون نیم و جب جا قدم زدن. یه ساعت گذشته بود. نشسته بودم پشت کامپیوتر سرم رو به کار گرم کرده بودم اما دل تو دلم نبود.

در اتاقم باز و قیافه ی خندون کیان ظاهر شد و سلام کرد. با دیدنش از جام پریدم و بدون توجه به قیافه متعجبش دستش رو گرفتم و کشیدمش از شرکت بیرون در رو بستم و آروم گفتم: به هدیه چی گفتی؟!

کیان با اخم زل زد تو صورتم و گفت:عوض سلام و احوال پرسى کردنته؟!

کلافه دستم رو کشیدم تو موهام و گفتم: به هدیه چی گفتی کیان؟! جواب منو بده!

- در مورد چی، چی گفتم؟!

:از حرفای دیشب من بهش چی گفتی؟!

- هیچی! مگه قرار بود بهش بگم حرفاتو؟!

: پس واسه چی صبح زنگ زد و گفت پیام شرکت باهام کار داره؟!

- خب لابد کارت داره دیگه!

کلافه تر و مضطرب تر از قبل دستی به صورتم کشیدم و گفتم: کیان جون من راستشو بگو. حرفی بهش زدی که راضی شده با من تماس بگیره؟! نکنه بهش گفتی من هنوز دوستش دارم؟!

- مگه هنوز دوستش داری؟!

:نه کیان! دیگه هیچ احساسی بهش ندارم! با بلایی که سرم آورد تو دانشگاه دیگه هیچ جایی تو قلب من نداره! یه وقت نرفته باشی الکی امیدوارش کرده باشی؟!

- تو نگرون چی هستی؟!

: پس حرف زدی باهاش!

- نه در مورد اون چیزی که تو فکر می کنی! دیروز عصر باهاش حرف زدم و واسه اش توضیح دادم که اگه تو برنگردی شرکت اون هم باید بره! واسه اش روشن کردم که جایگاه تو پیش من چقدر عزیز و مهمه و توجیهش کردم که نبودن تو مساویه با نبودن اون، چون باید معلوم بشه کی تو شرکت رئیسه!

: هدیه ای که من می شناسم با این حرفا راضی به زیر پا گذاشتن غرورش نمی شه!

- صبح که گفت بهت زنگ زده واسه خودم هم عجیب بود ولی به هر حال زنگ زده دیگه. الان هم که تو اینجایی. من اصلاً وقت نکردم زیاد ببینمش که بخوام حرفای دیروز تو رو به گوشش برسونم. همینکه اومدم شرکت رفتم یه جلسه فوری تو شهرداری.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: کیان به سرت نزنه بری به این دختر امید واهی بدی! من خیلی وقته اون دندون پوسیده رو کشیدم و انداختم دور!

- مطمئنی فقط واسه همینه که اینقدر بهم ریختی!؟

آره فقط همینه. کیان به گوشش چیزی از باباش و کارایی که واسه عقب کشیدن من کرده نرسه ها! اون چیزی نمی دونه و دلم نمی خواد خیالات به سرش بزنه. اگه یه زمونی دوستش داشتم بعد جریان دانشگاه و تعلیقم دیگه علاقه ای بهش ندارم.

- واسه همینه که دیشب بهم گفتمی می ترسی با اومدنم به شرکت حسست دوباره برگرده!؟

نگرون اون هم هستم ولی مطمئنم کاری که باهام کرده انقدر کینه تو دلم کاشته که اگه فرصت پیدا کنم نتونم از انتقام گرفتن بگذرم!

- چه کاری!؟

: بعداً واسه ات تعریف می کنم. قول می دم. فقط تو هم قول بده بی خیال گذشته من و اون و هرچی شنیدی بشی. باشه!؟

کیان سری به علامت مثبت تکون داد و رفت سمت در و گفت: تا وقتی دهنم بسته می مونه که دوتایی خودتون رو به کشتن ندین سر این عشق و عاشقی و جنگ و جدل و تنفر و انتقام!

اومدم یه چیزی بگم که در باز شد و هدیه اومد بیرون و بدون توجه به من به کیان سلام کرد و گفت: می رم تا شرکت طراحان سازه که نقشه ها رو بگیرم.

کیان تشکری کرد و به من گفت: فردا با یکی از کارفرماها یه جلسه مهم داریم. اطلاعات پروژه رو از امین پور بگیر و یه خلاصه گزارش از توش در بیار.

بعد خودش رفت تو. اومدم دنبالش برم که هدیه گفت: اسکندری نگفت کارت دارم!؟

برگشتم سمتش و گفتم: چرا ولی خودم کار داشتم!

- آهان! به هر حال خواستم بهت بگم اگه قبول کردم که بیای شرکت فقط واسه این بوده که یه فرصت درست و حسابی در اختیارم باشه تا حسابی بچزونمت! من شمشیر رو از رو بستم، تو هم اگه دوست داری خودتو واسه یه جنگ تموم عیار آماده کن! دوست دارم یه بار دیگه زمین خوردنت رو ببینم! درست مثل اون روزی که تو دانشگاه چو افتاد می خواستی یکی از بچه های سال پایینی رو تو دستشویی مورد آزار و اذیت قرار بدی!

در آسانسور بسته شد و هدیه از جلوی دیدم رفت. تکیه دادم به دیوار و چشمام رو روی هم گذاشتم تا آروم بگیرم.

پنج شنبه بود و شرکت ساعت 2.30 تعطیل می شد. همه رفته بودن و فقط من و کیان مونده بودیم و داشتیم روی یه سری نقشه کار می کردیم واسه جلسه ی شنبه. کیان هم از صبح گیر داده بود که باید تو جشن تولد نامزد حسام شرکت کنیم. انقدر گفت و گفت و پيله کرد که از کوره در رفتم و زدم از شرکت بیرون. از دیروز ناراحت وضع قلبی مامان بودم. می دونستم حالش هیچ خوب نیست و دکترش هم رفته بود مسافرت و نمی شد ببینمش و ازش توضیح بخوام.

تا برسیم خونه اونقدر مترو شلوغ بود که کلی طول کشید و وقتی سر کوچه ماشین کیان رو دیدم که دم در پارک از تعجب شاخم در اومد! عجب بدپيله ای بود این پسر!

وقتی رفتم تو حال کیان پشت میز ناهارخوری نشسته بود و داشت ناهار می خورد! بدون اینکه سرش رو بلند و نگاهی بهم بکنه سلام کرد. کیفم رو گذاشتم روی مبل و پرسیدم: اینجا چه غلطی می کنی؟!

یه قاشق دیگه غذا چپوند تو دهنش و با آرامش جویید و قورت داد و گفت: دارم ناهار می خورم! نمی بینی؟! برو دست و روتو بشور تو هم بیا همین غلط رو بکن! انقدر خوشمزه است!

اومدم یه چیزی بارش کنم که مامان از دستشویی اومد بیرون. سلام کردم و حالش رو پرسیدم که گفت: بهترم. برو لباساتو عوض کن بیا ناهار.

: شما خوردین؟!

- من روزه ام.

: مامان! با این قلبتون فقط مونده روزه ی مستحبی بگیرین!

- مستحبی چیه؟! روزه های قضاوم می گیرم. باید بدهیام رو بدم زودتر!

: آدم مریض روزه بهش واجب نیست!

- حالا که امروز گرفتیم. از فردا دیگه نمی گیرم. زودتر بشین پشت میز غذا سرد می شه.

: منم نمی خورم!

- یعنی چی؟! بچه بازی در نیار کاوه!

: بچه بازی چیه مامان من؟! از صبح تا شب همش دل نگران اینم که یه وقت شما تنها تو خونه حالت بد نشه، اونوقت شما روزه می گیری واسه من؟!

- واسه تو روزه نگرفتم، واسه خدا گرفتم! حالمم خوبه. نمی خواد نگران من باشی. منم با این زبون روزه حرص نده، برو لباساتو در بیار بیا سر میز!

وقتی نشستیم پشت میز کیان غذاشو تموم کرده بود اما از جاش بلند نشده و زل زده بود به صورت من. با اخم نگاهش کردم و گفتم: چیه؟! نشستی لقمه های منو بشمیری؟!

نچی گفت و آروم زیر گوشم گفت: خدا به داد زن تو برسه کاوه!

پرسشگر نگاهش کردم که گفت: خیلی سگ اخلاقی به قرآن! اون از شرکت که پاچه ی منو گرفتی و رم کردی، این هم از خونه که گیر دادی به مامانت!

- پاچه رو خودت می گیری و رم هم خودت می کنی! در مورد مامانم حق دارم چون حالش هیچ خوب نیست!

مامان که صدام رو شنید از تو آشپزخونه گفت: تو اگه به فکر منی کاری که ازت می خوام رو انجام بده!

قاشق رو برداشته دوباره گذاشتم تو بشقاب و پفی کشیدم و گفتم: باز شروع شد! مامان می خوای دوباره بحث راه بندازی بگو برم بخوابم! دیشب تا صبح بیدار بودم، خیلی خسته ام!

مامان اومد بیرون و گفت: بحث راه نمی ندازم ولی کاوه پریشب هم بهت گفتم فقط یه ماه فرصت داری که رابطه ات رو با عموت سر و سامون بدی.

- اگه نشه چی مامان؟! اگه رابطه من و عمو تا یه ماه دیگه خوب نشه چی کار می کنی؟!

: دیگه اسمتو نمی یارم! همون رفتاری که تو با عموت می کنی با تو می کنم! نادیده می گیرمت کاوه!

- باشه حالا تا یه ماه دیگه کلی مونده الان می شه روزمون رو با این بحث تلخ نکنی؟!

مامان یه خیلی رو داری گفت و رفت تو اتاقش. کیان هم باشد و رفت تو اتاق من. می دونستم اومده اینجا که منو شب به زور ببره خونه حسام. بعد خوردن ناهار و شستن ظرفا رفتم تو اتاقم. کیان روی تختم دراز کشیده و ساعدش روی چشمش بود.

از توی کمد یه بالشت و پتو برداشتم و خواستم کنار بخاری دراز بکشم که نیم خیز شد و گفت: بیا رو تخت خودت بخواب.

یه راحت باش گفتم و دراز کشیدم رو زمین. بعد یه ریزه سکوت پرسیدم: چقدر از سهام شرکت به نام پدر هدیه است؟

: 30 درصدش. مدرکش هم گیر گرید شرکت نمونه. ناراحتی که باباش سهام دار شرکته؟

- وقتی بفهمه من همون کاوه ام بی چاره ات می کنه!

: تو چه جویری نفهمیدی این سماواتی بابای هدیه است؟! مگه قبلاً ندیده بودیش؟!

- نه. دو باری که اومد دم در خونه من نبودم. یه بارم که رفتم شرکتش به نوچه هاش دستور داد منو عین آشغال بندازن بیرون و اون باری هم که نوچه هاش منو دز...

یهو ساکت شدم. از چیزی که ناخودآگاه به زبونم اومده بود کسی خبر نداشت.

کیان اما گرفت چی می خواستم بگم. نشست سر جاش و گفت: دزدیدنت؟! نوچه های بهمن؟!!

پشت کردم بهش و سرمو بردم زیر پتو و گفتم: ول کن بابا. بخواب.

با ضربه ای که کیان با بالشت کوبید تو سرم از زیر پتو اومدم بیرون. باشد در اتاق رو بست و اومد کنارم نشست و گفت: جریان چیه؟!!

- مهم نیست کیان. قضیه مال چند سال پیشه. بی خیال.

کیان یه خورده تو صورت من خیره شد و بعد انگار که به کشف بزرگی رسیده باشه گفت: چند سال پیش که سه روز غیب شده بودی و مامانت از ترس و نگرونی بستری شد بیمارستان بهمن دزدیده بودت؟!!

با سر جواب مثبت دادم که گفت: تو که گفتی اشتباهی برده بودنت! تو که ...

- دروغ گفتم!

: خوبه! عالیه! عاشق شدی، ازم مخفی کردی! فارغ شدی ازم مخفی کردی! معلق شدی تو دانشگاه بهم نگفتی! دزدیده شدی ازم مخفی کردی! دیگه تو این زندگی سراسر هیجانت چه اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟!!

- خب اتفاق که زیاده. البته فقط چند تا دیگه مونده که تو بی خبری ازشون!

کیان خیلی جدی منتظر بود که اون چند تا اتفاق رو هم واسه اش توضیح بدم. پاشدم رفتم سمت در اتاق و گفتم: یکی دو فقره آدم دزدی کردم، یکی دو فقره قتل تو پرونده امه! به چند تایی هم پول شویی و زد و بند و اختلاس! اینا رو که واسه ات اعتراف کنم دیگه پرونده ام پاک پاکه!

اینو گفتم و قبل از اینکه بهم حمله کنه زدم از اتاق بیرون. دنبالم اومد و با حالت تهدید خواست چیزی بگه که به اتاق مامان اشاره کردم و گفتم: چیزی نمی دونه!

رفتم 2 تا چایی ریختم و آوردم گذاشتم رو میز هال و کیان پرسید: کتکایی که خوردی هم کار نوچه های اون بوده؟! همه ی اون روزایی که می یومدی خونه و می گفتی دعوات شده از بچه های سماواتی کتک می خوردی؟!!

یک کم فکر کردم و گفتم: نه فکر کنم یه چندتاییش رو واقعاً دعوام شده بود تو خیابون! ول کن دیگه بابا! جریان مال چند سال پیشه! الآن تا وقتی سماواتی نفهمه من همون کاوه هستم همه چی امن و امانه.

چایی رو که خوردیم کیان گفت: برم یه چرت بزنم، خیلی خوابم می یاد. راستی یه سوال جدی بپرسم، جدی جوابم رو می دی؟!!

با سر جواب مثبت دادم که گفت: اگه یه دختر خوب بهت معرفی کنم حاضری...

پریدم وسط حرفش و گفتم: مثل اینکه خیلی خوابت می یاد! برو بگیر بخواب!

- نه جدی می گم. معماری خونده. دختر خیلی خوبیه، من تأییدش می کنم. کیس واقعاً عالی و ایده آلیه. فقط یه مشکل کوچولو هست این وسط! یعنی دو تا مشکل خیلی کوچولو.

منتظر نگاهش می کردم که ببینم چی می خواد بگه که باشد استاد و گفت: مشکل اینه که هم یه خورده چشم دیدن تو رو نداره و هم اسمش هدیه است.

کوسن رو که پرت کردم سمتش جا خالی داد و فرار کرد تو اتاق من! همون جا دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت 8 شب دو تایی تو ماشین کیان بودیم و داشتیم می رفتیم سمت خونه حسام. انقدر گیر داد و گفت و گفت که مامان هم کلافه شد و جفتمون رو از خونه بیرون کرد. یعنی راهیمون کرد که تو این جشن شرکت کنیم.

جز امیرعلی و چند تا کارمندای شرکت قبلی و حسام و نامزدش ثمین، بقیه آشنا نبودن واسه ام. با بچه ها حال و احوال کردیم و نشستیم روی مبل کنار امیرعلی. داشت از شرکت یوسفی و اوضاعش حرف می زد که دیدم کیان پاشد رفت دم گوش حسام پیچ پیچی کرد و بعد با چهره ای گرفته برگشت و نشست کنارم. آروم زیر گوشش گفتم: چیزی شده؟!

نگاهی بهم انداخت و مردد بود که بگه چی شده یا نه. دوباره پرسیدم: چی شده؟!

دستم رو گرفت و پاشد و گفت: بیا کارت دارم.

با هم رفتیم توی آشپزخونه. صبر کرد یکی دو نفری که واستاده بودن دور میز و داشتن توی لیوانا نوشیدنی می ریختن برن بیرون و بعد آروم گفت: هدیه هم داره می یاد!

جمله اش رو شنیدم اما عمق فاجعه رو برای لحظه ای درک نکردم. زل زدم تو چشماش که گفت: الو! شنیدی چی گفتم؟!

آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: یعنی چی؟!

- نمی دونستم. همین الان از یکی از بچه ها اسمش رو شنیدم و از حسام که پرسیدم گفت داره می یاد. دخترخاله اش رفیق صمیمیه ثمینه.

همونجا نشستیم روی صندلی میز ناهارخوری و سرمو گرفتیم تو دستام! فقط به این فکر می کردم که اگه پاش برسه به خونه حسام آبروی منو جلوی همه ی بچه ها می بره. کیان یه صندلی کشید عقب و روبروم نشست و گفت: به علی نمی دونستم که اونم هست والا نمی آوردمت اینجا.

مستأصل زل زدم به صورتش که گفت: نمی دارم حرفی بزنه بهت. نگران نباش. خب؟!

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: آخه من نمی فهمم! شهر به این بزرگی چرا هی باید جلوی من سبز بشه!

کیان پاشد دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم پیش بچه ها. تو فقط وانمود کن نمی شناسیش! بقیه اش با من. هیچ اتفاقی نمی افته.

دنبالش راه افتادم و در همون حال گفتم: تو نمی شناسیش کیان! نمی دونی که وقتی بخواد خودشو آروم کنه هر کاری می کنه.

رفتم دورترین و خلوت ترین نقطه سالن نشستم و شروع کردم به خودخوری که این شب لعنتی زودتر تموم بشه!

صدای زنگ در اومد و بعد چند لحظه هدیه و خانم امین پور اومدن تو. کیان پاشد اومد کنارم نشست و دست گذاشت روی پام و زیر گوشم گفت: هر حرفی زد تو هیچی نگو، خودم جوابشو می دم. باشه؟!

سرم رو که به نشونه ی تأیید حرفش تکون دادم گفتم: این باشه مثل دفعه ی پیش نباشه ها!

هنوز جواب کیان رو نداده بودم که هدیه اومد سمتمون و به کیان سلام کرد و گفت: اینو چرا دنبال خودت راه انداختی و آوردی؟!

همچین حرف می زد انگار داره در مورد حیوون خونگی کیان حرف می زنه!

کیان اومد یه چیزی بگه که هدیه گفت: اگه می دونستم قراره اینجا هم تحملش کنم اصلاً نمی یومدم! بعد یه ایشی گفت و رفت سمت تمین.

کیان یه الان می یام گفت و پاشد رفت پیش حسام. نشسته بودم و داشتم به معماری خونه حسام اینا نگاه می کردم که صدای هدیه رو از پشت سرم شنیدم. با حرص اما صدای آرومی گفت: تو کار خدا موندم که چرا هر جا می رم تو جلوم سبز می شی؟!

اومدم یه چیزی بگم که گفت: کاری می کنم از اومدنت پشیمون بشی!

دلم هری ریخت! می دونستم با قساوت قلب هر کاری می کنه! یه مار زخمی بود که باید نیشش رو تو هر فرصتی تو تنم فرو می کرد. برگشتم زل زدم تو چشمش و گفتم: این جووری به خودت هم خوش نمی گذره! چرا سعی نمی کنی وجود منو نادیده بگیری؟! با این کارات خودتو تابلو می کنی! شاید هم وقتی داری تلاش می کنی که منو پیش مهمونا ضایع کنی جریان عشق خام و بچه گونه و یک طرفه ات رو واسه اشون تعریف کردم! واسه فان خیلی خوبه این طور نیست؟!

از پشت مبل اومد جلوم واستاد و گفت: واقعاً جرأتش رو داری؟!

پاشدم واستادم روبروش و گفتم: چرا فکر می کنی جرأتش رو ندارم؟! دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟! چرا به موضوع از یه طرف دیگه نگاه نمی کنی؟! چرا فکر نمی کنی که این تویی که من هر جا پا می ذارم جلوم ظاهر می شی؟! این جا که تولد نامزد رفیق چندین و چندساله و شرکت هم که مال پسرعمو و رفیق صمیمیمه!

پوزخندی زد و گفت: اون شرکتی که ازش یه حقوق بخور و نمیر می گیری تا از گرسنگی نمیری، با پول بابای من داره می چرخه!

- بله همه زحمتاش به پای کیانه و مفت خور...

: درست حرف بزن اولاً! در ثانی فکر نمی کنی پریدن با بچه هایی مثل حسام و کیان در حد تو نیست؟! فکر نمی کنی کلی فاصله است بین تو و اونا؟! فکر نمی کنی رفاقت با این بچه پولدارا لقمه ی بزرگیه واسه دهن توی گشنه؟!!

- شما نگرون من نباش. من این لقمه های بزرگ رو به زور آب و نوشابه هم شده فرو می دم! شما بپا با اون همه پزی که از بابای پولدارت می دی یه وقت رودل نکنی!

اینو گفتم و رفتم سمت حسام و کیان. کیان برگشت سمت و گفتم: سنگاتونو وا کنه به امید خدا؟! شر خوابید دیگه؟!!

با تمسخر گفتم: آره! خوابید خیالت تخت تخت! کاش نمی یومدم.

- مامانت خیلی اصرار داشت بیارمت. از چند روز پیش که فهمید این مهمونی رو دعوتیم ازم خواست حتماً با خودم بیارمت که 4 تا آدم بیینی و رفتار انسانی رو بیاموزی!

: بی ادب!

- من یا مامانت!

: کیان!

- خب آخه من که نگفتم مامانت گفته این جمله روا!

چپ چپ نگاهش کردم که آرام زد تو پشتم و گفت: بریم یه چیزی بذاریم تو این دهن وامونده! خشک شد از بس حرص و جوش خوردیم!

دور میزی که روش انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنی ها رو چیده بودن واستادیم. امیرعلی و چند تا دیگه از بچه ها هم اومدن پیشمون و با همدیگه به لودگی ها و مسخره بازی هایی که کیان در می آورد می خندیدیم که هدیه بهمون نزدیک شد و گفت: به چی می خندین بگین ما هم بخندیم خوا!

کیان برگشت سمتش و گفت: نمی تونیم بگیم به چی داشتیم می خندیدیم!

هدیه مشتی حواله بازوی کیان کرد و گفت: مسخره! بعد به مقدمه برگشت سمت من و گفت: خوش تیپ کردی آقا؟!
داشتم سعی می کردم ذهنش رو از این بازی جدید بخونم که امیرعلی گفت: کاوه با این قدی که داره همیشه خوش
تیپه! گونی هم بیوشه بهش می یاد!

هدیه لبخندی زد و گفت: اوهوم. موافقم! راستی کیان این بلوز و شلوار خیلی واسه ام آشناست. تن تو ندیده
بودمشون؟!

کیان خیلی خونسرد ناخونکی به خوراکی های روی میز زد و گفت: نه ولی منم عین همین پیرهن رو دارم. منتها کرمه
مال من. آخه من و کاوه عادت داریم بیشتر وقتا از یه جا خرید می کنیم. سلیقه هامون خیلی نزدیک به همه!

هدیه کم نیاورد و برگشت سمت من و گفت: پولشو از کجا می یاری؟! مهمون کیانی دیگه؟!

گوشام گر گرفت. اومدم جوابشو بدم که کیان آروم دستی به پشتم کشید و گفت: واسه چی مهمون من؟! این آقای
دانشمند با اون فوقی که از بهترین دانشگاه گرفته دو سه جایی کار می کنه!

هدیه خنده ی مرموزی کرد و گفت: آره یکی دو باری توی پیتزا گلوریا دیده بودمت کاوه. بعضی وقتا با دوستام می
یایم اونجا!

داشت به دوران دانشجوییم طعنه می زد که هم درس می خوندم و هم تو پیتزا گلوریا کار می کردم. اون موقعها نظر
دیگه ای داشت. می گفت کار عار نیست. آدم این جوری خود ساخته می شه! صدای کیان رو شنیدم که از تک و تا
نیافتاد و گفت: آره. همون نزدیکیا شرکت ره پویانه و عصرایی که کاوه باید بره اون جا ناهار رو گلوریا می خوریم.

هدیه که از حاضر جوابی کیان عصبی شده بود با حرص نگاهش کرد و گفت: واسه اینکه پول ناهار رو ندین کاوه ظرفا
رو می شوره و سرویس می ده؟!

امیرعلی متعجب پرسید: تو پیتزافروشی کار می کنی؟!

لبخند مصنوعی به لب آوردم و گفتم: ایشون مزاح می کنن!

هدیه خیلی خونسرد گفت: کاوه جان بچه ها که غریبه نیست! کار هم که عار نیست!

یهو کیان تن صدایش رو برد بالا و با جدیت گفت: بسه دیگه هدیه!

نگاه های متعجب بچه ها باعث شد توضیح بدم: من نه صد جا کار می کنم، نه تو پیتزافروشی! انقدر کیان تو شرکتش
ازم کار می کشه که جنازه ام می رسه خونه!

کیان اومد حرفی بزنه که هدیه گفت: چرا پنهون کاری می کنی کاوه؟! می ترسی بچه ها بیان اونجا مجبورشی
ناهارشون رو حساب کنی؟!

برگشتم زل زدم تو چشمش و گفتم: دروغ گویی کار خوبی نیست خانم سماواتی!

- پنهون کاری هم فرقی با دروغ گویی نداره!

: چه پنهون کاری کردم که خودم خبر ندارم!؟

- همین سر و وضعی که باهات می گردی! همین مهمونی هایی که توشون شرکت می کنی و همین رفقای پولداری که واسه خودت انتخاب می کنی! اینا تو وضع مالی افتضاح تو و خونواده ات تغییری ایجاد نمی کنه!

: تو یز چی رو می دی؟! پول باباتو؟! هر وقت خودت با تلاش خودت به جایی رسیدی اون وقت افتخار کن!

- من با پول بابام به هر جا بخوام می رسم! نگران خودت باش که با این حقوق بخور و نمیر فقط درجا می زنی و با این وضع اقتصادی مملکت عقب گرد هم می کنی به زودی!

: دوران پول پارو کردنای بابای تو هم سر می رسه! وقتی همه بفهمن از چه راهی به این همه ثروت رسیده مجبور می شه تاوان پس بده! پول حروم خوردن نداره! حناق می شه بیخ گلوتونو می گیره!

کشیده ای که هدیه خوا بوند زیر گوشم جری ترم کرد. اومدم برم طرفش که کیان جلومو گرفت و گفت: کاوه!

با حرص گفتم: این دومین بارت نه سومین باری بود که زدی تو گوش من! منتظر تلافی باش!

هدیه با عصبانیت بهم نزدیک شد که کیان با اون یکی دست آزادش هلش داد عقب و گفت: بسه دیگه!

حسام و ثمین و چند نفر دیگه هم اومدن سمتمون. حسام متعجب پرسید: چی شده؟!؟

هدیه با صدای بلندتری گفت: هیچ غلطی نمی تونی بکنی! چون دست از پا خطا کنی همون بابام پدرتو...

: آره می دونم! پی تهدیداش قبلاً به ...

یهو سکوت کردم. چی داشتم می گفتم! داشتم بند رو آب می دادم! از سکوتم استفاده کرد و گفت: حواست باشه دیگه هیچ وقت دهنه رو واسه چرت و پرت گفتن در مورد پدر من وا نکنی!

- من چرت و پرت نگفتم! مشکل بابای تو! که واقعیات زندگیش فرقی با چرت و پرت نداره!

کیان بازومو کشید و این بار امیرعلی هم دستم رو گرفت و گفت: کاوه جان بیا کارت دارم!

حسام هم که اصلاً نمی دونست جریان از چه قراره رفت سمت هدیه و گفت: چه خبره اینجا؟!؟

هدیه بی توجه به حسام رو به من گفت: واسه این می سوزی که وقتی رفتی شرکت بابام واسه آبدرچی بودن تست بدی قبولت نکرد! این کینه چندین و چند ساله رو هنوز هم تو چشمت می شه دید!

پوزخندی عصبی زدم و گفتم: مزخرف نگوا! خوب بلدی داستان سر هم کنی!

- آره تو اسمش رو بذار داستان! حتماً اینکه مامانت با یه چرخ خیاطی پیزوری و داغون خرجت رو می داده هم داستانه!

اومدم خودمو از دست کیان و امیرعلی خلاص کنم و برم سمتش که حسام با تحکم گفت: بسه خانم! تمومش کن! بعد رو کرد به ثمین و گفت: رفیقتو ببر از اینجا!

وقتی ثمین و لیلی یعنی همون خانم امین پور به زور بردنش تو اتاق خواب یه لحظه حس کردم سرگیجه دارم. دستمو از دست امیرعلی کشیدم بیرون و سرم رو گرفتم. کیان بازمو کشید و گفت: بیا بشین یه لیوان آب بیارم واسه ات. بازمو کشیدم بیرون و رفتم سمت در و قبل از اینکه بهم برسه زدم از خونه بیرون.

اونقدر عصبانی و ناراحت بودم که یادم رفت پالتوم رو بردارم. برف می بارید. بدون توجه به سرمای هوا رفتم نشستم توی یه پارک. دلم می خواست یه جایی بودم که می تونستم از ته دل داد بکشم، اونقدر داد بکشم که از نفس بیافتم! صدای زنگ گوشیم بلند شد. از تو جیب شلوارم درش آوردم و شماره ی حسام رو رجکت و گوشی رو خاموش کردم.

سرما که به مغز استخونم رسید و تحملم رو طاق کرد راه افتادم سمت خونه. فقط خدا خدا می کردم کیان اون جا نباشه. دلم می خواست تنها باشم. دلم می خواست حتی با مامان هم روبرو نشم.

دم در ماشین کیان رو که دیدم وا دادم! وایسادم یه ریزه به ته کوچه زل زدم و بعد بدون توجه به اون که نشسته بود تو ماشین رفتم سمت در و کلید رو در آوردم و در رو باز کردم.

رفتم تو حیاط و خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت بین در و مانع شد و گفت: کاوه یه لحظه وایسا!

در رو ول کردم و بدون توجه بهش رفتم تو خونه و مستقیم رفتم سمت اتاقم و اومدم در رو ببندم که باز مانع شد و گفت: کاوه خواهش می کنم ازت!

در رو محکم باز کردم که خورد به دیوار و برگشت و داد کشیدم: چیه؟! چی کار داری؟!

مامان ترس خورده از آشپزخونه پرید بیرون و گفت: چیه؟! چی شده؟! کاوه؟! کیان؟!

انقدر عصبانی بودم که می ترسیدم دست رو کیان بلند کنم! می ترسیدم دق دلی هدیه رو روی کیان خالی کنم! یقه اش رو گرفتم و هلش دادم عقب و گفتم: گمشو کیان! می خوام تنها باشم!

کیان اما با سماجت دوباره اومد جلو و گفت: وایسا ببین چی می گم بعد برو بچپ تو اون اتاق!

- گمشو من حوصله ی موعظه شنیدن ندارم!

مامان اومد جلو و با جدیت از کیان پرسید: چی شده کیان؟! سر چی دعواتون شده؟!

کیان مچ دستم رو گرفت و مانع شد برم تو اتاقم و رو به مامان گفت: با هدیه بحثش شده! کاوه باور کن...

- باور نمی کنم! هیچیو باور نمی کنم! هیچیو نمی خوام بشنوم! دستمو ول کن!

کیان داد کشید: احمق مامانت داره پس می افته! یه ديقه آروم باش!

برگشتم سمت مامان. قلبش رو گرفته و نشسته بود رو مبل. رفتم جلوش و زانو زدم کنارش و گفتم: چیه مامان!؟

کیان پرید یه لیوان آب آورد و گرفت سمت مامان و گفت: بخورینش زن عمو. چیزی نشده که. مامان لیوان رو گرفت یه خورده ازش خورد و به من گفت: برو لباساتو عوض کن خیس آبی!

همون جا نشستم رو زمین و سرم رو گرفتم تو دستام. داشتم دیوونه می شدم از این همه فشار. کیان اومد کنارم زانو زد و دست گذاشت رو شونه ام و گفت: پاشو برو یه دوش آب گرم بگیر بعد بیا با هم حرف می زنیم. پاشو کاوه.

تکون نخوردم از جام. مامان اومد جلو بازومو گرفت و گفت: پاشو بچه سینه پهلو می کنی!

به زور مامان و کیان رفتم تو حموم و نشستم زیر دوش. انقدر ناراحت بودم که اصلاً تمرکزی روی افکارم نداشتم. یه حس دوگانه بهم دست داده بود و به خاطر همین دوگانگی کلافه شده بودم. از اینکه هدیه شغل مامانم رو تو جمع جار زده بود خجالت کشیده بودم و حالا از خودم خجالت می کشیدم. مگه گناه بود که مامان خیاط بود و با یه چرخ خیاطی خرج بچه ی یتیمش رو کشیده بود؟! پس چرا حرف هدیه واسه ام گرون تموم شده بود؟! مگه نه اینکه همه ی جوونی مامان پای اون چرخ حروم شده بود تا من به اینجا برسم؟! پس چرا احساس حقارت کرده بودم!؟

ذهنم برگشت به عقب. به اون روزی که هدیه برای اولین بار اومد خونه امون.

به مامان گفته بودم فردا یکی از همکلاسی هام می یاد اینجا که باهاش درس کار کنم. مامان به خیال اینکه طرف پسره خیلی بی تفاوت و عادی از کنار قضیه گذشته بود.

فرداش که در رو باز کردم و با هدیه رفتیم تو قیافه مامان دیدنی بود. هدیه می دونست که مامانم خونه است و تا حدودی هم می دونست که مامان چه جور افکاری داره و خیلی نگران بود.

مامان سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و به گرمی با هدیه سلام و احوال پرسى کرد و حال خونواده اش رو پرسید. از هدیه خواستم توی هال روی مبل بشینه تا برگردم و همراه مامان رفتم تو اتاق خودم. مامان بدون اینکه حرفی بزنه زل زده بود بهم که توضیح بدم. خیلی بی تفاوت برگشتم نگاهش کردم و گفتم: مامان همکلاسیمه و تو درساش مشکل داره. یه هفته بیشتر به امتحانامون نمونده و قرار شد بیاد که با هم درس بخونیم. یعنی من یه جاهایی رو باهاش کار کنم.

مامان اما قانع نشد. در حالی که سعی می کرد صداس از اتاق بیرون نره گفت: خیال می کنی کار درستیه!؟

- چه ایرادی داره وقتی تو اینجایی؟! می رفتیم تو پارک یا خونه ی اونا خوب بود؟!

: خجالت بکش کاوه!

- مامان به جون خودت فقط می خوایم درس بخونیم. تو هم بیا کنارمون بشین!

: چه رابطه ای با هم دارین؟!

- همکلاسی هستیم فقط!

: اونوقت چرا به این همکلاسی اعتماد کرده و پاشده اومده خونه اش؟!

- اونشو دیگه نمی دونم ولی فکر می کنم بعد یه سال دیگه یه خورده شناخت نسبت به من داره که همراهم بیاد. البته اگه من دختر بودم و همچین کاری می کردم مطمئناً این حق رو داشتی که کله ام رو بکنی!

مامان اون روز سرش رو تو آشپزخونه گرم کرد و وقتی دید ما واقعاً داریم درس می خونیم اجازه داد واسه درسای دیگه هم هدیه بیاد خونه مون.

توی اون رفت و آمدها بود که هدیه سر در آورد مامان با خیاطی خرج خونه رو پیش می بره. اون روزا احساس حقارت نمی کردم از این قضیه. بیشتر از اینکه وضع مالیمون خوب نبود، از اینکه یتیم و بی پدر بودم احساس حقارت می کردم تا سرپرست خانوار بودن مامانم. خوب یادمه وقتی آخرین امتحانمون رو دادیم مامان ازم خواست با هدیه برم خونه. گفت واسه اش یه مانتو دوخته و می خواد اون پرورش کنه. هدیه وقتی مانتو رو دید خیلی خوشحال شد و روز اولی که تو دانشگاه پوشیدش به دوستاش گفت که مانتوش یه هدیه است از یه عزیز که خیلی واسه اش مهمه.

چقدر راحت همه چیز تغییر کرده بود. حالا چقدر راحت پسر همون عزیزکرده رو تحقیر می کرد!

اعصابم از این خورد بود که به خاطر یکی دیگه پا رو احساسم گذاشته بودم و به خاطر یکی دیگه سکوت مرگ کرده بودم و به خاطر یکی دیگه داشتم تحقیر می شدم! به خاطر یکی دیگه به عشقم نرسیده بودم و به خاطر یکی دیگه از اونى که عاشقش بودم بدترین حرفا رو می شنیدم. فقط مونده بودم تا کی می تونم دهنم رو بسته نگه دارم و سکوتم رو نشکنم. فقط از خدا صبر می خواستم. تقه ای به در خورد و کیان صدام کرد.

آب رو بستم و حوله ام رو پوشیدم و بدون توجه به کیان که پشت در حموم منتظرم بود رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم روی تخت. چند دقیقه بعد کیان با یه لیوان چایی اومد و برق اتاق رو روشن کرد و چایی رو گذاشت رو میز و گفت: پاشو اینو بخور. کاوه از چی انقدر بهم ریخته و ناراحتی؟! از شغل مامان خجالت زده ای؟! من دست مادرتو می بوسم که اینقدر واسه خاطر پسرش زحمت کشیده. مامان من خوبه که اصلاً نمی دونه دو تا پسرش چه جورى بزرگ شدن و چه جورى دارن زندگى می کنن؟!

نشستم و توپیدم: از شغل مامان خجالت زده نیستم!

- پس چی؟!

: دو دلم!

- از چی؟!

: به شک افتادم! دودل شدم که اصلاً ارزشش رو داشته که چند سال زجر بکشم؟! اصلاً ارزشش رو داشته که اون همه عذابو تحمل کنم؟! اصلاً ارزششو داشته که سکوت کنم؟!

- در مورد چی سکوت کنی؟!

: هیچی!

- حرف بزن کاوه! چی این وسط هست که من طبق معمول بی خبرم؟!

: هیچی کیان! هیچی! حوصله ندارم پیله نکن به من!

- باشه. بخور چایی رو.

یه طرف سرم اونقدر درد می کرد و عین نبض می زد که داشتم از درد بالا می آوردم. پاشدم رفتم سر کمد لباسام و گفتم: برو بیرون می خوام لباس بیوشم!

همزمان مامان هم کیان رو صدا کرد. کیان که رفت لباس پوشیدم و دراز کشیدم رو تخت. کیان همراه مامان برگشت و مامان گفت: بهتری کاوه؟!

نشستم و پرسیدم: قلبتون چطوره؟!

مامان گفت: خوبه. چی شده کاوه؟! مگه دیشب نگفتی که کاری به کار هدیه نداری؟! مگه نگفتی فقط دو تا همکارین که کاراتون هم زیاد به هم مربوط نیست؟! دوباره چرا گذاشتی سر و کله اش تو زندگیمون پیدا بشه؟!

مامان به حرفای دیشب اشاره می کرد که به خاطر آروم کردنش مجبور شده بودم بگم. از صبحش که شنیده بود با هدیه همکارم بهم ریخته بود. بهش اطمینان داده بودم که زیاد با هدیه در تماس کاری نیستم و بیشتر ساعتاً رو تو شرکت نیستم! به خاطر خاطر جمعی اون مجبور شده بودم یه مقدار دروغ مصلحتی سر هم کنم! مامان سکوت رو که دید دوباره پرسید: کاوه چرا گذاشتی یه زخم کهنه دوباره سر باز کنه؟!

- من تقصیری ندارم مامان! انگار تقدیره!

: می خوای چی کار کنی؟!

- نمی دونم! اگه می دونستم که الان تو این شرایط نبودم!

: این دختر نابودت می‌کنه! اگه خودش هم کاری به کارت نداشته باشه باباش نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره!

-می‌دونم.

: چرا موندی هنوز پیش کیان وقتی می‌دونی؟! :

- حقمه بخوام کاری رو که دوست دارم انجام بدم و حفظش کنم! کاری که پیش کیان دارم رو دوست دارم مامان! ضمن اینکه بهش احتیاج هم داریم!

: اگه واسه احتیاجه برو کارگری کن و خودتو از شر این خانواده خلاص کن!

کیان که تا حالا سکوت کرده بود گفت: از چی می‌ترسین زن عمو؟! :

مامان گفت: از اینکه یه دونه پسر به خاطر تموم چیزایی که تو گذشته اتفاق افتاده و باید تو همون گذشته می‌موندی به دردسر بیافته! کیان شریکتو بهتر از من می‌شناسی! می‌دونی که وقتی بخواد خطرناک باشه چقدر راحت می‌تونه! یه سال بعد آشنایی کاوه و هدیه با هم روزگار پسر سیاه شد! تموم جوونیش حروم یه عشق ممنوعه شد کیان!

- چرا ممنوعه؟! فقط چون باباش مخالف بود؟! واقعاً عاشق بودی کاوه یا نشستنی دو دوتا چهارتا کردی و دیدی یه هوس زودگذره و ارزش نداره خودت و زندگیت رو به خطر بندازی و کشیدی کنار؟! :

اومدم جواب کیان رو بدم که مامان گفت: اگه یه نفر تو عشق ثابت قدم باشه اون کاوه است! هیچ وقت در موردش یه همچین فکری نکن! برداشتی رو که هدیه از رفتارای کاوه و از سکوتش کرده رو تو نکن!

: سکوتی که ازش حرف می‌زنین چه معنی می‌ده زن عمو؟! کاوه جریان چیه؟! :

مامان اومد حرفی بزنه که تو پیدم: مامان!

مامان سکوت کرد و کیان معترض گفت: کاوه اگه بخوام این جریان رو به سر و سامون برسونم باید همه چیو بدونم! یکیتون حرف بزنه لااقل!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: این جریان هیچ سر و سامونی نمی‌گیره. مثل یه معادله چندمجهولی غیرقابل حله!

مامان که حس می‌کردم داره قفل ذهنش شل می‌شه گفت: کاوه بس نیست؟! بذار لااقل کیان که اینا رو خوب می‌شناسه در جریان قرار بگیره و یه فکری بکنه!

پاشدم واستادم و با داد گفتم: مامان قول دادی! 3 سال پیش تو همین خونه روی سجاده ای که نماز می‌خوندی قول دادی به من که به کسی حرفی نمی‌زنی! قولتو بشکونی دیگه منو نمی‌بینی! قسم می‌خورم! به همون صاحب سجاده قسم می‌خورم! برو کیان! پاشو برو خونه اتون. بذار منم آروم بگیرم! برو پس فردا می‌یام شرکت.

کیان متعجب نگاهم کرد و گفت: بیرونم می کنی؟!

بازو شو گرفتم و گفتم: فکر کن آره. الآن برو ، فردا بیا.

کیان دستی به صورتش کشید و با اکراه از اتاق رفت بیرون. مامان هم دنبالش. دراز کشیدم رو تخت و رفتم تو فکر سالهای پیش.

روزهای خوب با هم بودن من و هدیه شاید به چند ماه هم نکشید. اولش که فقط درس بود و درس. کم کم احساس کردم واقعاً دوستش دارم. از ته دل. آگه یه روز نمی دیدمش دیوونه می شدم. بی تاب می شدم و تا صبح خوابم نمی برد. کیان اون روزا سرگرم تأسیس شرکتش بود و خیلی همدیگه رو نمی دیدیم. آگه هم می دیدیم اونقدر دهن لق بود که نمی تونستم بهش اعتماد کنم و حرف دلم رو بهش بزنم. وقتی مامان پی به عشقم به هدیه برد اولش سکوت کرد و یه شب نشست و از فاصله طبقاتیمون گفت. از اینکه اصلاً شاید خانواده هدیه اجازه ندن این عشق به سرانجام برسه و از اینکه آگه واقعاً هدیه رو دوست دارم باید پی همه ی اتفاقاتی که ممکنه تو رسیدن بهش برام رخ بده رو به تنم بمالم.

بهش گفتم که هدیه رو از ته دل می خوام و هیچ چیز نمی تونه مانع از رسیدنم به اون بشه.

تصمیم داشتم بعد امتحانا موقعیتی بچینم و همه چیز رو واسه هدیه اعتراف کنم. اما هرگز فرصتش پیش نیومد. پدر هدیه شد بزرگترین مانع واسه نرسیدن ما به هم. هدیه از مانع تراشی های پدرش بی خبر موند چون پدرش این طور می خواست. مجبور شدم سکوت کنم و انگ نامردی و بی احساسی رو به جون بخرم. مجبور شدم همه ی بی احترامی های هدیه رو تحمل کنم و دم بر نیارم چون آگه متوجه می شد از طرف من هم عشقی هست و این پدرشه که اجازه ابرازش رو به من نمی ده اونوقت همه ی زندگیش می ریخت بهم. حرفایی از گذشته رو می شد که هدیه و همه ی آینده اش رو نابود می کرد و من اینو نمی خواستم. هدیه رو از ته دل دوست داشتم. اونقدری دوستش داشتم که واسه نابود نشدنش هر کاری بکنم و اینو سماواتی خیلی خوب فهمیده بود.

تهدیدای سماواتی اونقدری مامان رو ترسونده بود که آوردن اسم هدیه رو هم واسه ام ممنوع کرد. دیگه همه چیزو می ریختم تو دل خودم تا اینکه اون اتفاق افتاد و واسه سه روز غیبم زد.

داشتم از دانشگاه بر می گشتم که به ماشین پیچید جلوم و تا به خودم بجنبم به زور پرتم کردن توش و گاز و گرفتن و د برو که رفتی! تو همون ماشین چشمام رو بستن و یه نصفه روز هم بدون اینکه سراغم بیان انداختنم تو یه انباری نمود و تاریک و دو روز بعد رو هم یه خورده با کتک ازم پذیرایی و بعد تو یه جاده ی فرعی اطراف تهران پرتم کردن. خیال می کردم منو اشتباهی به جای کیان دزدین چون بابای اون بود که پولش از پارو بالا می رفت اما تماسی که از بابای هدیه چند روز بعدش باهام گرفته شد همه چیزو مشخص کرد.

با پای پیاده و خسته و داغون و آش و لاش خودم رو رسوندم به جاده ی اصلی و با ماشینای عبوری رسیدم به شهر. اولین تلفن رو که گیر آوردم زنگ زدم به کیان. با هول تماسم رو جواب داد و پرسید: کدوم گوری هستی کاوه؟! به اطراف نگاه کردم و اسم شعبه ی بانکی که تو همون خیابون بود و گفتم و کیان با تأکید ازم خواست همون جا بمونم تا بیاد.

نشسته بودم رو پله ی بانک و سرم رو گرفته بودم تو دستام که کیان از راه رسید. ترسیده و دلنگرون پرید جلوم و دست گذاشت رو شونه ام و صدام کرد و گفت: کاوه معلوم هست کجایی؟!

وقتی سرم رو بلند کردم و چهره ی خونی و کبود و داغونم رو دید مات موند و بعد یه مکث گفت: چی شده؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم بلند شم. کیان زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد بشینم تو ماشین و در همون حال پرسید: کی این بلا رو سرت آورده کاوه؟!

اون لحظه وقتی گفتم نمی دونم واقعاً نمی دونستم اما دو روز بعد هم که فهمیدم سکوت کردم و چیزی به کسی نگفتم. سماواتی می خواست با این کار من رو تهدید و از دخترش دور کنه که البته موفق هم نشد! بعد اون قضیه برای با هدیه بودن بیشتر مصر شدم اما پدرش خیلی راحت از نقطه ضعفم استفاده و من رو واسه همیشه از زندگی دخترش دور کرد!

مامان از نگرونی من افتاده بود گوشه ی بیمارستان. وقتی کیان با تته پته بهم گفت که مامانم بیمارستان نفهمیدم با اون حال زارم چه جوری پله های بیمارستان رو بالا رفتم و بدون توجه به حضور عمو منصور و خاله حمیده و زن عمو شهلا سرم رو گذاشتم روی دست مامان روی تخت و زدم زیر گریه. آروم که شدم و با مامان تنها، نگاه دقیقی به قیافه ی کتک خورده ام انداخت و گفت: می دونم که کار بابای هدیه است!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: چطور انقدر مطمئنی مامان؟! من خودم هم خبر ندارم!

مامان اما قاطع گفت: من مطمئنم کاوه! دور هدیه رو خط بکش! نمی خوام به خاطر یه عشق خام و بچه گونه سرتو به باد بدی!

سکوت کردم چون نمی شد با یه بیمار قلبی که روی تخت بیمارستان بود جر و بحث کرد.

از فردای اون روز عزم مامان واسه دور کردن من از هدیه جزم تر شد. خودش خوب می دونست هر کاری می کنه بی فایده است تا اینکه چیزی رو که نباید می فهمیدم فهمیدم و مجبور شدم از عشق هدیه به خاطر خود هدیه بگذرم!

داغون شدم وقتی تصمیم گرفتم هدیه رو از خودم برونم. حتی از خود هدیه هم داغون تر. اون با انتقام گرفتن از من غرور جریحه دار شده اش رو درمون می کرد و من با سکوت روز به روز تکیده تر می شدم. تو تموم اون روزایی که با بی تابی و افسوس و حسرت گذشت مامان کنارم بود و فقط با حرف دلداریم می داد. واسم می گفت که روزای سخت

می گذره و از هدیه فقط یه خاطره می مونه. اینکه راه درستی رو انتخاب کردم و کلی وقت دارم واسه ی دوباره عاشق شدن و یه زندگی جدید رو تجربه کردن.

حرفاشو می شنیدم اما مرهمی واسه دلتم نبود. تنها چیزی که بهم نیرو می داد سرپا بودن هدیه بود و اینکه هنوز خانواده ای داشت که بهش افتخار کنه. خوشحال بودم از اینکه خودم رو تو آتیش دوری ازش انداختم ولی گذشته ی تاریکی که می تونست زندگی اونو به آتیش بکشه واسه اش رو نشده.

اونقدر فکر کردم و فکر کردم که خوابم برد.

صبح فرداش که جمعه بود با یه سردرد و گلو درد وحشتناک از خواب بیدار شدم. ساعت نزدیک 11 بود و اونقدر همه ی تنم درد می کرد که حال بلند شدن از رو تخت رو نداشتم. برگشتم سمت در و همون جوری که لرز کرده توی خودم جمع بودم نگاهی به هال انداختم. صدایی نمی یومد. نمی دونستم مامان خونه است یا نه. مطمئناً بیدار بود، چون عادت داشت بعد نماز صبح دیگه نخوابه. صدای سرفه ای که از گلو خارج شد اونقدر ناجور بود که خودم یکه خوردم. مامان با صدای سرفه ام اومد تو اتاق و گفت: سرما خوردی کاوه! اون چه وضعش بود آخه! با یه پیرهن نازک تو اون سرما، دو ساعت پیاده روی هم کردی!

بی حال زل زده بودم به چهره ی نگرورش که گفت: پا می شی بریم دکتر؟!

ابروهامو انداختم بالا به نشونه ی نه. رو ترش کرد و گفت: همین دیگه! نه درست و حسابی غذا می خوری! نه درست و حسابی هوای خودتو داری! مریض هم که می شی از دکتر و قرص و دارو فرار می کنی! یه باره بگو قصد خودکشی داری دیگه! لعنت به اون روزی که رفتی توی اون دانشگاه کوفتی ثبت نام کردی! لعنت به اون روزی که هدیه رو دیدی! لعنت ...

اومدم با اعتراض صدایم کنم که از دردی که تو گلو پیچید خفه شدم، اون هم دیگه ادامه نداد و رفت بیرون.

عصری کیان که سر و کله اش پیدا شد، همچنان رو تخت افتاده بودم. تب و لرز و سردرد و آبریزش بینی و درد استخونا و درد ریه و گلودرد و سرفه های خشک و دردناک رو که می داشتم کنار حالم خیلی هم بد نبود!

کیان نشست لبه ی تخت، موهامو از رو صورتم زد کنار و آرام صدام کرد. چشم که باز کردم سعی کرد نگرونی صورتم رو با یه لبخند پنهون کنه و گفت: اگه زودتر می فهمیدم مریضی با هدیه می یومدم که تو این وضع اسفبار ببیندت و دلش یه خورده خنک بشه!

سرفه ای کردم و گفتم: الان هم دیر نشده می خوام زنگ بزن بهش بگو بیاد! آدرس اینجا رو داره!

کیان که سعی می کرد ادای منو در بیاره با صدایی تو دماغی گفت: مکنه دختره رو گول می زدی می یاوردی خونه اتون؟!!

حال جواب دادن بهش رو نداشتم. پتو رو کشیدم رو سرم که با سماجت کشیدش کنار و گفت: پاشو بریم دکتر. یه برو بابای زیر لبی گفتم و سعی کردم پتو رو از دستش در بیارم که گفت: پاشو کاوه. نصفه شب حالت بد می شه ها! پاشو مامانت بهم مأموریت داده!

کلافه زل زدم بهش و گفتم: مامانم مأموریت داده تو بلای جونم بشی؟! دوباره سرفه ای کردم و گفتم: دارو خوردم، خوب می شم! تو هم که بری و نبینمت خیلی بهتر می شم! پتو رو بده یخ زدم!

کیان سری به تأسف تکون داد و گفت: تا آمپول نخوری خوب نمی شی! پاشو بچه بازی در نیارا!

خلاصه اونقدر گیر داد تا وادارم کرد باهش برم دکتر. سرمای بیرون که به تنم خورد حالم بدتر شد. بعد خوردن کلی آمپول و وصل کردن یه سرم برگشتم خونه و مریضی که باید چند روزه خوب می شد یه هفته منو انداخت و از شرکت رفتن هم واموندم.

شب جمعه بود و مامان و چند تا از دوستاش رفته بودن امامزاده صالح. تنهایی نشسته بودم و داشتم اخبار می دیدم که در باز شد و کیان اومد تو.

روبروم نشست و سلام کرد و پرسید: تو بساطت چایی گیر می یادی؟

از جام پاشدم و گفتم: آره. بشین الان می ریزم.

لیوان چایی رو گذاشتم رو میز و نشستم سر جام. کیان تلویزیون رو خاموش کرد و پرسید: فردا می یای شرکت؟

نیام؟

- جرأت داری؟!!

حوصله ام به فنا رفت از بس تو خونه موندم!

- خوبه. کاوه یه چیزی رو باید بهت بگم.

کنجکاو صاف نشستم و زل زدم بهش. نمی دونم چرا یه دلهره ای افتاد به جونم. وقتی دیدم سرشو انداخته پایین و داره با انگشتاش دور لیوان چایی رو لمس می کنه گفتم: چیو کیان؟! چیزی شده؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نمی دونم چیز مهمیه یا نه اما چند روز پیش مامانت ازم خواست یه کاری انجام بدم. قسمم داد و منم مجبور شدم که ...

: چه کاری؟!!

از صدای بلندم یکه خورد، سرش رو آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت: با هدیه حرف زدم.

چند ثانیه طول کشید مغزم لود بشه و بعد با لکنت پرسیدم: حرف زدی؟! در چه موردی؟!!

کیان بعد یه مکث که از نظر من زیادی طول کشید گفت: در مورد دلیل پا پس کشیدن. در مورد تهدیدا و مانع تراشی های باباش!

عین فنر از جام پریدم و گفتم: چی کار کردی کیان؟!!

کیان هم بلند شد و گفت: مامانت ازم خواست! منم دلیلی ندیدم که هدیه بی خبر باشه از کارای باباش!

تنم از استرس به وضوح می لرزید. دستمو گرفته بودم جلوی دهنم و با ترس زل زده بود به دهن کیان. بهم نزدیک تر شد و گفت: وقتی فهمید تو عاشقش بودی از خوشحالی اشک تو چشمش نشست کاوه. من می تونم بهمینو راضی کنم که دست از سرتون برداره. بذار...

با دهن باز زل زده بودم بهش. دیگه نمی شنیدم چی می گه. فقط قیافه ی مادر هدیه تو آخرین ساعت های عمرش، توی بیمارستان جلوی چشمم بود.

در باز شد و مامان اومد تو. برگشتم سمتش. انگار از نگاهم خوند که اوضاع غیر عادیه. کیف و چادرش رو آویزون کرد به چوب لباسی و اومد جلو و گفت: چیزی شده؟!!

سعی کردم لبای خشک شده ام رو تر کنم و حرفی بزنم. کیان اما زودتر از من گفت: به هدیه همه چیو گفتم زن عمو. مامان ناخودآگاه با ترس برگشت سمت من. حس می کردم زانو هام از عصبانیت و دلهره و هزارتا احساس کوفتی دیگه داره می لرزه. یه قدم رفتم سمت مامان و پرسیدم: چرا مامان؟!!

رفت نشست روی مبل و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشه گفت: چی چرا؟!!

از ته گلو نالیدم: مامان قول داده بودی!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: وقتی قول می دادم فکر نمی کردم قراره چند سال بعد این دختر بشه بلای جونت! وقتی قول می دادم فکر نمی کردم قراره بعد اون، گوشه ی عزلت بگیری و تارک دنیا بشی! وقتی قول می دادم فکر نمی کردم همون انقدر شور زندگی هم که تو وجودت بود از بین بره!

بدون توجه به حرفای مامان داد کشیدم: سر نماز قسمت دادم! رازمو بهت گفتم به شرطی که پای قولت بمونی!

کیان واسه اینکه آرومم کنه اومد جلو دستم رو بگیره که هلش دادم عقب و گفتم: با تو هم کار دارم بعداً! مامان جواب منو بده! چه جوری دلت اومد؟!!

مامان پاشد با عصبانیت تو روم واستاد و گفت: واسه چی دلم نیاد؟! دلم واسه کی بسوزه؟! واسه هفت پشت غربیه یا واسه تنها پسرم؟! بسه دیگه هر چی تحقیر شدی! بسه هر چقدر از خود گذشتگی کردی! از اولش اشتباه کردی به مادر هدیه، به یه زن رو به موت قول بی خود دادی! اشتباه کردی واسه سرپوش گذاشتن رو اشتباه یکی دیگه از خودتو و جوونی و زندگی مایع گذاشتی! به سختی بزرگت نکردم که واسه خاطر یه مرده، واسه خاطر اشتباهی که یکی دیگه مرتکب شده ذره ذره آب شدن رو ببینم و دم نزنم! تازه هنوز که اتفاقی نیافتاده! سماواتی اگه خیلی آدم باشه دهنشو بسته نگه می داره و می داره شما دو تا به هم برسین!

- مگه خودت نبودى که جفت پا واستادی و گفتی حق ندارم اسم هدیه رو بیارم؟! حالا چطور شده به آب و آتیش می زنی ما رو به هم برسونی؟!

: به آب و آتیش نمی زنی شما رو به هم برسونم! دارم سعی می کنم انگشت اتهام هدیه از سمت تو به سمت باباش برگرده. اگه دیگه نمی خواهی می تونی بری بهش بگی یه زمونی عاشقش بودی و بعد کاری که باهات تو دانشگاه کرد دیگه دوستش نداری!

- مامان چی کار کردی با این دختر؟! چند سال زجر کشیدن و سکوت کردن منو به باد دادی با این کارت! اگه قرار بود همه چی رو بشه! اگه قرار بود زندگی این دختر از هم بیاشه خوب همون چند سال پیش لب باز می کردی! لااقل الان شاید از من انقدر متنفر نبودا حالا که دیگه کار از کار گذشته واسه چی زدی زیر قولت! من بهت اعتماد کرده بودم! مامان از کنارم رد شد و دم در اتاقش واستاد و گفت: بحث کردن دیگه فایده ای نداره کاوه. من کاری رو که احساس کردم به صلاح پسرمه انجام دادم.

بعد رفت تو اتاقش و در رو بست. حس می کردم همه ی نیروم تحلیل رفته. حس می کردم دیگه هیچ جوونی ندارم. گر گرفته بودم و از تو داشتم می سوختم. نشستم روی مبل و سرمو گرفتم تو دستام. صدایی از کیان در نمی یومد. یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید. برگشتم سمت کیان و پرسیدم: کی با هدیه حرف زدی؟!

: امروز صبح.

- امروز؟!

: آره فردا تحویل پروژه داریم، شرکت باز بود امروز. ماشین نداشت، رسوندمش خونه و تو مسیر باهات حرف زدم.

- شماره اشو بگیر.

: شماره ی کیو؟

- هدیه روا!

:خاموشه! گفت موبایلش رو خاموش می کنه چون نمی خواد با باباش تلفنی حرف بزنه. بهمن اصفهانه. فردا بر می گرده. هدیه می خواد رودرو باهاش صحبت کنه.

از جام پریدم و گفتم: پاشو بریم خونه اش. باید هر جوری شده راضیش کنم که حرفایی که بهش گفتم یه مشت دروغه!

اینو گفتم و در مقابل چشمای بهت زده و گیج و گنگ کیان رفتم تا حاضر بشم.

تصاویر گنگ بیمارستان، فوت مامان هدیه و تشییع جنازه اش، پنهون بودنم پشت یه ماشین و دیدن گریه های هدیه از دور و بی تابی از اینکه نمی تونستم کاری واسه آروم کردنش انجام بدم، از جلوی چشمم می گذشت. یه چیز دم دستی پوشیدم و پالتومو روش و اومدم برم سمت در حال که در اتاق مامان باز شد و مامان با عصبانیت پرسید: کجا شال و کلاه کردی؟!

برگشتم سمتش و گفتم: می رم خونه ی هدیه. می رم این وضعیتو یه جوری درست کنم! مامان دعا کن اون اتفاقی که نباید بیافته نیافته!

مامان اومد جلو و گفت: این تو نیستی که باید وضعیتو درست کنی! اتفاقی که نباید بیافته 26 سال پیش افتاده نه الان!

- مامان!

: مامان و کوفت! مامان و درد! بسه دیگه!

- چی بسه دیگه مادر من؟! چی؟! چند سال تموم تو سکوت زجر کشیدم که آخرش بشه این؟! که برسم به هیچی؟! از عشقم گذشتم که آخرش نابودش کنم؟! از دلخوشی هام دست کشیدم که به اینجایی که الان کار رو رسوندی نرسیم! خیلی بد کردی مامان با اون دختر! جواب خداتو چی می خوام بدی؟! جواب قسمی رو که شیکوندی چی می خوام بدی مامان؟! خیلی که شانس بیارم بتونم متقاعدش کنم حرفایی که شنیده دروغه! خیلی که شانس بیارم دهنش پیش سماواتی باز نشه! همین الانشم دیره! دیر مامان! بریم کیان.

کفش که می پوشیدم به کیان گفتم: برو ماشینو روشن کن من برم به خانم منتظر، همسایه امون بگم بیاد پیش مامان. می ترسم حالش بد بشه.

با دو رفتم و به دختر خانم منتظر گفتم که مامان تنهاست و حالش خوب نیست و از مامانش بخواد که بره اونجا.

تو ماشین که نشستیم کیان با عجله راه افتاد و پشت اولین چراغ قرمز که ایستاد گفت: موضوع چیه کاوه؟!

- باشه واسه بعد! همین قدر بدون گندی زدی با لب باز کردنت که هنوز نمی دونی چقدر بزرگه!

: کاوه از اینکه دارم نقش یه آدم خنکو بازی می کنم تو عذابم! حرف بزن ببینم جریان چیه!

- قول دادم کیان. نمی تونم چیزی بگم!

: به کی قول دادی؟! مامان هدیه؟! تو رو چه به مامان هدیه؟! با اون چی کار داشتی؟! چه قولی بوده؟!!

سری به دو طرف تکون دادم و لبمو گزید و گفتم: من با اون کاری نداشتم! اون بود که با گفتن یه راز مزخرف تموم زندگیمو بهم ریخت.

- راز؟! در مورد هدیه؟!!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: برو سبز شد.

کیان راه افتاد و خیلی محکم و شمرده شمرده گفت: ببین کاوه مگه نمی گی کند زدم؟! خوب باید بدونم چه گندی که بتونم تو جمع کردنش بهت کمک کنم! دلم نمی خواد الآن که می ریم خونه ی سماواتی عین ابله ها بشینم و دست و پا زدن تو رو واسه حل این ماجرا ببینم! این دیگه جریان دانشگاه و تعلیقت و اون بی آبرویی نیست که گذشته باشه و کاری از دستم بر نیادا!

- مامان کلاً همه چیو واسه ات گفته آره؟!!

: مامانت نگفت! از هدیه پرسیدم!

- واقعاً؟! با افتخار واسه ات تعریف کرد چه به روزم آورده؟!!

: بیشتر از اینکه افتخار کنه سرشکسته و ناراحت بود! حالا حرف بزن!

یک کم فکر کردم و بعد گفتم: می ریم و با هدیه حرف می زنیم، بعد همه چیو واسه ات می گم. فقط همین قدر بدون که هدیه باید باور کنه من علاقه ای بهش نداشتم و ندارم. باید باور کنه که پدرش هیچ دخالتی تو ماجرای ما نداشته. هر کاری از دستت بر می یاد بکن که حرفای امروزت رو از ذهنش بیرون کنی!

- قول می دی بعدش بهم بگی جریان چیه؟!!

: آره. حتماً.

انگار یه قرن گذشت تا برسیم دم خونه ی هدیه. پیاده شدیم و کیان زنگ در رو زد و یه خانمی آیفون رو جواب داد و کیان سراغ هدیه رو گرفت. هدیه که اومد پای آیفون پرسید: کیان طوری شده؟! اینجا چی کار می کنی؟!!

کیان گفت: بیایم تو توضیح بدیم یا همین دم در، از پای آیفون حرف بزنیم با هم؟!!

هدیه آخ بخشیدی گفت و در رو باز کرد و یهو پرسید: بیایم؟! با کی هستی مگه؟! نیوشا تویی؟!!

کیان با چشم و ابرو یه خدا به خیر کنه ای گفت و گلوشو صاف کرد و گفت: با کاوه ام!

هدیه بدون اینکه حرفی بزنه بعد یه مکث که معلوم بود از روی تعجبه گوشی آیفون رو گذاشت سر جاش.

خودم مونده بودم اصلاً قراره چی پیش بیاد. یه خانم مسن اومد و در سالن رو واسه امون باز و هدایتمون کرد روی مبلای یه گوشه از سالن که دفعه ی پیش با سماواتی نشستیم بودیم و گفت: الان خانم می یان.

این نشون می داد که کارگر خونه اشونه. سعی می کردم جلوی تکون عصبی پام رو بگیرم و یه ظاهر خونسرد پیدا کنم. چند دقیقه بعد صدای سلام هدیه سرمونو برگردوند سمت پله هایی که می رفت طبقه ی بالا.

از جامون پاشدیم و کیان جواب سلامش رو داد و من بدون اینکه اخمم رو باز کنم سری تکون دادم و نشستیم.

از نگاه هدیه تعجب و سوال موج می زد. مطمئناً خیلی کنجکاو بود بدون من اون وقت شب اونجا چی کار می کنم و چی کارش دارم.

گلوמו صاف کردم و خیلی خشک شروع کردم به حرف زدن: کیان امروز بهم گفت که یه حرفایی بهت زده.

هدیه نگاهی به کیان انداخت و دوباره روش رو کرد سمت من و گفت: خب آره. اتفاقاً در مورد تو بود حرفاش.

بی مقدمه گفتم: یه مشت دروغ بوده که تو گوشت خونده!

نگاهم افتاد به فیافه ی بهت زده و معترض کیان. آروم چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: دروغایی که واسه مامانم ردیف کردم، بعد 3 سال به گوش تو رسیده!

هدیه که رفته رفته اخماش بیشتر می شد گفت: چه دروغی؟! نمی فهمم!

: 3 سال پیش وقتی مامان خشک مذهب من دید رابطه ی ما اونقدر با هم صمیمی شده گیر داد که باید بگیرمت. باید رابطه امون شرعی و حلال بشه. قصدم ازدواج کردن با تو نبود. اونقدری نمی خواستم که یه عمر با تحقیرای پدرت و خانواده ات کنار پیام واسه همین یه مشت دروغ بارش کردم! از اینکه واسه بدست آوردنت به آب و آتیش زد و پدرت مخالفه! از اینکه به هیچ وجه رضایت نمی ده به این ازدواج و این جوری مامانو ساکت و رابطه امو با تو تموم کردم. باقیش رو هم که خودت می دونی.

- چه تحقیری؟! قرار بود پدرم یا خانواده ام چه جوری تو رو تحقیر کنن!؟

پوزخندی زد و گفتم: همین فاصله ی طبقاتی! همین پولدار بودن شما! اگه بابات با کمال میل هم با ازدواج ما موافقت می کرد نگاه از بالا به پایینش همیشه همراهش می موند! دوست نداشتیم بعد ازدواج به من به چشم پادوی حلقه به گوش نگاه بشه.

- فکر نمی کنی پیش داوری کردی؟! تو که شناختی نسبت به بابام نداشتی!

: دخترش رو که خوب می شناختم! پول آدمو کور می کنه! همین فخرایی که اون هفته تو مهمونی خونه ی حسام می فروختی مهر تأییدیه روی حرفام! این طور نیست؟! ضمن اینکه اونقدری نمی خواستم که واسه ازدواج انتخابت کنم!

هدیه که از حرفای من خیلی عصبانی شده بود، با صورتی گر گرفته و از جاش پاشد و رو به کیان با صدایی مرتعش از خشم گفت: کیان این آشغالو از خونه من ببر بیرون!

بعد رو کرد به من و گفت: منفورتر از تو آدم ندیدم! بی لیاقت! توی این چند ساعت از داشتن پدرم شرمنده بودم! از اینکه اونقدر در موردت اشتباه فکر و رفتار می کردم از خودمم شرمنده بودم ولی حالا می بینم این من نیستم که باید شرمنده باشم! تویی که به خاطر آدم بودن باید خجالت بکشی! به خاطر اینکه هستی و نفس می کشی باید از خدا شرمنده باشی! خیلی پستی کاوه! با احساسات یه دختر جوون بازی کردی بعد عین آشغال انداختیش دور! تاوانشو پس می دی! اینو مطمئن باش!

از جام پاشدم و همون جووری که می رفتم سمت در گفتم: تاوانشو که دارم پس می دم! نمی بینی؟! همین که هی و همش باید تو رو مثل یه عذاب تحمل کنم تاوانه دیگه!

نزدیک در که شدم برگشتم و نگاهم رو دوختم به نگاهش و گفتم: یه نصیحت می کنم بهت همیشه یادت بمونه هیچ وقت عشقو از کسی گدایی نکن! لیاقتت بیشتر از ایناست که بخوای به زور محبت کسی رو بخری. یکیو پیدا کن که عاشقت باشه و بهت از ته دل محبت کنه. مطمئنم اون آدم رو پیدا می کنی. خدافظ.

نفهمیدم چه جووری خودمو رسوندم دم در ماشین. کیان ده دقیقه بعد اومد. دزدگیر رو زد و پریدم تو ماشین و سرم رو گذاشتم روش داشپورت. صدای استارت زدن کیان رو شنیدم و ماشین حرکت کرد. نمی دونم چقدر گذشت که کیان دست گذاشت رو شونه ام و صدام کرد: کاوه!؟

وقتی دید جواب نمی دم، یه گوشه ماشین رو نگه داشت و با زور شونه ام رو کشید عقب و دوباره گفت: کاوه! سرمو گذاشتم روی پشتی صندلی و چشمامو بستم. کیان دست گذاشت روی دستم و گفت: چرا با خودت و اون این کارا رو می کنی؟! چه چیزی از عشق قوی تره که مانع از رسیدنتون به هم می شه کاوه!؟
زیر لب زمزمه کردم: زندگیش، هویتش، مادرش، خونواده اش، باورایی که داره.

- نمی فهمم! یعنی چی!؟

: نمی خوام همه ی داشته هاش به خاطر من بشه نداشته! سماواتی چیزی رو می دونه که اگه رو کنه هدیه نابود می شه. نمی خوام این اتفاق بیافته.

- چی!؟

: به مادرش قول دادم. به یه آدم رو به مرگ قول دادم که نذارم همه ی ایمان هدیه بهش از بین بره. بهش قول دادم سکوت کنم و از دخترش بگذرم تا جایگاه مادرش واسه همیشه حفظ بشه.

برگشتم سمت کیان. متعجب و کنجکاو نگاهم می کرد. صمیمی ترین رفیقم بود، می تونستم بهش اعتماد کنم یا نه نمی دونم. همین چند ساعت پیش بود که نتیجه اعتمادم به مادرم شده بود یه کابووس واسه زندگی هدیه. کیان که

تردیدم رو تو حرف زدن دید ماشین رو روشن کرد و گفت: اگه دوست نداری حرف بزنی، حرف نزن. اما یادم می مونه که این چندمین باریه که منو قابل اعتماد ندونستی!

زل زدم از پنجره به درختای گوشه ی خیابون که با سرعت از کنارمون می گذشتن و لب باز کردم.

3 سال پیش یه روز گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. وقتی جواب دادم صدای یه زن بیمار بود که ازم می خواست برم بیمارستان ملاقاتش. خودشو مادر هدیه معرفی کرد. وقتی رسیدم اونجا کسی بیرون اتاق نبود. پرستار بخش می گفت حالش خیلی بده و امیدی به بهبودی نیست. تو تموم اون روزایی که با هدیه بودم یه بار هم نگفته بود که مامانش مریضه. هیچ وقت حرفی از بیماری مامانش نزده بود.

کاش هیچ وقت نمی رفتم توی اون اتاق! توی همون اتاق مادر هدیه رازی رو بهم گفت و قولی رو ازم گرفت که عشقم و احساسمو به پاش سوزوندم.

سماواتی هیچ وقت بچه دار نمی شد. اینو فقط مادر هدیه می دونست، من و مامان و خود سماواتی!

کیان متعجب پرسید: یعنی؟! هدیه؟! یعنی هدیه دختر خونده ی سماواتیه؟!!

: نمی دونم اسمشو چی می شه گذاشت. هدیه حاصل یه عشقه. عشق مادر هدیه و مردی که از سال ها قبل، قبل از اینکه سماواتی سر و کله اش تو زندگی مادر هدیه پیدا بشه عاشقش بوده. رابطه اشون تا یکی دو سال بعد ازدواج سماواتی و فرخنده، همون مامان هدیه ادامه داشته تا اینکه حامله می شه! اون جا بود که سماواتی از همه چیز با خبر می شه. خودش خوب می دونسته که هرگز نمی تونه بچه دار بشه و معجزه ای هم قرار نیست اتفاق بیافته!

- یعنی؟!!

: اگه بهت می گفتن حاصل یه گناهی؟! اگه بهت می گفتن نامشروعی؟! اگه بهت می گفتن مادرت که اونقدر دوستش داشتی و واسه ات مثل یه بت با ارزش بوده، چند سال به مردی که خیال می کنی پدرته خیانت می کرده، چه حسی بهت دست می داد؟! نابود نمی شدی؟! سماواتی قضیه رو با سر به نیست کردن پدر واقعی هدیه فیصله داد و وقتی پای من به زندگیشون باز شد از این موضوع سوءاستفاده کرد. با تهدید اینکه ماجرا رو به هدیه می گه از مامان هدیه خواست منو متقاعد کنه که بکشم کنار. مجبور شدم قول بدم تا هدیه از ماجرا بویی نبره. بعد اینکه هدیه رو از خودم روندم، بارها و بارها شک افتاد به دلم. وقتی می دیدم هدیه عین اسپند رو آتیش جلز و ولز می شه عذاب می کشیدم. پیش خودم فکر می کردم خب باز هم که هدیه در عذابه! من که اینو نمی خواستم، ولی خب، این عذاب کجا و اون

عذاب کجا! این جوری با جزوندن من می تونست خودشو آروم کنه ولی اگه از گذشته ی مادر و پدرش با خبر می شد چه جوری می خواست خودشو آروم کنه!؟

پیش خودم گفتم دو روز که بگذره و یه آدم جدید که بیاد تو زندگیش منو فراموش می کنه.

پیش خودم فکر کردم که آدم از ناکامی تو عشق نمی میره اما از بی هویتی چرا!

کشیدم کنار که باوراش سر جاش بمونه. کشیدم کنار که اگه منو از دست می ده به جاش خونواده اش واسه اش بمونن.

این جریانو به مامان هم نگفتم ولی سماواتی خودش رفت دم در خونه امون و همه چیو به مامان گفت و ازش خواست جلوی منو بگیره تا دهنش بسته بمونه! کیان رفتی با پست ترین آدم روی زمین شریک شدی، خودت خبر نداری! کسی که حاضره هر کاری بکنه ولی حرف حرف خودش باشه!

اگه امروز هدیه، سماواتی رو مورد بازخواست قرار می داد، اونم دهن باز می کرد و همه چیو بهش می گفت! اونوقت این همه سال سکوت من بی فایده به باد می رفت! حالا می تونی درک کنی چرا انقدر جز زدم که زودتر بریم و قضیه رو یه جوری راست و ریس کنیم!؟ از مامان خیلی دلخورم. احساسی عمل کرد و با احساسش داشت زندگی هدیه رو به فنا می داد! اینا رو بهت گفتم که بهم کمک کنی. خسته ام از اینکه تنهایی سعی کردم همه چیو مرتب سر جاشون بذارم! خسته ام انقدر با مامان و سماواتی و هدیه جنگیدم! اینا رو گفتم که وقتی کم آوردم کمک کنی. می فهمی چی می گم!؟

برگشتم سمت کیان. با یه اخم غلیظ زل زده بود به من. نیم ساعتی می شد که پارک کرده بود گوشه ی خیابون و با دقت به حرفام گوش می داد. چشمام رو دوختم تو چشماش و خیلی محکم گفتم: این حرفا بین خودمون می مونه کیان! تحت هیچ شرایطی، هیچ احدی نباید بفهمه تو گذشته چه اتفاقی افتاده! می شنوی چی می گم!؟

کیان تو یه حرکت محکم بغلم کرد! مات موندم و متعجب از این واکنشش! خودمو از تو بغلش کشیدم کنار و گفتم: چی کار می کنی!؟ زشته وسط خیابون!

با صدایی که می لرزید گفتم: خیلی مردی کاوه! خیلی! هیچ چی دیگه به ذهنم نمی رسه که بگم!

بعد ماشینو روشن کرد و راه افتاد و گفت: خاطرت جمع. تا وقتی نخوای کسی از ماجرا بویی بیره، من دهنمو می بندم.

وقتی رسیدیم دم در خونه گفتم: برو دیگه. خیلی خسته ای. صبح تو شرکت می بینمت.

اومدم پیاده شم که کیان مچ دستمو گرفت. برگشتم سمتش که گفت: کاوه هوای مامانتو بیشتر داشته باش! نری چیزی بگی بهش! هر کاری کرده به خاطر پسرش بوده! متوجه ای!؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و اومدم پیاده شم که گفت: نری دوباره دعوا راه بندازی!

: سعی می کنم!

- زهرمار و سعی می کنم! مامانت طوریش بشه از عذاب وجدان می میری ها!

می دونم!

- زهرمار و می دونم!

: خب نمی دونم! خوبه؟! بذار برم دیگه! خدافظ.

زنگ زدم و بعد کلید انداختم و رفتم تو. خیال می کردم خانم منتظر پیش مامانه اما تنها بود و جلوی تلویزیون روی مبل دراز کشیده بود. سلام که کردم کلاً منو ندید گرفت!

واقعاً حوصله ی بحث و جدل نداشتم پس بی خیال شام خوردن شدم و رفتم تو اتاقم و سرم رو به نت گرم کردم. فقط تو این فکر بودم که با رفتار و حرفای امشبم، هدیه از فردا شرکتو می کنه واسه ام جهنم! البته نکه تا حالا بهشت بود! یعنی از فردا هیزم بیشتری می ریخت تو آتیش اون جهنم!

شنبه برعکس اون چیزی که فکر می کردم روز خیلی آرومی بود واسه ام چون هدیه مرخصی گرفته و رفته بود مسافرت و تا آخر هفته هم احتمالاً بر نمی گشت! بعد چند هفته ی متشنج و پر از بحث و جدل بالاخره آرامش تا حدی به زندگیم برگشت. چون مامان هم دیگه نه حرفی از آشتی با عمو زد و نه گله ای در مورد هدیه کرد. 5 شنبه نزدیکای ساعت 2 بود و داشتم جمع و جور می کردم برم خونه که در اتاقم باز شد و کیان اومد تو. چند تا نقشه رو گذاشت روی میزم و گفت: واسه فردات کار تراشیدم!

پرسشگر نگاهش کردم و اون توضیح داد: نقشه های بافت فرسوده ایه که گفتم. می تونی تا شنبه یه کاریش بکنی؟!

با غر گفتم: کار یک هفته، دو هفته رو می خوای یه روزه انجام بدم؟!

قیافه اش رو مثل گربه ی چکمه پوش مظلوم کرد و گفت: تا هر جاشو که تونستی!

: باشه به شرطی که قیافه اتو الکی مظلوم نکنی! هر کی ندونه من یکی می دونم چه مارمولکی هستی!

- هوی با رئیس دست صحبت کن!

: چشم آقای رئیس!

- واسه شام می خوام بریم دربند. تو هم دعوتی.

: با مامانت اینا؟!

- آخه آدم عاقل پنج شنبه شب با مامان و باباش می ره دربند واسه شام؟!

: با کیا می خوای بری؟!

- حسام و ثمین هم هستن.

: آهان! حسام و ثمین هستن، هدیه هم هست دیگه؟!

- اون که مسافرته!

: عمه ی خدا بیامرز من بود نیم ساعت پیش پای تلفن، تو همین راهرو به یکی داشت می گفت هدیه دیشب برگشته!
آره؟!

- گوش وایسادن کار خیلی بدیه کاوه!

: گوش وانسادم! اونقدر بلند حرف می زدی که بشنوم! نمی تونم پیام.

- زن و بچه ات خونه منتظر تن؟!

: مامانم تنهاست. حوصله هم ندارم. مخصوصاً که هدیه هم هست!

- از مامانت اجازه ات رو گرفتم. حوصله هم که بی خود نداری! هدیه هم ازش قول می گیرم کاری به کارت نداشته باشه!

: مثل تموم بارهای قبل که خواستی جلوشو بگیری و نشد؟!

- این بار دیگه همه ی سعیمو می کنم. تازه اصلاً معلوم نیست بیاد. تا الآن که گفته خسته است و نمی یاد. برو خونه، نهار تو بخور و یه خورده استراحت کن و بعد شیک و پیک کن، می یام دنبالت.

: مناسبتش چی هست حالا؟!

- حسام سور داده.

: واسه چی؟!

- از شنبه مفتخر شده واسه من کار کنه، از خوشحالی می خواد شام بده بهمون!

: می یاد اینجا؟!

- آره.

ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم که کیان توپید: ببند نیشتا! حسودیم می شه ها! جز من هیچکی حق نداره با توی عتیقه رفاقت کنه!

لبخندم پهن تر شد و همون جوری که از جام پا می شدم گفتم: بدبخت من که تنها رفیقم تویی! برین خوش بگذره. مامان حالش خیلی خوش نیست، ترجیح می دم پیشش بمونم.

کیان پالتومو داد دستم و با یه ریزه خشونت گفت: حالا هی من می گم نره، این می گه بدوش! من با مامانت همین نیم ساعت پیش حرف زدم! هم حالش خوب بود و هم خیلی خوشحال که پسر افسرده و عنق و دور از آدمش رو می خوام ببرم ددر! بیا برو خونه تا اون روی منو بالا نیاوردی! ساعت 8 می یام دنبالت!

بعد بازومو گرفت و از اتاق هولم داد بیرون.

توی طول راه برگشت به خونه هر چقدر فکر کردم دیدم اصلاً تحمل تحقیر شدن دوباره از طرف هدیه اون هم تو جمع رفیقا رو ندارم، پس تصمیم گرفتم نرم اما مگه کیان می داشت آدم سر تصمیمش بمونه!

عصر خواب بودم که به موبایلم زنگ زد و وقتی دید جواب نمی دم، شماره خونه رو گرفت و مامان با گوشی بی سیم تلفن اومد و ایساده بالا سرم و گفت: پاشو کاوه، کیان پشت خطه.

پوفی کشیدم و گفتم: بگین خوابه!

بعد پتو رو کشیدم رو سرم. مامان جمله ام رو واسه کیان تکرار و در کمال تعجب دیدم خداحافظی و تماس رو قطع کرد.

عجیب بود واسه ام که کیان دست از سماجت برداشته باشه!

یه ساعت بعد که صدای سلام کیان رو شنیدم فهمیدم جریان چیه! از یه ساعت پیش توی جام دراز کشیده بودم و الکی خرغلت می زدم و خوشحال بودم از اینکه مجبور نشدم برم و هدیه و حرفاش رو تحمل کنم. کیان با مامان حال و احوال کرد و پرسید: کاوه هنو خوابه؟!

مامان جواب مثبت داد و گفت: بیدارش کن واسه اتون چایی بریزم.

کیان چشمی گفت و مستقیم اومد تو اتاق و چنان با همه ی زورش پرید روم که نفسم گرفت! به زور هولش دادم کنار و نشستم سر جام و گفتم: له شدم دیوونه!

کیان پاشد و پتو رو از روم کشید و همون جووری که داشت تاش می کرد گفت: حالا دیگه زنگ میزنم پیچونیم؟! خجالت نمی کشی؟!

- چرا، الآن که خوب فکر می کنم می بینم خجالت می کشم! منتها از داشتن رفیقی مثل تو! اینجا چی کار می کنی کیان؟! گفتم نمی یام اومدی به زور منو ببری؟!

: یه چیزی تو همین مایه ها!

- اونوقت چرا فکر کردی حریمم می شی؟!

: چون قرار نیست من حریمت بشم با مامانت طرفی!

همین لحظه مامان با یه سینی چایی اومد تو اتاق و گفت: پاشو کاوه. یه دوش بگیر، حاضر شو با کیان برو.

یه ابرومو انداختم بالا و متعجب به مامان نگاه کردم که گفت: چیه؟! خب یه فرقی باید بین من پیرزن و توی جوون باشه یا نه؟! باز من چهارتا جلسه قرآن و مسجد و امامزاده با رفیقام می رم! تو همین انقدر رو هم به خودت حروم کردی!

کیان یکی از لیوانای چایی رو برداشت و گفت: آفرین پسرم پاشو که تو رو سر راه بذارم امامزاده صالح و خودم برم دربند!

یه دونه زدم تو بازوش که نزدیک بود چایی بریزه روش و گفت: دیوونه سوختم! بد می گم مگه؟! مامانت گفت جلسه قرآن و مسجد و امامزاده رفتن رو به خودت حروم کردی!

مامان خیلی جدی گفت: کیان با این چیزا شوخی نکن! بعد رو کرد به من و گفت: پاشو حاضر شو که دیرتون نشه. نگرون منم نباش، حاله خوبه. حوصله ام هم اگه سر رفت می رم پیش خانم منتظر.

مامان که از اتاق رفت بیرون در رو پشت سرش بستم و صدامو آوردم پایین و به کیان گفتم: دفعه آخرت باشه با مامان من همدست می شی! غلط کردی اصلاً مهمونی امشبو با مامان درمیون گذاشتی!

کیان خونسرد نشست رو زمین کنار بخاری و گفت: آخیش انقدر بخاری رو دوست دارم. تو زمستون هیچی مثل خوابیدن کنارش مزه نمی ده!

- زهرمار! دارم حرف می زنم باهات!

: همین جووری که داری حرف می زنی لطف کن اون چایی رو هم کوفت کن و بعد حاضر شو! دیر می شه!

- با خودت چی فکر کردی کیان؟! خوبه خودت بودی و دیدی که رفتم و تو چشم هدیه نگاه کردم و به بدترین شکل غرورشو شکوندم! خوبه خودت می دونی که هنوز فرصت نکرده تلافی اون شبو سرم در بیاره! می خوام امشب شرايطشو فراهم کنی واسه اش؟!!

: احتمالاً هدیه نمی یاد.

- احتمالاً؟! اونوقت این احتمال چند درصده؟! بی خیال کیان. بیا برو خوش بگذرون. من پیام و اونم بیاد از دماغ همه اتون در می یاد!

کیان اوفی کرد و مشغول خوردن چاییش شد. منم نشستم لبه ی تخت و لیوان چاییم رو برداشتم و زل زدم بهش.

چاییش که تموم شد، موبایلش رو در آورد و یه شماره گرفت و بعد چند لحظه مکث شروع کرد به حرف زدن: سلام حسام جان. خوبی؟! راه افتادین؟! آهان. ببین زنگ زدم بگم من نمی یام، منتظر من نباشین. نه. نه. چیز خاصی نشده. حالا بعداً صحبت می کنیم با هم. نه بابا. می گم بعداً بهت. فعلاً.

تماسو قطع کرد و پاشد پالتوشو در آورد و رفت از اتاق بیرون. دنبالش راه افتادم و گفتم: کیان دیوونه شدی؟! یارو به خاطر تو داره سور می ده، تو زنگ زدی می گی نمی ری؟!

- به خاطر من نه و به خاطر خودش!

: حالا هر چی! به تو که می خواسته سور بده!

- به من نه و به ما!

: با کلمه ها بازی نکن کیان! پاشو گورتو گم کن!

- باشه، بعد شام گورمو گم می کنم. زن عمو به فکر دست و پا کردن یه شام باشین که منم اینجا تلپم!

مامان که رو مبل نشسته بود و داشت چایی می خورد خیلی خونسرد نگاهی به من انداخت و گفت: شام بی شام!

پاشین برین همون جایی که دعوت دارین شام بخورین!

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: کیان خل شدی؟!

- بودم!

: راست می گی، بودی! نمی خوای بری؟!

- چرا. دوست که دارم. ولی تو نیای نمی رم.

: باشه می یام! زنگ بزنی به حسام بگو نظرت عوض شد!

- تو برو حاضر شو من زنگ می زنم.

یه ربع بعد وقتی حاضر شدم و داشتم رو تراس کفشامو می پوشیدم پرسیدم: زنگ زدی به حسام؟!

کیان نچی گفت و رفت سمت در. گفتم: پس کجا داریم می ریم؟!

در کوچه رو باز کرد و گفت: کلاً زنگ نزده بودم بهش!

دویدم دنبالش که رفت بیرون و در رو بست. برگشتم سمت مامان که با لبخند رو تراس واستاده بود و گفتم: تنها

نمون، باشه؟!

یقہ پالتومو درست کرد و گفت: باشه. برو خوش بگذره.

- می خوای ببریمت پیش زن عمو شهلا؟!

: نه مادر. کلی کار دارم. برین به سلامت. شب می بینمت.

- باشه. فعلاً خدافظ

: خدا به همراهت.

سوار ماشین که شدم اومدم به چیزی بگم که کیان گفت: می دونم می دونم! هر چی بگی خودمم و هفت جد و آبائمم!
خوبه؟! مطمئنی خیلی راغب نبودی بیای؟!!

: یعنی چی؟!!

- یعنی می گم مطمئنی قصد اومدن نداشتی؟!!

: منظورت چیه کیان؟!!

- واسه من و حسام اینقدر شیک و پیک کردی؟!!

: کجا شیک و پیک کردم؟!!

- راست می گی! همیشه شیک و پیک هستی فقط خوب که فکر می کنم می بینم معمولاً واسه آماده شدن اینقدر
وسواس به خرج نمی دی که امشب به خرج دادی!

: راه بیافت برو انقدر گناه منو جمع نکن!

وقتی رسیدیم حسام و ثمین و امیرعلی و دو تا دختر و سه تا پسر روی یکی از تختا نشسته بودن و داشتن می گفتن و
می خندیدن. بعد سلام و دست دادن و تعارف تیکه پاره کردن نشستیم کنار حسام و کیان از حسام خواست بچه ها رو
معرفی کنن و بعد بیهو ثمین از کیان پرسید: نیوشا رو نیاوردی؟!!

کیان دستی به جیباش کشید و گفت: ای وای نه یادم رفت!

آروم پرسیدم: نیوشا کیه؟!!

کیان خیلی جدی گفت: کیه نه و چیه! اسم موبایلم نیوشاست. مگه نمی دونستی تو؟!!

ثمین که سعی می کرد خنده اش رو جمع کنه گفت: اونوقت موبایلت مؤنثه؟!!

کیان خیلی جدی شروع کرد با موبایلش به یکی اس دادن و در همون حال گفت: آره دیدم ماشینم پسره، گفتم
موبایلمو دختر بگیرم بلکه به عروسی بیافتیم!

حسام اشاره ای به موبایل تو دست کیان کرد و گفت: پس این چیه؟!!

- این کارگر نیوشا ایناست! بیکارین منو رگباری گرفتین زیر سوال؟!!

یهو یادم افتاد اسم نیوشا رو از زبون هدیه هم شنیدم. همون شبی که رفته بودیم دم خونه اشون. آروم زیر گوش کیان گفتم: نیوشا خانم بفهمه به موبایلتم می گی نیوشا ناراحت نمی شه؟!

کیان یه چشم غره بهم رفت و آروم گفت: شما به فکر اون کادوی گنده ای باش که قراره تا چند دقیقه دیگه رو سرت خراب بشه! بعد اشاره ای به موبایلش کرد و گفت: نیوشا که به طور اتفاقی دخترخاله ی کادو خانم هم هست الان اعلام کردن تا دقایقی دیگه می رسن!

فرصت اینکه تعجب کنم رو صدای سلام هدیه و دخترخاله اش ازم گرفتن. من که اصلاً سرم رو بالا نیاوردم که چشم تو چشم هدیه بشم. کیان واسه اشون جا باز کرد و کنارمون نشستن و شروع کردن به حال و احوال. بچه ها شام دیزی سفارش دادن و غذا خیلی زودتر از اون چه باید حاضر شد. داشتم با غذا بازی می کردم و منتظر بودم هدیه بازیشو شروع کنه که کیان آروم زیر گوشم گفت: داری از نخود و لوبیاها واسه اینکه لهشون کردی عذرخواهی می کنی؟! پرسشگر نگاهش کردم که دوباره دولا شد زیر گوشم و گفت: بخور دیگه! الان هدیه خیال می کنه به خاطر اون که بق کرده نشستنی!

آروم گفتم: ناهار دیر خوردم سیرم.

- ناهار سیرت کرده یا بغض عاشقی نمی ذاره غذا از گлот بره پایین؟!

اومدم جواب کیانو بدم که حسام گفت: چیه عین نامزدا دو ساعته زیر گوش هم وز وز می کنین؟!

کیان یه تیکه پیازو پرت کرد سمتش و گفت: مگه تو و ثمین جای حرف زدن وز وز می کنین با هم؟!

حسام تیکه پیازی رو که رو هوا قاپیده بود دوباره پرت کرد سمت کیان و گفت: خفه! با نامزد من شوخی نکن ها! ثمین با کسی شوخی نداره!

کیان با سر اشاره ای به من کرد و گفت: مگه نامزد من با کسی شوخی داره؟!

بچه ها زدن زیر خنده و کیان ادامه داد: قیافه اشو ببینی حساب کار دستت می یاد! قربونش برم تو سگ اخلاقی دست هرچی سگ هاره از پشت بسته!

دوباره بچه ها خندیدن و اینبار من گفتم: مثل تو جلف باشم خوبه؟!

قبل از اینکه کیان بخواد چیزی بگه هدیه گفت: آدم خوبه مثل آدمیزاد رفتار کنه! به وقتش جدی باشه، به وقتش هم بگه و بخنده و از زندگی لذت ببره!

کیان از ترس اینکه من حرفی بزنم فوری گفت: اولش که دستت درد نکنه! جلف بودن منو تأیید کردی با این حرفت! دوم اینکه نامزد من فرشته است! واسه همینه که شبیه آدم نیست.

بعد یه چشمک به من زد و گفت: منتها فرشته ی مغضوب الهی!

دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد که هدیه گفت: منظورت مأمور عذاب الهیه دیگه؟!؟

قبل از اینکه من یا کیان حرفی بزنیم حسام بی مقدمه پرسید: شما دو تا همدیگه رو از قبل می شناسین؟!؟

توی طول راه برگشت به خونه هر چقدر فکر کردم دیدم اصلاً تحمل تحقیر شدن دوباره از طرف هدیه اون هم تو جمع رفیقا رو ندارم، پس تصمیم گرفتم نرم اما مگه کیان می داشت آدم سر تصمیمش بمونه!

عصر خواب بودم که به موبایلم زنگ زد و وقتی دید جواب نمی دم، شماره خونه رو گرفت و مامان با گوشی بی سیم تلفن اومد و ایساده بالا سرم و گفت: پاشو کاوه، کیان پشت خطه.

پوفی کشیدم و گفتم: بگین خوابه!

بعد پتو رو کشیدم رو سرم. مامان جمله ام رو واسه کیان تکرار و در کمال تعجب دیدم خداحافظی و تماس رو قطع کرد.

عجیب بود واسه ام که کیان دست از سماجت برداشته باشه!

یه ساعت بعد که صدای سلام کیان رو شنیدم فهمیدم جریان چیه! از یه ساعت پیش توی جام دراز کشیده بودم و الکی خرغلت می زدم و خوشحال بودم از اینکه مجبور نشدم برم و هدیه و حرفاش رو تحمل کنم. کیان با مامان حال و احوال کرد و پرسید: کاوه هنو خوابه؟!؟

مامان جواب مثبت داد و گفت: بیدارش کن واسه اتون چایی بریزم.

کیان چشمی گفت و مستقیم اومد تو اتاق و چنان با همه ی زورش پرید روم که نفسم گرفت! به زور هولش دادم کنار و نشستم سر جام و گفتم: له شدم دیوونه!

کیان پاشد و پتو رو از روم کشید و همون جواری که داشت تاش می کرد گفت: حالا دیگه زنگ میزنم پیچونیم؟!؟
خجالت نمی کشی؟!؟

- چرا، الان که خوب فکر می کنم می بینم خجالت می کشم! منتها از داشتن رفیقی مثل تو! اینجا چی کار می کنی کیان؟! گفتم نمی یام اومدی به زور منو ببری؟!؟

: یه چیزی تو همین مایه ها!

- اونوقت چرا فکر کردی حریم می شی؟!؟

: چون قرار نیست من حریمت بشم با مامانت طرفی!

همین لحظه مامان با یه سینی چایی اومد تو اتاق و گفت: پاشو کاوه. یه دوش بگیر، حاضر شو با کیان برو.

یه ابرومو انداختم بالا و متعجب به مامان نگاه کردم که گفت: چیه؟! خب یه فرقی باید بین من پیرزن و توی جوون باشه یا نه؟! باز من چهارتا جلسه قرآن و مسجد و امامزاده با رفیقام می رم! تو همین انقدر رو هم به خودت حروم کردی!

کیان یکی از لیوانای چایی رو برداشت و گفت: آفرین پسرم پاشو که تو رو سر راه بذارم امامزاده صالح و خودم برم دربند!

یه دونه زدم تو بازوش که نزدیک بود چایی بریزه روش و گفت: دیوونه سوختم! بد می گم مگه؟! مامانت گفت جلسه قرآن و مسجد و امامزاده رفتن رو به خودت حروم کردی!

مامان خیلی جدی گفت: کیان با این چیزا شوخی نکن! بعد رو کرد به من و گفت: پاشو حاضر شو که دیرتون نشه. نگران منم نباش، حالم خوبه. حوصله ام هم اگه سر رفت می رم پیش خانم منتظر.

مامان که از اتاق رفت بیرون در رو پشت سرش بستم و صدامو آوردم پایین و به کیان گفتم: دفعه آخرت باشه با مامان من همدست می شی! غلط کردی اصلاً مهمونی امشبو با مامان درمیون گذاشتی!

کیان خونسرد نشست رو زمین کنار بخاری و گفت: آخیش انقدر بخاری رو دوست دارم. تو زمستون هیچی مثل خوابیدن کنارش مزه نمی ده!

- زهرمار! دارم حرف می زنم باهات!

: همین جووری که داری حرف می زنی لطف کن اون چایی رو هم کوفت کن و بعد حاضر شو! دیر می شه!

- با خودت چی فکر کردی کیان؟! خوبه خودت بودی و دیدی که رفتم و تو چشم هدیه نگاه کردم و به بدترین شکل غرورشو شکوندم! خوبه خودت می دونی که هنوز فرصت نکرده تلافی اون شبو سرم در بیاره! می خوام امشب شرايطشو فراهم کنی واسه اش؟!!

: احتمالاً هدیه نمی یاد.

- احتمالاً؟! اونوقت این احتمال چند درصده؟! بی خیال کیان. بیا برو خوش بگذرون. من پیام و اونم بیاد از دماغ همه اتون در می یاد!

کیان اوفی کرد و مشغول خوردن چاییش شد. منم نشستم لبه ی تخت و لیوان چاییم رو برداشتم و زل زدم بهش.

چاییش که تموم شد، موبایلش رو در آورد و یه شماره گرفت و بعد چند لحظه مکث شروع کرد به حرف زدن: سلام حسام جان. خوبی؟! راه افتادین؟! آهان. ببین زنگ زدم بگم من نمی یام، منتظر من نباشین. نه. نه. چیز خاصی نشده. حالا بعداً صحبت می کنیم با هم. نه بابا. می گم بعداً بهت. فعلاً.

تماسو قطع کرد و پاشد پالتوشو در آورد و رفت از اتاق بیرون. دنبالش راه افتادم و گفتم: کیان دیوونه شدی؟! یارو به خاطر تو داره سور می ده، تو زنگ زدی می گی نمی ری؟!

- به خاطر من نه و به خاطر خودش!

: حالا هر چی! به تو که می خواسته سور بده!

- به من نه و به ما!

: با کلمه ها بازی نکن کیان! پاشو گورتو گم کن!

- باشه، بعد شام گورمو گم می کنم. زن عمو به فکر دست و پا کردن یه شام باشین که منم اینجا تلپم!

مامان که رو مبل نشسته بود و داشت چایی می خورد خیلی خونسرد نگاهی به من انداخت و گفت: شام بی شام!

پاشین برین همون جایی که دعوت دارین شام بخورین!

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: کیان خل شدی؟!

- بودم!

: راست می گی، بودی! نمی خوای بری؟!

- چرا. دوست که دارم. ولی تو نیای نمی رم.

: باشه می یام! زنگ بزنی به حسام بگو نظرت عوض شد!

- تو برو حاضر شو من زنگ می زنم.

یه ربع بعد وقتی حاضر شدم و داشتم رو تراس کفشامو می پوشیدم پرسیدم: زنگ زدی به حسام؟!

کیان نچی گفت و رفت سمت در. گفتم: پس کجا داریم می ریم؟!

در کوچه رو باز کرد و گفت: کلاً زنگ نزده بودم بهش!

دویدم دنبالش که رفت بیرون و در رو بست. برگشتم سمت مامان که با لبخند رو تراس واستاده بود و گفتم: تنها

نمون، باشه؟!

یقه پالتومو درست کرد و گفت: باشه. برو خوش بگذره.

- می خوای ببریمت پیش زن عمو شهلا؟!

: نه مادر. کلی کار دارم. برین به سلامت. شب می بینمت.

- باشه. فعلاً خدافظ

: خدا به همراهت.

سوار ماشین که شدم اومدم به چیزی بگم که کیان گفت: می دونم می دونم! هر چی بگی خودمم و هفت جد و آبائمم!
خوبه؟! مطمئنی خیلی راغب نبودی بیای؟!!

: یعنی چی؟!!

- یعنی می گم مطمئنی قصد اومدن نداشتی؟!!

: منظورت چیه کیان؟!!

- واسه من و حسام اینقدر شیک و پیک کردی؟!!

: کجا شیک و پیک کردم؟!!

- راست می گی! همیشه شیک و پیک هستی فقط خوب که فکر می کنم می بینم معمولاً واسه آماده شدن اینقدر
وسواس به خرج نمی دی که امشب به خرج دادی!

: راه بیافت برو انقدر گناه منو جمع نکن!

وقتی رسیدیم حسام و ثمین و امیرعلی و دو تا دختر و سه تا پسر روی یکی از تختا نشسته بودن و داشتن می گفتن و
می خندیدن. بعد سلام و دست دادن و تعارف تیکه پاره کردن نشستیم کنار حسام و کیان از حسام خواست بچه ها رو
معرفی کنن و بعد بیهو ثمین از کیان پرسید: نیوشا رو نیاوردی؟!!

کیان دستی به جیباش کشید و گفت: ای وای نه یادم رفت!

آروم پرسیدم: نیوشا کیه؟!!

کیان خیلی جدی گفت: کیه نه و چیه! اسم موبایلم نیوشاست. مگه نمی دونستی تو؟!!

ثمین که سعی می کرد خنده اش رو جمع کنه گفت: اونوقت موبایلت مؤنثه؟!!

کیان خیلی جدی شروع کرد با موبایلش به یکی اس دادن و در همون حال گفت: آره دیدم ماشینم پسره، گفتم
موبایلمو دختر بگیرم بلکه به عروسی بیافتیم!

حسام اشاره ای به موبایل تو دست کیان کرد و گفت: پس این چیه؟!!

- این کارگر نیوشا ایناست! بیکارین منو رگباری گرفتین زیر سوال؟!!

یهو یادم افتاد اسم نیوشا رو از زبون هدیه هم شنیدم. همون شبی که رفته بودیم دم خونه اشون. آروم زیر گوش کیان گفتم: نیوشا خانم بفهمه به موبایلتم می گی نیوشا ناراحت نمی شه؟!

کیان یه چشم غره بهم رفت و آروم گفت: شما به فکر اون کادوی گنده ای باش که قراره تا چند دقیقه دیگه رو سرت خراب بشه! بعد اشاره ای به موبایلش کرد و گفت: نیوشا که به طور اتفاقی دخترخاله ی کادو خانم هم هست الان اعلام کردن تا دقایقی دیگه می رسن!

فرصت اینکه تعجب کنم رو صدای سلام هدیه و دخترخاله اش ازم گرفتن. من که اصلاً سرم رو بالا نیاوردم که چشم تو چشم هدیه بشم. کیان واسه اشون جا باز کرد و کنارمون نشستن و شروع کردن به حال و احوال. بچه ها شام دیزی سفارش دادن و غذا خیلی زودتر از اون چه باید حاضر شد. داشتم با غذا بازی می کردم و منتظر بودم هدیه بازیشو شروع کنه که کیان آروم زیر گوشم گفت: داری از نخود و لوبیاها واسه اینکه لهشون کردی عذرخواهی می کنی؟! پرسشگر نگاهش کردم که دوباره دولا شد زیر گوشم و گفت: بخور دیگه! الان هدیه خیال می کنه به خاطر اون که بق کرده نشستنی!

آروم گفتم: ناهار دیر خوردم سیرم.

- ناهار سیرت کرده یا بغض عاشقی نمی ذاره غذا از گлот بره پایین؟!

اومدم جواب کیانو بدم که حسام گفت: چیه عین نامزدا دو ساعته زیر گوش هم وز می کنین؟!

کیان یه تیکه پیازو پرت کرد سمتش و گفت: مگه تو و ثمین جای حرف زدن وز می کنین با هم؟!

حسام تیکه پیازی رو که رو هوا قاپیده بود دوباره پرت کرد سمت کیان و گفت: خفه! با نامزد من شوخی نکن ها! ثمین با کسی شوخی نداره!

کیان با سر اشاره ای به من کرد و گفت: مگه نامزد من با کسی شوخی داره؟!

بچه ها زدن زیر خنده و کیان ادامه داد: قیافه اشو ببینی حساب کار دستت می یاد! قربونش برم تو سگ اخلاقی دست هرچی سگ هاره از پشت بسته!

دوباره بچه ها خندیدن و اینبار من گفتم: مثل تو جلف باشم خوبه؟!

قبل از اینکه کیان بخواد چیزی بگه هدیه گفت: آدم خوبه مثل آدمیزاد رفتار کنه! به وقتش جدی باشه، به وقتش هم بگه و بخنده و از زندگی لذت ببره!

کیان از ترس اینکه من حرفی بزنم فوری گفت: اولش که دستت درد نکنه! جلف بودن منو تأیید کردی با این حرفت! دوم اینکه نامزد من فرشته است! واسه همینه که شبیه آدم نیست.

بعد یه چشمک به من زد و گفت: منتها فرشته ی مغضوب الهی!

دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد که هدیه گفت: منظورت مأمور عذاب الهیه دیگه؟!؟

قبل از اینکه من یا کیان حرفی بزنیم حسام بی مقدمه پرسید: شما دو تا همدیگه رو از قبل می شناسین؟!؟

صبر کردم بینم هدیه جوابی می ده یا نه و وقتی دیدم سکوت کرده گفتم: ایشون که گویا شناخت خوبی نسبت به من داره!

آرنج کیان آروم پهلو مو لمس کرد یعنی جلوی دهنمو بگیرم!

حسام کنجکاو تر شد و پرسید: تو نمی شناسیش؟!؟

نگاهی به هدیه که داشت با غذاش بازی می کرد انداختم و گفتم: نه تا اون حد که بتونم تشخیص بدم فرشته ی رحمته یا عذاب!

ضربه کیان تو پهلو م اینبار محکم تر بود. هدیه بهم توپید: من آدمیزادم! عین آدم زندگی می کنم!

زل زد م به چشماش و گفتم: خوبه. خوشحالم که می تونی عین آدم زندگی کنی!

کیان توپید: اومدیم خوش بگذرونیم! دعوای بچه گونه اتونو بذارین واسه شرکت!

بعد شام بچه ها قلیون سفارش دادن و به پیشنهاد کیان نشستیم گل یا پوچ بازی کردیم. آخرین دور گل تو دست من بود و هدیه یهو گفت: من می گم!

دونه دونه یکی از دستای بقیه گروه رو پوچ کرد و به من که رسید بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو که کلاً پوچی!

از متلکش خنده ام گرفت اما جرأت نکردم بخندم و گفتم: مطمئنی؟!؟

زل زد تو چشمام و گفت: اگه به یه چیز خیلی مطمئن باشم همینه! پوچی! خیلی هم پوچی!

بقیه هم گروهیاشو نگاه کردم و گفتم: وا کنم؟!؟

بچه ها موافقت کردن و کیان دستشو گذاشت زیر دستم و گفت: بده گلو! اشتب کردی هدیه! داداش من گله! گل!

کیان می خواست بازی رو ادامه بده که گفتم: کیان دیر شد، نمی خوام بریم؟!؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: پاشین بریم. نشستین عین بچه ها دارین گل یا پوچ بازی می کنین؟!؟

حالا خوبه خودش پیشنهاد داده بود!

تو مسیر برگشت بعد یه مدت سکوت پرسیدم: با نیوشا رفیقی؟!؟

با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه!

: تو واسه چی هدیه رو ازم پنهون کردی؟! حالا صبر کن 5 سال دیگه می یام می گم که باهاس رفیق بودم یا نه!

یه مسخره زیر لب گفتم و دم در خونه که پیاده می شدید گفتم: فردا اون نیوشاتو دم دست بذار که اگه سوالی تو نقشه ها واسه ام پیش اومد جواب زنگمو بدی! خدافظ!

یه بی شرف بهم پروند و گاز داد و رفت. خونه ساکت بود. بی سر و صدا رفتم تو. مامان رو تختش خواب بود. لباسامو عوض کردم و خواستم برم تو آشپزخونه آب بخورم که پام گرفت به میز عسلی کنار مبل و صدای وحشتناکی تو خونه پیچید. با هول گفتم: مامان نترس منم .

وقتی جوابی از مامان نشنیدم، با تعجب رفتم سمت اتاقش و دیدم از جاش تکون نخورده. با هول برقو روشن کردم و کنار تختش زانو زدم و دستشو گرفتم تو دستم، سرد سرد بود. نفس نمی کشید! نبض نداشت! ناخودآگاه ذهنم بهم فرمان داد زنگ بزنم به اورژانس و در کوچه رو باز بذارم. شروع کردم با دست قلبشو ماساژ دادن. اونقدر که وقتی مأمورای اورژانس رسیدن از عرق خیس خیس بودم. یکیشون منو کشید عقب و مشغول معاینه ی مامان شدن و نمی دونم چقدر گذشت که به خودم اومدم دیدم تو آمبولانسم. مامانو با شوک برگردونده بودن. صدای آژیر آمبولانس کلافه ام کرده بود.

تا دم در سی سی یو تونستم همراه مامان باشم و بعد دیگه راهم ندادن. روی صندلی راهرو وا رفتم و بعد چند دقیقه صدای یه خانمی منو به خودم آورد. نگاهش کردم. پرستار بود. یه چیزایی گفت و وقتی دید حواسم جمع نیست تکونم داد و گفت: پاشو زنگ بزن یکی از آشناهاتون بیاد. خودت وضعت بدتر از بیماره که! باید براش پرونده تشکیل بدین. یه چیزی هم پات کن یخ نزدی تو این سرما این جوری اومدی بیرون؟!

یه نگاه به خودم انداختم. با یک تی شرت و گرم کن ورزشی و بدون کفش و جوراب. فقط با هول پریده بودم پشت آمبولانس و کنار مامان نشسته بودم که ازش جا نمونم. باید به کیان زنگ می زدم.

رفتم سمت همون پرستاره و گفتم: باید زنگ بزنم.

تلفن رو گذاشت جلوم و گفت: بگو برات لباس گرم بیارن.

چند تا بوق خورد و بعد صدای کیان رو شنیدم: چیه کاوه؟! نکنه نصفه شبی نشستنی پای نقشه ها؟!

نالیدم: کیان مامان!

کیان با هول گفت: چی کاوه؟! الو؟!

باز نالیدم: بیا کیان. بیمارستانم.

کیان که سعی می کرد منو آروم کنه گفت: کدوم بیمارستان؟! بین کاوه چیزی نیست خب؟! الآن خودمو می رسونم. فقط بگو کدوم بیمارستانی؟!

اسم بیمارستان رو گفتم و کیان گفت: گوش کن کاوه. به بابام زنگ می زنم. اون نزدیک تره بهت. خودمم دارم راه می یوفتم. نگرون نباش خب؟!

گوشی رو گذاشتم سر جاش و رفتم نشستم روی صندلی و پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روش. نمی دونم چرا اما انگار اینبار فرق داشت با دفعه های قبل که حال مامان بد می شد! هیچ وقت تا حالا بهش شوک نداده بودن! دلم گواهی بد می داد. روحیه امو باخته بودم. یه ربعی از تماس من گذشته بود. دستی نشست رو شونه ام. سرمو بلند کردم. عمو کیومرث بود و پشتش هم زن عمو و کوشان. عمو پالتوشو در آورد و انداخت رو شونه ام و زن عمو با گریه گفت: حالش چطوره؟!

چی داشتم بگم وقتی خودم هم نمی دونستم مامان تو چه حالیه؟! دوباره سرمو گذاشتم رو زانو هام. کاش کیان زودتر بیاد. کاش بیاد و دوباره بهم روحیه بده.

صدای کیانو شنیدم که آروم اسمم رو برد. سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش و نالیدم: کیان!

اومد روبروم واستاد و پالتوی باباشو کامل تنم کرد و دکمه هاشو بست و گفت: این چه سر و وضعیه کاوه؟! تازه حالت خوب شده، باز می خوای سرما بخوری؟! اگه بیافتی کی باید از مامانت پرستاری کنه؟! هان؟! پابرهنه چرا اومدی؟! نگفتی یه چیزی بره تو پات ایدزی چیزی می گیری؟!

بعد زل زد به چشمام و گفت: چیه؟! واسه چی خودتو باختی؟! مگه اولین باره که حالش بد می شه؟! کلی دکتر بالاسر شه الآن. نگرون نباش. امیدت به خدا باشه.

زیر لب زمزمه کردم: بهش شوک دادن. هیچ وقت تا این حد حالش بد نمی شد! وقتی رسیدم خونه مرده بود کیان!

تأثیر حرفم تو صورت کیان کاملاً مشهود بود. آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد به خودش مسلط بشه و گفت: کوشان رفته واسه ات کفش بیاره. تا اون موقع پاهاتو بذار رو صندلی لااقل.

بی تفاوت به حرفش گفتم: چرا بهم امیدواری نمی دی؟!

پاهامو بلند کرد و گذاشت رو صندلی و گفت: به امید خدا خوب می شه. البته اگه تا اون موقع تو زنده باشی و خوب شدن مادرتو ببینی! خودتو جمع کن کاوه! داری پس می یوفتی! خدا رو شکر که به موقع رسیدی و به موقع رسوندیش بیمارستان. به جای اینکه انقدر زود خودتو ببازی بشین دعا کن واسه اش. به چیزای خوب فکر کن.

سرمو تکیه دادم به دیوار سرد پشت سرم و چشمامو بستم. اونقدر گذشت که صدای اذون بلند شد. تو فکر بودم که برم نماز خونه ی بیمارستان و بشینم واسه مامان دعا کنم که دستی نشست رو شونه ام. برگشتم و دیدم کیانه با یه چهره ی کاملاً داغون. از جام پاشدم و پرسیدم: چی شده؟!

بعد نگاهم افتاد به یه آقای سفید پوش که انگار از سی سی یو اومده بود بیرون. خواستم برم سمتش که کیان مچ دستمو گرفت و یه چیزی گفت. نگاهش کردم و تو این فکر بودم که چرا کیان داره بی صدا حرف می زنه؟! چرا نمی ذاره برم از دکتراه حال مامانمو بیرسم؟!

صدای کیانو نمی شنیدم. هیچ صدایی نمی شنیدم اما معنی گریه های زن عمو و عمو رو می فهمیدم. معنی سری که اون دکترا به تأسف تکون داد و اشکی که تو چشمای کیان جمع شد! تو یه لحظه اونقدر تنها و بی کس شدم که حس یه بچه بهم دست داد که تو یه جای شلوغ مادرشو گم کرده. نگاهم فقط به کیان بود. به زور روی صندلی راهرو نشوندم و سرمو برد تو سینه اش. هیچ عکس العملی نشون ندادم. فقط دلم می خواست برگردم خونه. دلم یه جای گرم می خواست و یک کم خواب. باید می خوابیدم و بیدار می شدم تا این کابوس تموم شه.

نمی دونم چقدر گذشت تا به خودم اومدم. نشسته بودم رو مبل خونه ی کیان و زل زده بودم به آکواریومی که گوشه ی خونه بود. کیان با یه لیوان تو دستش اومد کنارم و دستشو گذاشت رو پام و صدام کرد. دیگه مثل ماهی فقط دهنش تکون نمی خورد، صداشو می شنیدم. با ملایمت گفت: کاوه؟! اینو می خوری!؟

نگاهم افتاد به بخاری که از لیوان بیرون می یومد. دستمو که دراز کردم لیوانو ازش بگیرم تازه متوجه ی لرزش شدید تنم شدم. نگاهم رو دستم موند. کیان لیوانو جلو آورد و گذاشت و تو دستم و گفت: بخورش گرمت می کنه.

زل زدم به سیاهی توی لیوان و آرام نالیدم: تنها شدم!

صدام هم مثل همه ی وجودم رعشه داشت. این لرز نه از سرما بود و نه از ضعف. از ترس بود! ترسی که از تو بیمارستان افتاد به جونم. ترس تنهایی، ترس بی کسی، ترس رفتن مامان، ترس ندیدنش.

کیان کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونه ام و منو کشید سمت خودش و گفت: هیش. الان چیزی نگو خب؟! باید بخوابی. بیدار شدی با هم حرف می زنیم. باشه؟

بعد از جاش پا شد و از جلوی دیدم رفت. لیوانو ست زده گذاشتم روی میز وسط و روی همون مبل دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم. کیان با یه بالشت و پتو از اتاق خواب اومد بیرون و بالشت رو گذاشت زیر سرم و پتو رو هم کشید روم و کنار صورتم زانو زد و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: می خوای یه آرامبخش بهت بدم؟!

با سر جواب منفی دادم و چشمامو بستم. گریه های هدیه تو تشییع جنازه مادرش هی می یومد تو ذهنم. تابوتی که داشت می رفت سمت قبرا و هدیه ای که زیر بغلش رو چند تا خانم گرفته و به زور دنبال جنازه می بردنش. چشمام رو باز کردم و باز زل زدم به حرکت ماهی های تو آکواریوم. اونقدر زمان گذشت که هوا باز شد. اونقدر فکرای جور واجور کردم که انگار اصلاً هیچ فکری نکردم! هیچ تمرکزی نداشتم. فقط یه سوال گنده تو ذهنم بود. حالا چی می شه؟! بعد مامان زندگیم چی می شه وقتی حتی نمی تونم عشقم رو داشته باشم؟!

صدای زنگ در اومد و بعد چند دقیقه صدای سلام حسام. کیان جواب سلامش رو داد و یه بیا تو هم بهش گفت. از جام تکون نخوردم.

با هم رفتن تو آشپزخونه و حسام با صدایی آروم پرسید: چی شد یهو؟! حال مامانش که بد نبود؟

صدای کیان همراه صدای شیر آب پیچید تو خونه: بد بود به روی خودش نمی آورد. دفعه ی قبل دکتر جوابش کرده بود. کاوه نمی دونست.

: کاوه بوده وقتی حالش بد شده؟!!

- وقتی رسوندمش خونه زن عمو خواب بوده. انگار تو همون خواب.

کیان حرفشو نیمه تموم گذاشت و پوفی کشید و آب رو بست و گفت: فقط همین یکی کم بود واسه این پسر!

: چگونه حالش؟

- افتضاح! به آقا منصور زنگ زدی؟! هر چی گشتم شماره اشو تو گوشیم پیدا نکردم.

: داره می یاد اینجا. اگه باید بری بیمارستان پی کارا تو برو.

- بابام خودش کارا رو ردیف می کنه.

کیان از جلوم رد شد و وقتی دید چشمام بازه کنارم زانو زد و گفت: کاوه بیداری؟! نگاهمو با مکت از آکواریوم و ماهی ها گرفتم و به چشماش دوختم. موهامو از رو صورتم زد کنار و گفت: نخوابیدی اصلاً؟!!

با صدایی که اصلاً مطمئن نبود شنیده باشه نالیدم: سرم.

از جاش پاشد و گفت: پاشو بهت یه قرص بدم.

سر جام نشستم و حسام اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت: نمی دونم چی بگم کاوه. متأسفم.

حوصله نداشتم. حوصله حرف زدن و تسلیت شنیدن و گریه کردن و همدردی کردن و هیچی و هیچی!

کیان یه قرص و یه لیوان آب رو گذاشت تو دستم و گفت: بیا. اینو بخور سردردت بهتر شه.

صدای زنگ در اومد و کیان گفت: حتماً آقا منصوره.

خودش بود. شکه شده و بهم ریخته، سر تا مشکی اومد و محکم بغلم کرد، اما هیچی نگفت. تکون شونه هاش نشون

می داد داره گریه می کنه. بعد چند ثانیه منو از خودش جدا کرد و زل زد تو صورتم و اومد یه چیزی بگه اما نگفت و

سکوت کرد. صدای زنگ موبایل کیان سکوت رو شکست و بعد چند دقیقه وقتی کیان از اتاق خواب اومد بیرون

چشماش سرخ سرخ و معلوم بود گریه کرده. خوش به حالش که می تونست با اشک خودشو خالی کنه. من که در حال

انفجار بودم از درون.

ظهر شده بود وقتی رسیدیم بهشت زهرا. برف می بارید و فقط تو این فکر بودم که مامان اونقدر سرمایی بود و اونقدر از برف بدش می یومد که اکثر روزای برفی تو خونه می موند. حالا قرار بود توی این برف بذاریمش تو اون بیابون و برگردیم خونه هامون!

صدای جیغ و گریه از دور می یومد. یه نفر دیگه رو هم داشتن چند متر اونطرف تر خاک می کردن. کنار کیان و حسام و عمو منصور وایساده بودم دم غسالخونه که چشمم افتاد به هدیه. کنار بچه های شرکت واستاده و زل زده بود به من. وقتی دید دارم نگاهش می کنم اومد جلو و با سرش سلام کرد و گفت: تسلیت می گم.

فقط زل زدم بهش. کاری رو که من نتونسته بودم بکنم اون کرده بود. تو تشییع جنازه مامانش من فقط از دور شاهد بی تابی هاش بودم.

وقتی دید جوابی نمی دم کیان رو صدا کرد و با کمی فاصله واستادن به صحبت کردن.

پشت مامان که وایسادییم واسه نماز، آروم دم گوش کیان گفتم: نمی خوام ببینمش.

کیان سوالی نگاهم کرد که گفتم: مامانو نمی خوام ببینم.

سری به علامت فهمیدن تکون داد و رفت جلو و یه چیزی دم گوش باباش گفت.

دلیم نمی خواست آخرین تصویری که از مامان تو ذهنم نقش می بنده تصویر جنازه اش باشه اون هم تو قبر.

برف شدت گرفته بود. کارای تشییع جنازه که تموم شد و نشستیم تو ماشین کیان پرسید: می خوام بری خونه؟!

مات نگاهش کردم که گفت: بریم خونه ی من؟!

شونه ای بالا انداختم و سرم رو که داشت می ترکید تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام رو بستم. در ماشین باز و بسته شد و حسام هم نشست تو ماشین و گفت: مهمونا واسه نهار می رن رستورانی که بابات رزرو کرده کیان. بابات گفت اگه کاوه حالش خوب نیست شما لازم نیست بیاین.

کیان استارت زد و ماشین راه افتاد و در همون حال گفت: با این وضع کاوه بیمارستان نریم شانس آوردیم!

بی حال برگشتم سمتش که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: یه وقت گریه نکنی ها! مامانتو خاک کردیم! یه قطره اشک نباید براش بریزی؟!

رومو برگردوندم سمت خیابون و چشمامو بستم. کیان اما ول کن نبود: انقدر بریز تو خودت که آخر پس بیافتی! کم داغی نیست از دست دادن مادر! اونم مادر تو که اونقدر زحمتتو کشیده. واستادی بالا سر قبرش، عالم و آدم واسه اش گریه کردن تو فقط تماشا!

کیان غر زد و غر زد و بعد ساکت شد. رسیدیم خونه اش. از ته دلیم خوشحال بودم که نمی رفتیم خونه ی خودمون.

تحمل اون خونه رو بدون مامان نداشتم.

تو خونه که رفتیم کیان مچ دستمو گرفت و کشید سمت اتاق خواب و گفت: بیا کارت دارم.

دنبالش کشیده شدم و کیان در اتاق رو بست و مچمو ول کرد و بازو هامو چسبید و گفت: کاوه تو مغزت چی می گذره؟!
 واسه چی داری خودتو مجازات می کنی!؟

چقدر خوب منو می شناخت. چقدر خوب فهمیده بود که ناراحت نبودن و بیرون رفتن دیشبم هستم. چقدر خوب متوجه شده بود که از دیشب فقط به فکر تو سرمه و اون هم اینکه اگه دربند نرفته بودم مامان الان زنده بود.
 نگاه ماتم رو که به خودش دید گفت: اتفاق اگه بخواد بیافته می یافته! چه تو تو خونه می موندی چه نه! اینو بفهم خواهشاً و دست از خودخوری بردار!

خودمو کشیدم عقب و از دستش آزاد کردم و نشستم رو تخت و سرمو انداختم پایین. کیان اومد جلو و بالا سرم واستاد و گفت: کاوه اوضاع قلب مامانت هیچ خوب نبوده. همه اصرارهایی که واسه آستی دادن تو و بابام می کرده هم واسه خاطر همین بوده. می دونسته موندنی نیست. خودش اون چند روزی که خونه ی ما بود اینا رو به مامانم گفته.
 لبای خشکم با زبون تر کردم و زیر لب گفتم: می دونم.

کیان کنارم نشست و گفت: خب پس چرا این جور می کنی با خودت؟! چرا گریه نکردی واسه اش کاوه!؟

- عصبانیم! از خودم عصبانیم! از بابات عصبانیم! از مامانم عصبانیم! حق نداشت منو بذاره و بره! حق نداشت به خاطر بابای تو این آخرا رابطه امونو اونقدر تیره کنه! حق نداشت به خاطر بابای عوضی تو اونقدر حرص و جوش بخوره! حق نداشتم اذیتش کنم! حق نداشتم تا اون وقت شب تنه اش بذارم!

انقدر گفتم و گفتم که بغضم ترکید. خودمو رو تخت بالا کشیدم و سرمو گذاشتم رو زانو هام و زیر لب زمزمه کردم: برو کیان، می خوام تنها باشم!

صدای بسته شدن در همراه شد با لرزش شدید شونه هام. واسه بی کسی خودم گریه می کردم و واسه اینکه دیگه نمی تونستم مامانو ببینم. هنوز هیچی نشده دلتنگش بودم. هنوز هیچی نشده دلم هواشو کرده بود. کاش این روزا هم زودتر می گذشت.

دراز کشیده بودم رو تخت اتاق کیان و زل زده بودم به ساعت روی میز توالت گوشه ی اتاق. یه هفته از رفتن مامان گذشته بود. تو این یه هفته نه درست حسابی غذا خورده و نه درست و حسابی خوابیده بودم. سردردای میگرنی امونمو

بریده بود. کارم شده بود اینکه یا از این ختم به اون ختم عین آدم کوکی دنبال کیان راه بیافتم یا روی تخت و مبل خونه اش ولو بشم و برم تو فکر. البته یه کار دیگه هم که بالاجبار باید بهش تن می دادم، شنیدن نصیحتها و غرغرای کیان بود که بنده ی خدا شدیداً نگرانم بود.

خونه که خلوت شد و مهمونا که رفتن از کیان خواستم منو ببره خونه. با تردید نگاهم کرد و گفت: مطمئنی می خوای بری؟!

همون جوری که پالتومو تنم می کردم گفتم: مطمئن نیستم ولی باید برم.

اومد جلو و خیلی محکم گفت: مجبور نیستی کاوه. چرا همین جا پیش من نمی مونی؟! خونه رو هم سر فرصت پس می دیم.

سری به علامت منفی تکون دادم و تشکر کردم و گفتم: آماده شو من پایین منتظرم.

پارچه های مشکی دور تا دور دیوار خونه دلمو به درد آورد. کیان ماشینو روبروی در نگه داشت و تا خواستم پیاده شم گفت: کاوه برو یه سری خورده ریز بردار برگردیم خونه ی من.

لبخند مصنوعی و مسخره ای بهش زدم و گفتم: عادت ندارم سر خر باشم!

با مشت آروم زد تو بازومو گفت: آره جون عمه ات! تو از وقتی به دنیا اومدی سر خر من بودی!

بعد جدی شد و گفت: کاوه جان من نگو نه. الان می ریم تو یه خرده لباس و آت و آشغالاتو جمع می کنیم و می ریم خونه من. تو که می دونی اون خونه اکثر مواقع خالی افتاده.

: پس واسه چی از بابات اینا جدا شدی؟!

- سر یه دعوی مسخره! والا کی خونه ی به اون بزرگی و دل بازی رو با کلی خدم و حشم ول می کنه می تپه تو نیمه و جب جا.

: خونه ات همچین هم نیمه و جب نیستا!

- حالا هر چی. می یای؟!

: سر چی دعوات شده بوده با بابات که از خونه بیرونت کرده؟!

- از خونه بیرونم نکرد! خودم رفتم! سر چیش هم به تو ربطی نداره! جواب منو بده، می یای؟!

نچی کردم و از ماشین پیاده شدم. واقعاً دست و پام پیش نمی رفت که برم تو خونه اما باید می رفتم.

کیان کلید انداخت و در رو باز کرد و همون جوری که می رفتیم تو گفت: باید پارچه ها رو برداریم.

وارد حال که شدید کیان اولین کاری که کرد بستن در اتاق مامان بود. بعد رفت تو آشپزخونه و همونجوری که کتری رو میذاشت رو گاز گفت: قصدم با نیوشا جدیه.

تو شرایط دیگه ای بود می تونستم از همین جمله اش بل بگیرم و کلی سر به سرش بذارم اما تو اون لحظه فقط یه چیز تو ذهنم بود. مامانم! واستاده بودم وسط حال و زل زده بودم به در بسته ی اتاق مامان. کیان حق داشت که اونقدر اصرار می کرد برم پیشش. تنهایی تو این خونه، بدون مامان دیوونه می شدم. جای جای خونه بوی اونو می داد. اصلاً نمی شد بدون مامان خونه رو تصور کرد. کیان که دید مات واستادم وسط حال اومد کنارم و دستمو گرفت و کشوند سمت مبل و گفت: بیا جمع کن بریم خونه ی من. کاوه زوده الآن بخوای تنها باشی.

سری به علامت منفی تکون و بغضمو فرو دادم و گفتم: یه عمر هم که بگذره بازم زوده واسه بی مادری. می خوام اینجا باشم. می خوام تنها باشم.

- که چی؟! تنها باشی که خودتو زجر بدی؟! تو خیلی وقته که تنهایی! تو توی جمع هم که هستی تنهایی و خودت اینو خوب می دونی. نمی دارم بشینی و از اینی که هستی هم داغون تر بشی. می ری وسیله هاتو جمع کنی یا خودم برم؟! : کیان می خوام بمونم. اگه دیدم نمی تونم و دارم اذیت می شم زنگ می زنم بهت و می یام پیشت.

کیان نچی کرد و پاشد و گفت: می رم پارچه مشکیا رو جمع کنم. کتری جوش اومد چایی دم کن.

کیان بعد خوردن چایی با اکراه و البته با اصرار من پاشد رفت. اولش قصد نداشتم پامو تو اتاق مامان بذارم اما دلم طاقت نیاورد و رفتم تو و نشستم به گریه.

صدای زنگ تلفن بلند شد و بعد صدای کیان رفت روی پیغامگیر: الو کاوه؟! گوشی رو بردار کارت دارم.

به ساعت نگاه کردم 2ساعت از رفتن کیان گذشته بود و عین این 2 ساعت رو نشسته بودم تو اتاق مامان به گریه. پاشدم و دستی به صورتم کشیدم و گوشی رو برداشتم. قبل از اینکه چیزی بگم گفت:داشتم دیگه قطع می کردم. حموم بودی؟! :

- نه

: خوبی؟! :

- نه!

: پیام دنبالت بیای اینجا؟! :

- نه!

: گریه کردی؟! :

– نه!

: غلط کردی! صدات داد می زنه! قرص نه نه خوردی؟! کاوه، جون من پاشو بیا اینجا که منم با خیال راحت به کارام برسم!

– تو خیالت راحت باشه.

: پس می یام دنبالت شام می ریم بیرون بعد برت می گردونم خونه ات.

– حوصله ندارم کیان. کاری نداری؟!

: کاوه خر نشی بلایی سر خودت بیاری ها! اونوقت من به مرده ات هم رحم نمی کنم و می زنم لت و پارت می کنم!

– خفه شو بابا! کاری نداری؟!

: نه!

– آهان یه چیزی. هزینه های این چند روز رو بابات داده؟

: آره.

– باید بهش برگردونم. بهش بگو خیلی زود باهاش تسویه می کنم.

: باشه. اونم نشسته، زانوی غم بغل گرفته که کی پولشو پس می دی! نگرون این چیزا نباش!

فردا می یای شرکت؟

– شاید اومدم.

: خوبه.

– می خوام برم دوش بگیرم. دو دقیقه دیگه زنگ زدی و گوشی و برنداشتم نگرون نشو.

: دو دقیقه دیگه زنگ نمی زنم احتمالاً یه ساعت دیگه سر و کله ام اونجا پیدا می شه! خدافظ

رفتم تو حموم و واستادم زیر دوش که آروم بشم. چشمم افتاد به قیافه ام تو آئینه. چشمم اونقدر پف کرده و قرمز بود که به زور باز می موند. اونقدر واستادم زیر آب تا پاهام بی حس شد. وقتی اومدم بیرون دیدم کیان داره میز شامو می چینه!

زل زده بودم بهش که بدون نگاه کردن به من گفت: برو لباس بپوش بیا شام.

صدامو صاف کردم و خیلی خشک پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

برگشت سمتم که جوابمو بده یهو مات موند به صورتتم و اومد جلو و همون جوری که چونه امو با دست می گرفت پرسید: از وقتی من رفتم نشستی به گریه کردن آره؟! این جوری می خوای تنها باشی!؟

سرمو کشیدم عقب و پرسیدم: جوابمو ندادی کیان! واسه چی اومدی اینجا!؟

- شام گرفتم.

: من سیرم!

- می دونم. طبق معمول کل این یه هفته! شام گرفتم که تو باهاس بازی کنی و من بشینم روبروت و بخورم!

: برو کیان! لازم نیست تموم زندگیتو واسه خاطر من تعطیل کنی!

- من زندگیمو تعطیل نکردم. بجمب غذا یخ کرد.

مصر وایسادم روبروش و گفتم: غذا تو خوردی برو کیان.

- شبو هستم و صبح با هم می ریم شرکت.

: لازم نکرده.

- چرا لازم نکرده کاوه!؟

: بهت گفته بودم می خوام تنها باشم!

- تو کل این یه هفته همش تو خودت بودی! همش با خودت تنها بودی! انقدر که می ریزی تو خودت سکنه می کنی!

: به جهنم!

کیان کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: شام خوردیم می رم، خوبه!؟

رفتم سمت اتاقم و گفتم: خوبه!

چند قاشق از غذا خوردم و بعدش فقط باهاس بازی کردم. مرتب صدای مامان تو گوشم بود که می گفت: کاوه غذا تو

تموم کن. کاوه ناهارتو گرم کردم. کاوه بیرون چیزی نخور من منتظر می مونم. کاوه شام آماده است، کاوه کاوه کاوه!

قاشق رو گذاشتم تو بشقاب و تکیه دادم به صندلی و انگشتمو تو هم گره کردم و از چپ و راست گذاشتم رو چشمم.

کیان هم دست از خوردن کشید و گفت: سردرد داری هنو!؟

بعد یه مکث از پشت میز پاشدم و گفتم: داری می ری در کوچه رو قفل کن. شب به خیر.

دو ساعتی بود که دراز کشیده بودم رو تخت و صدای آروم کیان می یومد که داره با تلفن حرف می زنه. نرفته بود خونه و حوصله اینکه باهاش بحث کنم رو هم نداشتم.

احتمالاً داشت با نیوشا حرف می زد که انقدر حرف زدنش طول کشیده بود! دلم چایی خواست. پاشدم و کتری رو گذاشتم روی گاز و برگشتم تو هال. کیان پاهاشو دراز کرده بود رو میز وسطی. ناخودآگاه زدم به پاش و گفتم: پاتو وردار مامان ببینه عصبانی می شه!

بعد خودم یه لحظه وا موندم. کیان هم همین. درست نشست و تماس رو قطع کرد و خواست چیزی بگه اما ساکت شد. کنارش نشستیم و گفتم: طول می کشه تا ذهنم باور کنه مامان دیگه نیست.

کیان گفت: آره. مثل وقتی بابات رفت. یادته؟!

- اون موقع به خاطر حضور مامان مجبور بودم خودمو زودتر جمع و جور کنم. مامان خیلی غصه می خورد و من نمی توانستم غصه خوردنشو ببینم. دلم می خواست هر کاری بکنم که از غم دور بمونه و کمتر یاد بابا بیافته.

: باید این جا رو پس بدی و بری یه جای دیگه.

- آره. خودمم تو همین فکر بودم.

کیان پاشد رفت سمت پالتوش و گفت: سیگار بکشم که عیبی نداره؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم. سیگاری آتیش زد و رفت کنار پنجره و زل زد به تاریکی حیاط و گفت: هدیه زنگ زده بود.

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا ادامه بده. پکی به سیگاراش زد و گفت: می خواست بیاد ببیندت. نگرונته اساسی!

- من اگه جای اون بودم و یکی این همه بهم بی محلی می کرد نگاه سگم بهش نمی نداختم!

: می دونه یه جای کار می لنگه!

- یعنی چی؟!

: حس می کنم می دونه یه چیزی رو ازش پنهون می کنی.

- چطور؟

: چند روز پیش که آرامبخش خورده و خوابیده بودی اومد دیدنت. وقتی با هم حرف می زدیم جوری حرف می زد که انگار دنبال یه دلیل قانع کننده است واسه فرار کردنای تو.

- امکان نداره چیزی بدونه.

: هنوز نتونسته بفهمه تو چرا ازش فراری هستی اما یه چیزی رو مطمئنم که خوب می دونه.

- چی؟! -

: اینکه تو هم دوستش داری!

کیان برگشت سمتم و گفت: چرا نمی داری با سماواتی حرف بزنی؟ شاید الان راضی بشه به اینکه تو و هدیه...

- امکان نداره!

: چی امکان نداره؟! آدما تغییر می کنن. نظراتشون عوض می شه.

- سماواتی هیچ وقت نظرش نسبت به من عوض نمی شه! در ضمن اگه بری و باهاش حرف بزنی تنها اتفاقی که می افته بی کار شدن منه! وقتی بفهمه من همون کاوه ام کاری می کنه از شرکت برم!

: مگه دست اون؟! -

- فعلاً که دست اون! قرار بوده من از صد فرسخی دخترش هم رد نشم! حالا اومدم دارم بیخ گوشش کار می کنم، می دونی یعنی چی؟! -

: تو اگه بخوای می تونیم نظرشو عوض کنیم!

-یه زمونی خواستم و همه تلاشمو کردم اما کاری از پیش نرفت که هیچ همه چی بدتر هم شد!

:اون زمون رو کمک من حساب نکرده بودی! الان من مثل کوه پشتتم!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: بذار همه چی همین جوری بمونه! نمی خوام هیچی تغییر کنه!

- الان این حرفو می زنی. الان داغی هنو. نمی تونی درست فکر کنی. 2 روز دیگه که تنهایی بهت فشار آورد می بینی که هیچ کس بهتر از هدیه نمی تونه درکت کنه و کنارت باشه.

جوابشو ندادم تا ساکت بشه اما اومد کنارم نشست و گفت: می دونی هدیه چی می گفت؟! می گفت هر کاری می کنه نمی تونه تو رو فراموش کنه. می گفت با اینکه کلی از دستت کفریه و کلی دوست داره که سرت بلا بیاره اما باز هم ته دلش نمی تونه به خاطر غروری که ازش شکوندی ازت متنفر باشه! می دونی این یعنی چی؟! یعنی ته دوست داشتن! وقتی دوتاییتون اونقدر همدیگه رو دوست دارین حیفه از هم دور بمونین. کاوه بذار یه مدت بگذره بعد اجازه بده منم تلاشمو بکنم.

- دلم نمی خواد الان به این موضوع فکر کنم! هنو ذهنم آشفته ی رفتن مامانه کیان.

: می دونم. حق داری ولی شاید فکر کردن به اینکه امیدی هنو برای به دست آوردن هدیه هست آرومتر کنه.

از جام پاشدم و گفتم: خیلی خوشبینی کیان!

- چرا نباشم؟! رگ خواب سماواتی دست منه!

: اون نمی یاد دخترشو بده به کسی که از بزرگترین راز و نقطه ضعفش خبر داره!

- اتفاقاً به همین دلیل که می گم می تونیم راضیش کنیم!

: یعنی چی؟! نکنه می خوای گروکشی کنی؟!!

- نه!

: پس چی؟!!

- هیچی!

یقه ی کیانو گرفتیم و گفتم: کیان اون شب تو اون ماشین هر چی شنیدی و باید چال می کردی! حق نداری حتی تو خلوتت بهش فکر کنی! فهمیدی؟!!

- منظورم اونی نیست که تو خیال می کنی!

یقه اشو ول کردم و رفتم تو آشپزخونه واسه دم کردن چایی. دنبالم اومد و گفت: یه نقشه هایی تو سرمه بذار چند وقت دیگه که یه خورده آرام شدی با هم حرف می زنیم.

سری به علامت مثبت تکون دادم تا بحث ادامه پیدا نکنه. بحثی که از همون اول می دونستم بی فایده است.

با اینکه هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی خیلی خسته بودم اما تا نصفه های شب خوابم نبرد. صبح که چشم باز کردم کیان رفته بود و یه یادداشت هم نوشته بود: من رفتم شرکت. اگه دوست داشتی و حالش بود بیا. اگه هم نه که اخراجی! شوخی کردم. اگه بیای خوشحال می شم. اگر هم نیومدی شب می بینمت!

به ساعت نگاه کردم 9 بود. تا حاضر شم و برسم شرکت شد 11.1. از در که رفتم تو خانم اسکندری از جاش پاشد و سلام و تسلیت گفت و تشکر رو شنید و قبل از اینکه برم تو اتاقم گفت: آقای کیا گفتن اگه اومدین برین اتاقشون.

سری به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو اتاقم. حوصله ی کار کردن نداشتم اما از خونه موندن و به گذشته فکر کردن و حسرت خوردن خیلی بهتر بود. سرگرم کارام بودم که در اتاق باز شد. به هوای اینکه کیانه بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: می خواستم پیام اتاقت سرم به این بافت فرسوده گرم شد. کیان یه...

سرمو آوردم بالا حرفمو ادامه بدم که دیدم جای کیان هدیه واسطاده دم در! چند ثانیه طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم و قیافه ی خونسرد و خشکی به خودم بگیرم. دوباره سرم رو انداختم پایین و پرسیدم: کاری داشتی؟!!

بدون توجه به کم محلی من اومد نشست رو مبل گوشه اتاق و گفت: خیال می کردم این هفته رو هم بمونی خونه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اشتباه فکر کردی!

هدیه مکثی کرد و بعد یه سکوت چند ثانیه ای گفت: بابت مامانت متأسفم. زن خیلی خوبی بود.

سرمو بلند کردم و زل زدم به چشمش. بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: همیشه فکر می کردم زنی که یه همچین پسر محکمی رو تربیت کرده خیلی باید مقتدر باشه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: یه خیاط بود که با یه چرخ خیاطی پیزوری زندگی خودش و بچه اشو پیش می برد!

هدیه پاشد و ایساد و به میز نزدیک تر شد و گفت: بابت اون شب...

: عذرخواهی نکن! بعد اون شب بیشتر از اینکه از تو ناراحت باشم از خودم ناراحت بودم! نباید می زدم از اون مهمونی

بیرون! نباید از حرفت خجالت می کشیدم! باید محکم و ایمیسادم و افتخار می کردم به داشتن همچین مادری!

- من ...

: برو بیرون هدیه! دلم نمی خواد دور و ورم باشی. دوست ندارم یکی هی مثل آدمس بچسبه بهم!

سرمو آوردم بالا تا تأثیر حرفمو تو چهره اش ببینم. بی تفاوت نگاهش رو با مکث ازم گرفت و دوخت به دستم که عصبی مشتش کرده بودم و بعد آرام گفتم: به کیان هم گفتم. یه روزی حتماً دلیل این کارات رو می فهمم! یه روزی بالاخره می فهمم چرا وقتی منو با تموم وجود می خواستی پس زدی!

هدیه که رفت کلافه پاشدم و وایسادم جلوی پنجره و زل زدم به خیابون. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم! اونقدر احساس بی کسی و تنهایی می کردم و اونقدر محتاج محبت هدیه بودم که می ترسیدم با بودنش کنارم و ابدم! می ترسیدم نتونم جلوی خودمو بگیرم.

در باز شد و کیان عصبانی اومد تو و گفت: 2 ساعته اومدی و به محض ورودت اسکندری گفت که باهات کار دارم!

- کارای تو معمولاً واجب نیست و می شه به تأخیر انداختشون!

: خیلی رو داری کاوه!

- می دونم!

: یه سوال می خواستم ازت بپرسم! واسه آخر هفته می خوام بریم رامسر می یای تو هم؟

- تو این هوا؟!!

: واسه کارای شهرک ویلایی نگین می ریم. حسام هم هست.

نه! من و حسام و ثمین و هدیه و نیوشا و پوریگانه و احتمالاً کمالیان هم می یاد.

پوریگانه و کمالیان 2 از پسرای شرکت بودن. کم پیش می یومد بینمشون. بیشتر پروژه ای همکاری می کردن با شرکت. با مرتضی کمالیان دوره ی فوق همکلاس هم بودم.

- پس بگو مسافرت نیست لشکر کشیه!

: می یای؟!

- فکر نمی کنم.

: واسه چی آخه!؟

- حوصله ی شلوغی رو ندارم. حوصله ی با هدیه یه جا موندن رو هم ندارم!

: پس من به بچه ها می گم که تو هم می یای!

متعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت: دلایلت واسه نیومدن قابل قبول نیست! مجبوری بیای!

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی سمجی کیان!؟

: آره یکی دو باری خودت بهم گفتی. یه چند باری هم مامانم گفته ، این اواخر دو سه باری هم از دهن نیوشا شنیدم!

اون بافت فرسوده ها رو هم یه فکری به حالشون بکن تا تخریب صد در صد نشدن!

کیان رفت و منم سرم رو به کار گرم کردم. مطمئن بودم که به این مسافرت نمی رم. مطمئن بودم که اینبار دیگه کیان نمی تونه وادارم کنه! ترجیح می دادم تو خونه بمونم و به گذشته فکر کنم تا اینکه بخوام مرتب هدیه رو جلوی چشمم ببینم!

کیان تأکید کرده بود بمونم تو شرکت تا جلسه اش که تموم شد با هم برگردیم خونه. بدون اینکه به حرفش گوش بدم ساعت کاری که تموم شد زدم از شرکت بیرون و اونقدر توی سرما تو خیابونا راه رفتم که وقتی رسیدم خونه ساعت شده بود 9 شب. وقتی ماشین کیان رو دم در خونه ندیدم با خیال راحت کلید انداختم و رفتم تو. دلم نمی خواست همه زندگیش رو به خاطر من تعطیل کنه. ترجیح می دادم بره پی کار خودش و منم تو تنهایی هام با خاطراتم سر کنم.

برق حال رو روشن کردم و نشستم روی مبل و زل زدم به آشپزخونه ای که دیگه قرار نبود مامان توش باشه. دلم می خواست با یه سینی چایی بیاد و بشینه کنارم و با هم حرف بزنینم و چایی بخوریم اما این دیگه فقط یه آرزوی محال بود.

پاشدم رفتم تو اتاقش و سر کشوی لباساش. همه چی همون جورى بود که خودش چیده بود. مرتب و تمیز. سجاده اش گوشه ی تخت بود و چادر نمازش روش. چادر رو گرفتم و بو کردم و همون جورى با همون لباس بیرون و پالتو دراز کشیدم رو تختش و بوی تنشو کشیدم به جونم.

آدمای فکر می کنن وقتی یکی رفت بعد یه مدت که گریه و زاری ها تموم شد می شه برگشت به روال عادى زندگى اما این جورى نیست. لاقل واسه منى که هم عزادار پدرم شده بودم و هم عزادار مادرم این جورى نبود. هر چى که بگذره تازه بیشتر دل تنگ رفتنش مى شی! همه ی اون مناسبتها و روزایی رو که با بودنش تجربه کردى و حالا باید بدون اون سر کنه دیوونه ات مى کنه.

اولین عیدى که بابا کنارمون نبود واسه سال تحویل همراه مامان رفتیم بهشت زهرا. مامان نشست و یه دل سیر گریه کرد و بعد وقتى سال تحویل شد پاشد اشکاش رو پاک و بغلم کرد و گفت: مرد زندگیم از این به بعد تویی کاوه. تکیه گاهم تویی. منو نومید نکن و واسه ام پسر خوبی بمون.

حالا خیلی دلم مى خواد بدونم مامان وقتى مى رفت ازم ناامید بود یا نه. این آخرا، به خاطر عمو کیومرث خیلی با هم درگیر بودیم! بازم عمو باعث شده بود یه حسرت بزرگ به دلم بمونه!

کاش خواب بودم. کاش همه ی اینا کابوس بود و مامان با یه تکون منو بیدار و از این کابوس خلاص مى کرد. صدای در و اومدن کیان رو نشنیدم و وقتى فهمیدم اومده که چشم باز کردم و از زیر چادر سفید مامان سایه اش رو دیدم که به چارچوب در تکیه زده. چشمام رو بستم. دوست نداشتم منو تو اون حال و روز ببینه! دوست نداشتم هیچ احدى منو اونقدر شکسته و داغون ببینه! اومد جلو و چادر رو برداشت و گذاشت کنارى و زانو زد کنار تخت و گفت: بسه کاوه! سرمو فرو کردم تو بالشت که اشکامو ببینه. دستشو انداخت تو موهامو گفت: کاوه خواهش مى کنم! نباید اینجا بمونى.

نالیدم: دارم داغون مى شم! کاش هیچ وقت پدرت تو زندگى ما نبود که حالا یه همچین حسرتى به دلم باشه! کاش مامان گیر نمى داد که ما رو با هم آشتى بده! هفته های آخر ما همش با هم بحث و دعوا داشتیم! همش حرص مى خورد! همش حرصش مى دادم!

- اون یه همچین گیرى نداده بود که تو بعد رفتنش خودتو عذاب بدی! سرخاکش گریه نکردى که بشینی تو تنهایی خودتو بخورى آره؟! پاشو کاوه. هی مى یای تو این اتاق که چی بشه؟! دیشب نصفه شب هم اومده و نشسته بودى رو این تخت! با این کارا زن عمو بر نمى گرده!

چی کار کنم پس؟! هیچ جورى نمى تونم خودمو آروم کنم!

- بهت گفته بودم! لزومى نداره اصلاً بیای تو این خونه که هی بخوای زجر بکشی. مى ریم خونه من تا اینجا رو پس بدیم و یه جای دیگه رو اجاره کنی. پاشو برو یه دوش بگیر تا بیای بیرون من وسیله هایی که لازم داری رو جمع مى کنم.

کیان حق داشت. نمی تونستم توی اون خونه که از در و دیوارش غم می بارید بمونم و دووم بیارم. وقتی از حموم اومدم بیرون یه ساک گوشه ی در حال بود و لپ تاب و یه سری از نقشه های شرکت هم کنارش.

کیان داشت با تلفن حرف می زد. تماس رو که قطع کرد گفت: جلسه رامسر افتاده دوشنبه. باید فردا راه بیافتیم. همون جوری که لباسامو می پوشیدم گفتم: من نمی یام کیان. می مونم خونه ی تو و اینجا نمی یام اما رامسر رو هم حوصله ندارم.

کیان حرفی نزد. یه ساعت بعد تو خونه اش و روی تخت اتاق خواب دراز کشیده بودم. بهترین تصمیم و تنها تصمیمی بود که می شد توی اون شرایط گرفت. قرار شد کیان کارای پس دادن خونه و پیدا کردن یه خونه جدید رو انجام بده و تا اون موقع من پیشش و تو خونه اش بمونم.

پنج شنبه بود. کیان و بچه ها از دوشنبه رفته بودن شمال و نمی دونستم کی قراره برگردن. هوا هنوز روشن بود وقتی رسیدم سر خاک مامان. گلهایی که گرفته بودم گذاشتم رو قبر و کنارش نشستم. دلم نمی کشید واسه اش فاتحه بخونم. وقتی لب باز می کنی و واسه یکی فاتحه می دی یعنی قبول کردی که دیگه نیست و رفته.

زل زده بودم به پارچه ی مشکی روی قبر که دو تا پا جلوم ظاهر شد. سرمو آوردم بالا و دیدم عمو کیومرثه! بعد فوت بابا فقط یه بار سر خاک بابا دیده بودمش و همون موقع اونقدر کولی بازی در آورده بودم که دیگه هیچ وقت نیومد. شاید هم وقتی می یومد که من و مامان سر خاک نباشیم.

کنار قبر زانو زد و دستش رو گذاشت روش. زل زده بودم بهش و صحنه هایی که با مامان به خاطر اون درگیر شده بودم از جلوی چشمم می گذشت. فاتحه رو که خوند سرشو آورد بالا و چشم تو چشم شد. با لحن خیلی سردی گفتم: دوست ندارم بیای اینجا!

بعد کمی مکث بدون اینکه چشمم ازم برداره گفت: قرار نیست تو دوست داشته باشی! به خاطر زری می یام!

عصبی رومو ازش گرفتم و گفتم: به خاطر همون زری دوست ندارم بیای! به خاطر اینکه همه جوونیشو ازش دزدیدی و بیوه اش کردی دلم نمی خواد اینجا باشی!

- مرگ پدرت ربطی به من نداشت کاوه! اون مریض بود!

: تو دعوا با تو سکنه کرد! این هزارمین باره که دارم اینو می گم!

- مامانت نظر دیگه ای داشت!

: هر نظری داشت الان این منم که باید هر پنجشنبه اینجا تحملم کنم و من اینو نمی خوام!

- خواستن و نخواستن تو برام اهمیت نداره!

پاشدم واستادم، اون هم واستاد و زل زدیم تو چشمای هم. با حرص گفتم: پس می خوام بیای که منو زجر بدی!

- داری اشتباه فکر می کنی!

: اما اومدنت و دیدنت منو زجر می ده!

- هنوز همون کاوه ای! مرگ مادرتم تکونت ندادا! یادت رفته این آخراً فقط ازت یه خواسته داشت؟!!

: یادم نرفته که این آخراً به خاطر تو و به خاطر نقشای ماهرانه ای که واسه اش بازی می کردی چقدر با یه دونه پسرش درگیر بود! یادم نرفته که اگه تو نبودى همه چی بین من و اون خوب بود!

- همیشه عادت داری تقصیرا رو بندازی گردن من! نمی خوام یه ذره چشمتو باز کنی و ببینی که اگه خودخواهیتو می داشتی کنار الان عذاب وجدان آزارت نمی داد!

: من عذاب وجدانی ندارم! فقط از این ناراحتم که مامان بدونه اینکه پی به هویت اصلی نامردی مثل تو بیره از این دنیا رفت! از این ناراحتم که سر یه آدم بی ارزش با پسرش درگیر بود! این که نمی فهمم چرا انقدر اصرار داشت من با قاتل پدرم مصالحه کنم زجرم می ده!

چکی که تو اون سرما از عمو کیومرث خوردم مصادف شد با سر رسیدن کیان! برگشتم و با نفرت به عمو گفتم: تا وقتی بخوام بیای اینجا من پامو نمی دارم سر خاک مامانم!

راه افتادم سمت خاک بابا و از قبر مامان دور شدم و چند دقیقه بعد حس کردم کیان هم داره دنبالم می یاد.

نشستم و بدون توجه به بارونی که گرفته بود سرم رو گذاشتم روی قبر. صورتم خیلی می سوخت اما دلم بیشتر سوخته بود! مامان واسه کی این جورى جز جز می زد؟! از من واسه چه کسی به زور احترام می خواست؟! از بابای کیان متنفر بودم! حتی لایق گفتن اسم عمو نبود! اونقدر تو سرما نشسته بودم که همه ی وجودم یخ بسته بود. کیان دستش رو گذاشت رو شونه ام و صدام کرد و گفت: کاوه پاشو دیگه.

وقتی دید تکون نمی خورم گفتم: پاشو یخ زدی رو این سنگ. پاشو بارون شدید شده.

باز هم تکون نخوردم و کیان به زور شونه هام رو کشید عقب و از رو قبر بلندم کرد و گفت: بسه دیگه! ببین منو می ریم می شینیم یه جا حرف می زنیم. خب؟!!

- به بابات بگو دیگه سر خاک مامان من نیاد!

: باشه. بهش می گم! اصلاً نمی دارم دیگه بیاد. خوبه؟! حالا پاشو. آفرین پسر خوب.

تو ماشین که نشستیم کیان بخاری ماشینو تا ته زیاد کرد و راه افتاد و بعد یک کم سکوت گفت: سر چی حرفتون

شد؟! هر چند که می تونم حدس بزنم!

-دلم نمی خواد بیاد سر خاک مامانم! دوست ندارم هر هفته ببینمش!

:چی گفتی که اینقدر عصبانی شد؟

- ول کن کیان!

: باشه

اونقدر سردم شده بود که تا خونه هم گرم نشدم. یه دوش گرفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. صدای عصبانی کیان که تو اتاق خواب داشت با تلفن حرف می زد تا توی حال هم می یومد: یعنی چی؟! نه شما گوش کن بابا! یه بار دیگه هم گفتم الان هم دارم می گم بخوای کاری بکنی یا حرفی بزنی دیگه اسمتو نمی یارم! به این موضوع باید همون موقع فکر می کردی نه الان! بله! بله! همون موقع یعنی 30 سال پیش نه حالا! اصلاً من با شما حرفی ندارم! گوشی بده به مامان.

یه چند ثانیه سکوت شد و باز کیان گفت: سلام مامان. نه خوبم. امروز برگشتم. آره اینجاست. مامان، بابا چی می گه؟! یعنی چی؟! بسه دیگه! نه شما گوش بده! به بابا بگو دور و ور کاوه نیلکه! به قرآن اگه بخواد به این کاراش ادامه بده دیگه پامو تو خونه اتون نمی دارم!

یه چند دقیقه ای خونه تو سکوت فرو رفت و بعد کیان از اتاق اومد بیرون و گفت: می رم یه دوش بگیرم.

کیان که از حموم اومد و نشست رو مبل سر جام نشستم و پرسیدم: 30 سال پیش چه موضوعی بوده که بابات باید بهش فکر می کرده؟!

کیان اول از سوالم جا خورد و بعد چند ثانیه سعی کرد قیافه بی تفاوتی به خودش بگیره و گفت: همون دعوای بابات و بابام رو می گم.

نگاهش کردم و گفتم: مطمئنی؟!

از جاش پاشد و گفت: مگه موضوع دیگه ای هم هست؟! بد بین شدی ها!

اونقدر سرم درد می کرد که حوصله ی فکر کردن به یه جریان جدید و کار آگاه بازی رو نداشتم.

از فردای اون روز شبا تا دیروقت توی خیابونا قدم می زدم و بعد می رفتم خونه ی کیان. کیان شاکی بود از این وضعیت اما من تا خودمو خسته و کوفته نمی کردم نمی تونستم سر رو بالشت بذارم. باید از پا می افتادم تا خوابم ببره.

2 ماه گذشت و با کمک کیان تو این مدت خونه رو پس دادم یه آپارتمان کوچیک اجاره کردم. فردای روز اسباب کشی کیان خبر داد که آخر هفته باید بریم رامسر. این بار دیگه نتونستم از زیر رفتن در برم و مجبور شدم همراهیشون کنم و رفتنم مصادف شد با ماجراهای جدیدی تو زندگیم!

رار بود صبح زود بریم دنبال هدیه و نیوشا و خروجی اتوبان هم منتظر ماشین حسام باشیم و راه بیافتیم. با غر نشستیم تو ماشین. تازه 2 ساعت بود که خوابیده بودم و کلافه ی خواب، دوست نداشتم راه بیافتم تو جاده!

کیان نشست پشت رل و گفت: غر نکن ننه پیرزن! قراره از الآن تا رامسر بگیری بخوابی؟!

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نه چالوس بیدارم کن!

یه مسخره گفت و راه افتاد. چشمام تازه گرم شده بود که صدای سلام هدیه خوابو از سرم پرورد. صاف نشستم و جواب سلامش رو زیر لبی دادم و با نیوشا حال و احوال کردم و کیان دوباره راه افتاد. دیگه خوابم نبرد. زل زده بودم به ماشینایی که از کنارشون با سرعت رد می شدیم و کیان و هدیه و نیوشا داشتن با هم حرف می زدند. از اینکه بخوام این همه زمان و تو فاصله ی به این کمی از هدیه بگذروم معذب بودم. توی این دو ماه کم پیش اومده بود که هدیه رو ببینم و بیشتر مواقع توی جلسه ها همدیگه رو دیده بودیم.

کیان که دید بیدارم گفت: غرغرات فقط مال منه؟! چرا نمی خوابی؟!

بدون اینکه سرم رو برگردونم گفتم: خوابم نمی یاد.

- می خوام یه چیزی بگم بهت جرأت ندارم!

تا اومدم بگم چی نیوشا گفت: بالآخره یکی پیدا شد تو ازش بترسی!

کیان از تو آینه نگاهش کرد و گفت: کی من؟! بترسم؟! از این؟! عمراً! می ترسم کاوه پس بیافته!

برگشتم سمتش و گفتم: جریان چیه؟!

- باشه حالا رسیدیم بهت می گم. می ترسم تا اونجا دماغ بشی و از دماغ ما در بیاری!

: یا نباید می گفتم یا حالا که گفتم تا تهشو بگو!

- چشم! بابام هم رامسره!

دهنم وا موند! نگاهمو دوختم بهش که بفهمم شوخی می کنه یا نه که گفت: مامانم هم هست البته!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شوخی می کنی کیان؟!

سروش رو به علامت منفی تکون داد و ابرویی بالا انداخت و گفت: نه به جان تو. خودم خیلی دلم می خواست شوخی باشه ولی واقعیته! یه واقعیت تلخ!

از لحن مضحکش اعصابم به هم ریخت و گفتم: خیلی آدم بی خودی هستی کیان! چرا زودتر نگفتی؟!

: مامانم قسم داد که بهت نگم. می گفتم می خواد یه دل سیر ببیندت! هر چی هم بهش گفتم این تحفه دیدن نداره

زیر بار نرفت!

با اعصاب خورد از اینکه چند روز باید عمو رو تحمل کنم سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمم رو بستم! بعد یه خورده سکوت کیان گفت: احتمالاً فردا بر می گردن.

تا یه جایی رو کیان روند و کلی با نیوشا حرف زدن و من و هدیه تو سکوت به جاده نگاه کردم و بعد کیان زد کنار و گفت: بیا بشین من دیگه نمی کشم.

نشستم پشت رل و کیان گفت: نری تو هیروت به کشتنمون بدی! من دارم می خوابم ها!

جوابشو ندادم و راه افتادم. تا خود رامسر رو خوابیدم! دم در ویلاشون که رسیدیم صدایم کردم و گفتم: پاشو برو در رو واکن.

کیان گیج دستی به صورتش کشید و گفت: دو تا بوق بزن آقا رجب می یاد وا می کنه.

کاری که گفت رو انجام دادم و ماشین رو تا دم در ساختمون ویلا بردم و از دیدن ماشین عمو تو پارکینگ از سرم بخار بلند شد! هدیه و نیوشا که پیاده شدن کیان برگشت سمت من و گفت: کاوه اگه سر به سر بابای من نذاری و سعی نکنی دم به دیقه بهش بی احترامی کنی اونم کاری به کارت نداره! یعنی من نمی دارم که کاریت داشته باشه. می شنوی چی می گم؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم پیاده شدم. بودن هدیه تو این سفر به اندازه کافی عذاب آور بود و حالا باید بابای کیان هم می شد عذاب مضاعف! 2 تا ساک از پشت ماشین برداشتم و راه افتادم سمت ویلا. کیان هم خودشو بهم رسوند و گفت: کاوه یه کاری نکن بهت بد بگذره. بذار بعد یه مدت که همه اش همه چی واسه ات اعصاب خوردکن بوده حالا یه خورده آرامش بگیری.

توپیدم بهش: من اگه تهرون می موندم و قرار نبود با بابات و هدیه زیر یه سقف چند روز رو بگذرونم خیلی آرامشم بیشتر بود!

- بابام احتمالاً فردا بر می گرده. گفتم که بهت!

: این احتمال هم به همون درصد احتمال در بند نیومدن هدیه است دیگه!؟

کیان اوفی گفت و سرعتش رو بیشتر کرد و رفت سمت ساختمون. زن عمو رو دیدم که در سالن رو باز کرد و اومد بیرون با کیان دست داد و صبر کرد تا برسم. وقتی رفتم بالا منو کشید تو بغلش و گفت: بی معرفت می دونی چند وقته ندیدمت!؟

ساکا رو گذاشتم رو زمین و دستم رو پشتش حلقه کردم و گفتم: شرمنده زن عمو سرم شلوغ بود تو این دو ماه.

صدای عمو رو شنیدم که گفت: واسه پیاده روی های شبانه ات سرت خلوته برا دیدن کسی که مثل مادر دوستت داره وقت نداری؟!

از بغل زن عمو اومدم بیرون و بدون اینکه به عمو نگاهی بندازم تنه ای به کیان زدم و رفتم تو ساختمون! احترام! انگار باباش احترام سرش می شد!

ساکا رو گذاشتم توی یکی از اتاق خوابا که طبقه ی دوم بود و خودم رفتم طبقه سوم که یه ویوی قشنگ به دریا داشت و واستادم به تماشای دریا.

کیان نیم ساعت بعد اومد بالا و گفت: بیا کاوه می خوام صبحونه بخوریم.

زیر لب غر زدم: نمی خورم!

کیان اومد سمتم و گفت: قراره کل روز رو این بالا بمونی؟! تو شرکت واسه ندیدن هدیه نمی یای صبحونه، اینجا واسه خاطر ندیدن بابام؟!

- دلم نمی خواد با بابات سر به میز بشینم!

: سر میز قرارداد که نمی خواد بشینی؟! می خوام صبحونه بخوریم! پس ناهار و شامم تا هستیم تعطیله دیگه؟!

- الان برو کیان. حوصله ندارم. خسته ام، اعصابم ضعیفه اگه یه چیزی بگه نمی تونم خودمو کنترل کنم و جوابشو می دم، دعوا می شه. به چرت می زنم بعد می یام پایین.

کیان یه هر جور راحتی گفت و رفت. منم روی یه کاناپه که اون بالا بود دراز کشیدم و اونقدر فکر و خیال کردم تا خوابم برد.

خستگی و بی خوابی شب قبل و رطوبت بالای هوا و گرمی سالن باعث شد یه خواب خیلی راحت و عمیق رو بعد از مدتها تجربه کنم و وقتی بیدار شدم هوا تاریک تاریک بود!

انقدر خوابیده بودم که گیج گیج بودم. از پله ها رفتم پایین و دیدم سر و صدایی نیست. رفتم دستشویی و یه دستی به سر و صورتم کشیدم و برگشتم تو سالن. زن عمو تنها روی مبل یه گوشه از سالن نشسته بود و داشت مجله ای رو ورق می زد. رفتم سمتش و سلام کردم. سرش رو آورد بالا و با دیدنم لبخند نشست رو لبش و گفت: صحت خواب! خیلی خسته بودی انگار.

نشستم کنارش و گفتم: خیلی وقت بود اینجوری نخوابیده بودم. بچه ها کجان؟!

همون جوری که نگاه ازم نمی گرفت گفت: لب ساحلن. حسام اومد صدات کرد اما بیدار نشدی.

بعد بدون مقدمه گفت: دلم واسه ات خیلی تنگ شده بود کاوه. نباید بهم یه سر می زدی؟! عموت که همیشه خونه نیست!

سرم رو انداختم پایین و خواستم بگم دیدنش بدون مامان ناراحتم می کنه اما نگفتم.

زن عمو سکوتو شکست و گفت: اون همه پولو چرا ریختی به حساب کیومرث؟! از کجا آوردیش؟! کیومرث خیلی ناراحت شد!

داشت در مورد هزینه های مراسم می گفت که یه ماه پیش با فروختن طلاهای مامان ریخته بودم به حساب عمو.

زن عمو ادامه داد: پیش کیان راضی هستی؟!!

- آره. خیلی. کارمو دوست دارم و کیانو هم!

زن عمو لبخندی زد و گفت: اون خیلی دوستت داره! واسه خاطر تو بود که از ما جدا شد!

متعجب و با اخم زل زدم بهش که گفت: سر تو با باباش دعواش شده بود. یه دعوای اساسی و بعدش هم که خونه گرفت و از پیش ما رفت.

- دعواشون سر چی بود؟!!

: گفتم که سر تو.

- نه اونو که فهمیدم یعنی می گم...

: چه می دونم عموت یه چیزی در موردت گفت و اونم به دفاع ازت در اومد و همین شد شروع درگیریشون.

- به من هیچ وقت نگفته بود.

: الان هم اگه بفهمه بهت گفتم شاکی می شه ازم.

- قولی نمی دم که به روش نیارم!

: مهم نیست. سر خاک مامانت نمی یای؟

- جمعه ها می رم که عمو رو نبینم!

یهو زن عمو زد زیر گریه! رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم و گفتم: زن عمو خواهش می کنم. اگه بچه ها ببینن از دل و دماغ می افتن.

زن عمو خودشو کشید عقب و اشکاشو پاک کرد و گفت: دلم واسه زری خیلی تنگ شده. ما از بچگی با هم همسایه و رفیق بودیم. از دو تا خواهر بهم نزدیک تر بودیم. اصلاً همین شد که شدیم زن دو تا برادر.

زن عمو اشکو که تو چشمام دید از جاش باشد و گفت: ببخشید. نمی خواستم ناراحتت کنم. باشو بریم پیش بچه ها. داشتیم دو تایی آروم آروم می رفتیم سمت بچه ها که لب آب یه آتیش بزرگ روشن کرده بودن و داشتن به چرت و پرت گویی های کیان می خندیدن که کیان برگشت و ما رو دید. زن عمو دست انداخته بود دور بازوم و با هم می رفتیم سمت دریا که کیان دوید اومد سمتمون و با صدای بلند گفت: به به! چه عجب افتخار دادین مادمازل؟!

زن عمو با لبخند نگاهش کرد و کیان اومد منو هول داد کنار و دست مامانش رو گرفت و گفت: برو اون ور ببینم! چه دوره و زمونه ای شده! روز روشن مخ مامان آدمو می زنی!

حسام که همراه ثمین نشسته بود کنار آتیش گفت: الان روزه؟!

کیان گفت: شب روشن! فرقی نمی کنه! مامان خانم فکر نکن حسودیم نشده که نیم ساعت تموم ناز تو کشیدم و نیومدی، اونوقت تا این نر رو دیدی راه افتادی!

همون جوری که ازش فاصله می گرفتم و می رفتم سمت ساحل گفتم: مواظب باش یه وقت از حسودی نترکی نی نی کوچولو!

کیان یهو دوید دنبالم و گفت: وایسا ببینم! وقتی فرستادمت زیر آب همراه ماهیا خیس بخوری اونوقت می فهمی کی باید بترکه!

یه لحظه واقعاً احساس ترس کردم و اومدم فرار کنم که بهم رسید و با یه ضرب رو هوا بلندم کرد و رفت سمت دریا. داد کشیدم: کیان می کشمت! بذارم زمین! کیان به قرآن یه قطره آب بهم بخوره خودت می دونی! کیان!

کیان خندید و گفت: پارسال عیدو یادت می یاد که هرچی التماس کردم گوش ندادی و پرتم کردی تو آب!

دوباره سرش داد زد و این بار از حسام کمک خواستم. تا حسام برسه به ما فاصله امون انقدر با آب کم شد که واقعاً اشهدم رو خوندم اما قبل از اینکه پرتم کنه هدیه داد زد: کیان آب سرده!

کیان یک کم عقب عقب رفت و منو گذاشت زمین و گفت: اوه شب بود وکیل مدافع برادرمو ندیدم! خوبین شما هدیه خانم؟!

هدیه خندید و گفت: خوبم شما خوبین؟! وکیل مدافع نیستم! سرما بخوره مسافرت کوفتمون می شه 2!

کیان رفت سمت مامانش که نشسته بود کنار آتیش و لم داد و گفت: آهان پس نگران مسافرتی!

هدیه همون جوری که از جاش پا می شد گفت: آره دیگه! پس چی فکر کردی!

بعد رو کرد به نیوشا و گفت: می یای بریم قدم بزنینم؟

هدیه و نیوشا که رفتن نشستم کنار آتیش و گفتم: منتظر تلافی باش کیان!

- من که ننداختمت تو آب!

ولی من باز می ندازمت که دیگه به سرت نزنه یه همچین بلایی سرم بیاری!

زن عمو یه مقدار پیشمون موند و بعد برگشت تو ویلا. سر و کله عمو هم که به لطف خدا پیدا نبود. به پیشنهاد ثمین دور آتیش نشستیم بطری بازی کنیم. 4 دور که بازی رفت نوبت کیان شد. مجازاتش اگه جواب سوالی رو نمی داد 5 بار دوییدن از اون جایی که نشسته بودیم تا ویلا بود.

اول از همه ثمین گفت: نیوشا اسم چیه!؟

کیان تهدید آمیز نگاهش کرد و گفت: چیه چیه بی ادب! نیوشا اسم کیه! اسم یکی از عزیزان من!

حسام پرسید: اسم موبایلت چیه!؟

کیان یه نگاه تهدید آمیز به اون هم انداخت و مارک موبایلش رو گفت.

هدیه هم پرسید: تا حالا عاشق شدی!؟

کیان بدون اینکه نگاهی به نیوشا بندازه گفت: باید فکر کنم!

نیوشا که کنار کیان نشسته بود يدونه محکم زد تو پشت کیان که اونم معترض گفت: بابا یه مجازات بیشتر نداریم! مجازات من کتک نبود که! بعد خیلی جدی گفت: آره عاشق شدم!

نیوشا هم خیلی بی مقدمه پرسید: عاشق من!؟

کیان با لبخند نگاهش کرد و با سر جواب مثبت داد و گفت: سوالتو پرسیدی ها!

نیوشا اومد اعتراض کنه که کیان گفت: | خوب سوال بود دیگه! بپرس کاوه.

خیلی جدی نگاهش کردم و پرسیدم: بابات در مورد من چی گفته بود که زدی از خونه بیرون!؟

کیان شکه شده زل زد بهم. توضیح دادم: زن عمو می گفت به خاطر من بوده که از خونه تون زدی بیرون!

کیان بعد چند ثانیه سکوت از جاش بلند شد و گرم کنش رو در آورد و همراه موبایلش داد دست نیوشا و بدون اینکه حرف بزنه شروع کرد به دوییدن. مطمئن بودم یه چیزی این وسط هست که درست از آب در نمی یاد. مطمئن بودم کیان داره یه چیزی رو مخفی می کنه. مسافت زیاد بود و دوییدن رو شنوا هم سخت. 3 دور رو که رفت نیوشا با اعتراض گفت: بابا بسه! پدرش در اومد!

زل زده بودم به دریا و نگاهش نمی کردم اما وقتی بهمون می رسید صدای نفس نفس زدناش رو می شنیدم. دلم می خواست بگم بسه ولی از اینکه جوابمو نداده بود کفری بودم! وقتی 5 دور رو رفت و برگشت کنارمون روی شنا دراز کشید. سرم رو که به سمتش برگردوندم دیدم اون هم داره منو نگاه می کنه.

یه لبخند تلخ نشست رو لبم و گفتم: این فقط من نیستم که خیلی چیزا رو ازت پنهون کردم!

همون جوری که نفس نفس می زد نشست و گفت: چیزایی که تو از من پنهون کردی به ضررت تموم شد! چیزایی که من ازت پنهون می کنم به نفعته!

متعجب و منتظر برای اینکه بیشتر توضیح بده نگاهش می کردم که هدیه گفت: ادامه بدیم. به محض اینکه بطری چرخید و رو من ثابت موند قبل از اینکه کسی سوالی بپرسه هدیه گفت: مجازاتو من تعیین می کنم!

یه لبخند محو نشست رو لبم. خوشحال بودم که اونقدر مشتاقه منو مجازات کنه! کیان گفت: یه مجازات کشکی نگی ها! پیرم در اومد این همه راهو دوییدم! یه چیزی بگو که اگه جواب سوالی رو نداد به غلط کردن بیافته!

یه بی ادب نثار کیان کردم و منتظر حرف زدن هدیه شدم.

هدیه به دریا اشاره کرد و گفت: اگه جواب ندی باید بری 10 دقیقه تو آب واستی! تا گردن!

با سر حرفش رو تأیید کردم و خودش دوباره گفت: من اول سوالمو می پرسم!

منتظر موندم ببینم چه سوالی می خواد بپرسه که بی مقدمه گفت: چرا هیچ وقت به اونی که دوستش داشتی عشقت رو اعتراف نکردی؟!

مات مونده بودم بهش. حسام که انگار یه لحظه احساس خطر کرده بود گفت: دریا خطرناکه بچه ها، یه مجازات دیگه انتخاب کنین.

هدیه بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: ارفاق نداریم! یادت که نرفته!

پاشدم واستادم. کیان هم همین! پالتومو در آوردم و گذاشتم رو زمین. کیان با حالتی عصبی گفت: بشین کاوه! هدیه مجازاتو عوض کن!

دولا شدم و کفشا و جورابم رو در آوردم. کیان دوباره معترض داد زد: کاوه بسه! هدیه!

تو تموم اون لحظه زل زده بودم به هدیه. ته دلم منتظر بودم پشیمون شه از حرفی که زده. وسط بهمن ماه و توی اون سرما رفتن تو دریایی به اون مواجهی واقعاً خربت بود اما اگه هدیه از حرفش بر نمی گشت این کار رو می کردم.

پلیورمو که در آوردم کیان مچ دستمو گرفت و گفت: دیوونه شدین؟! هدیه!

دستم از دستش کشیدم بیرون و موبایلم رو گذاشتم روی پالتومو و یه لبخند به هدیه زدم.

حسام هم پاشد و گفت: بی خیال کاوه. بچه ها بازی بود قرار نبود جدیش کنیم. من گرسنه امه بریم شام بخوریم.

یه قدم که عقبی رفتم سمت دریا هدیه هم پاشد. تو صورتش هیچی نبود. سرد سرد واستاده بود و نگاهم می کرد. بدون توجه به حرص خوردنای کیان که می خواست مانعم بشه دوییدم سمت آب و تو یه چشم به هم زدن سر تا پام خیس شد. اونقدر عقب رفته بودم که ایستاده آب زیر گردنم بود و با هر موج رو سر و صورت هم می ریخت.

کیان دوباره داد کشید: کاوه بیای بیرون من می دونم و تو! بعد برگشت سمت هدیه و یه چیزایی با عصبانیت بهش گفت و دوباره رو کرد به من و داد کشید: بسه بیا بیرون!

یه آن یه چیزی از ذهنم گذشت. اگه همین جوری از ساحل دور بشم چی می شه؟! اگه به جای مسیر برگشت برم جلو چه اتفاقی می افته. مگه نه اینکه همه ی نکبتای زندگی با مرگ از بین می ره؟! اگه برم جلو دیگه غصه ی ندیدن مامان و نداشتن هدیه رو نمی خورم. اگه همین جوری از ساحل دور بشم شاید به آرامشی که همیشه پی اش بودم برسیم!

خواستم به حرف احساسم گوش بدم اما یه چیزی مانعم شد. یه حسی که می گفت این کار درست نیست. کیان رو می دیدم که داره کفشاشو در می یاره. از همون جا داد کشیدم: دارم می یام بیرون کیان نیا تو آب!

با شنا خودمو رسوندم ساحل. تموم وجودم از سرما می لرزید و سر شده بود. به ساحل که رسیدم کیان مچ دستمو با عصبانیت گرفت و برگشت سمت هدیه و گفت: با تو بعداً کار دارم!

بعد بدون اینکه اجازه بده پالتو و موبایل و وسیله هامو بردارم منو کشوند سمت ویلا. اونقدر با عصبانیت و با عجله راه ی رفت و منو دنبال خودش می کشوند که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

با عصبانیت در ویلا رو باز کرد و بدون توجه به اینکه از سر تا پام آب و شن می ریخت و بدون نگاه کردن به قیافه های متعجب عمو و زن عمو هولم داد سمت پله ها و گفت: گمشو بالا کارت دارم!

وایسادم و یه نگاه به عمو و زن عمو و بعد به کیان انداختم و گفتم: بازی بود کیان! مگه تو خودت کاری رو که گفته بودن انجام ندادی؟!

کیان بدون توجه به حرفای من طبقه بالا رو نشون داد و هوار کشید: برو بالا کاوه!

وقتی از پله ها می رفتم بالا صدای زن عمو به گوشم رسید که پرسید: چی شده کیان؟!

نشیدم کیان چه جوابی بهش داد چون رفتم تو اتاقی که ساکم بود و در رو بستم. واستاده بودم وسط اتاق و عین بید می لرزیدم که در با صدا باز شد و کیان اومد تو و دوباره در رو محکم به هم کوبید.

برگشتم سمتش و خیلی خونسرد گفتم: چیه کیان؟! واسه چی الکی شلوغش کردی؟!

اومد جلو و زل زد تو چشمام و گفت: می دونم تو اون مغز خرابت چه خبر بوده کاوه!

- چه خبر بوده؟!

: خیلی احمقی! خیلی احمقی که این همه دل نگرونی رو نمی بینی! این همه محبتو نمی بینی! خیلی احمقی عوضی!

- هوار نکش کیان! از چی حرف می زنی؟!

:خودت خوب می دونی!

تو سکوت زل زدم به صورتش. با حرص بهم نزدیک تر شد و انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید گرفت جلوی صورتم و گفت: دفعه ی دیگه که خواستی خودتو سر به نیست کنی بگو خودم قبلش بکشم! بعد رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید.

بعد گرفتن یه دوش و خوردن یکی دو تا قرص دراز کشیدم رو تخت. از شب قبل دیگه چیزی نخورده بودم و معده ام ضعف کرده بود اما حوصله ی پایین رفتن رو هم نداشتم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد و یکی به تخت نزدیک شد. پشتم به در بود و نمی دیدم که کیه. هدیه آروم لبه ی تخت نشست و گفت: معذرت می خوام.

برگشتم سمتش و زل زدم بهش. نگاهم نمی کرد. بعد یه سکوت چند ثانیه ای گفت: نمی خواستم بینتونو بهم بزنم! صدامو صاف کردم و گفتم: مهم نیست. ما دو تا همیشه با هم دعوا می کنیم.

برگشت سمت و گفت: این بار کیان واقعاً عصبانیه!

- عصبانیتش فرو کش می کنه.

: منو فرستادن که ببرم پایین واسه شام.

- برو بگو تا کیان نیاد دنبالم نمی یام پایین!

:اون انقدر عصبانی و ناراحته که اسمتو بیارم می کشه منو!

- شرط می بندی؟

: آره!

- سر چی؟!

: سر یه شام.

- قبوله.

: تو خونه ی خودت با دست پخت خودت! به همه ی این جمع!

- عمومو تو خونه ام راه نمی دم!

: فقط جوونا!

- تو باختی چی؟!

:همین جریان تو خونه ما.

- من شام بیزم ولی تو خونه شما؟!

هدیه زد زیر خنده. خیلی وقت بود خنده اش رو ندیده بودم! لبخندی نشست رو لبم و اون گفت: نه بابا! من شام می پزم!

- قبوله. برو بگو حالا.

هدیه از جاش پاشد و قبل از اینکه بره بیرون گفتم: گرا نمی دی بهش، پیاز داغشم زیاد نمی کنی ها! همین جمله امو خیلی عادی زیرگوشش بگو.

: تقلب نمی کنم خاطرت جمع!

هدیه که رفت از جام پاشدم و دنبالش رفتم بیرون. می خواستم از بالای راه پله ها عکس العمل کیانو ببینم! هدیه که داشت می رفت پایین کیان زیرچشمی نگاهی به پله ها انداخت و وقتی دید من همراه هدیه نیستم اخماش بیشتر شد.

هدیه در جواب زن عمو که پرسید: نیومد؟! شونه ای بالا انداخت و رفت زیر گوش کیان یه چیزی گفت و نشست پشت میز شام. دلم داشت واسه غذاهای رو میز خیلی ویلی می رفت! کیان با اخم زل زد به غذای جلوش و بعد شروع کرد به خوردن! تو دلم گفتم: کوفتت بشه.

هدیه یه لبخند نشست رو لبش! یهو عمو دست از خوردن کشید و گفت: نباید می یاوردیش وقتی می دونستی منم اینجام!

کیان سرش رو آورد بالا و زل زد به عمو. عمو ادامه داد: به خاطر مننه که سر میز نمی یاد! به خاطر مننه که از صبح لب به غذا نزده!

کیان قاشق رو توی بشقاب گذاشت و با صدایی که سعی می کرد تن پایینی داشته باشه گفت: شما که می دونستین ما قراره بیایم واسه چی پاشدی یه روز زودتر اومدی؟!

- ویلای خودمه باید اجازه بگیرم از کسی؟!

: خوب می دونی منظورم چیه بابا! منتظر یه فرصتی که کاوه رو تنها گیر بیاری و

زن عمو یهو توپید: بسه کیان! ساکت! می شنوه!

کیان صداشو پایین تر برد و گفت: مگه دروغ می گم؟! این برنامه رو ترتیب دادین که زندگی این بچه رو بریزین بهم! اگه من همراهش نبودم که الآن سنگ رو سنگ بند نبود!

حسام و ثمین و هدیه و نیوشا هم به اندازه من کنجکاو بودن و متعجب. از چی حرف می زدن اینا که من بی خبر بودم؟!

کیان از جاش پاشد و گفت: دارم بهت می گم بابا، اون پنبه رو از تو گوشت بکش بیرون! هیچکی هیچ حرفی نمی زنه! کاوه به اندازه کافی به هم ریخته هست، بخواین زندگیشو بهم ریخته تر کنین با من طرفین!

بعد اومد سمت پله ها. دوبیدم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم اما ذهنم پر شده بود از سوال. چه چیزی بود که اگه من می فهمیدم زندگیم می ریخت به هم؟! چی بود که کیان از گفتنش این همه واهمه داشت؟!

در باز شد و کیان با لحن سردی گفت: پاشو بیا شام کاوه!

بدون اینکه جوابش رو بدم پتو رو کشیدم رو سرم. کیان اومد توی اتاق و در رو بست و گفت: شام نمی خوری؟!

وقتی دید محلش نمی دم اومد پتو رو کشید کنار و گفت: پاشو کاوه!

برگشتم و زل زدم تو چشمای ناراحتش. یه آن اومدم بگم که همه چیزو شنیدم ، هر چیو که اون پایین گفته شده اما پشیمون شدم. می تونست با یه دروغ سر و تهش رو هم بیاره. باید خودم می فهمیدم جریان از چه قراره.

وقتی دید نگاهش می کنم گفت: صبحونه و ناهار هم نخوردی! من حوصله نعش کشی ندارم پاشو دیگه!

نشستم رو تخت و گفتم: خیلی بی شعوری کیان!

نشست کنارم و زل زد به کف اتاق و گفت: می دونم!

- اه می دونی؟!

: واسه بی شعور بودن دلایل خودمو دارم! شام یخ کرد!

- جنبه ی بازی نداری نباید پیشنهاد بدی!

: من یا تو یا هدیه؟! کدومون جنبه بازی نداریم؟! شما دو تا که یه بازی مسخره رو جدی گرفتین یا من؟!!

- به هدیه توهین نکن.

: چشم آقای باغیرت!

- اگه ناراحت کردم ببخشید.

کیان با چشمای دراومده زل زد بهم و گفت: نه بابا! عذرخواهی هم بلدی؟! باید تو تاریخ این لحظه رو ثبت کرد!

پاشدم و گفتم: الان تو اومدی دنبال من که بریم واسه شام؟!!

کیان هم پشت سرم پاشد و گفت: خب آره دیگه! نه اومدم بریم بشینیم پشت میز لقمه بقیه رو بشماریم!

همون جوری که از اتاق می رفتم بیرون گفتم: مطمئنی دیگه؟!!

کیان که نمی فهمید چی می گم گفت: خل شدی؟!!

ابرویی بالا انداختم و نچی کردم و رفتم پایین. وقتی رسیدم نزدیک میز ناخودآگاه یه لبخند پیروزمندانانه رو لبم بود.

هدیه یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: تبانی کردین با هم؟!!

با اعتراض اخمی کردم و گفت: قرار جرزنی نداشتیم!

کیان نشست پشت میز و با تعجب گفت: جریان تبانی چیه؟!!

نشستم کنار کیان و گفتم: هیچی!

کیان ناباور نگاهی به من و هدیه انداخت و گفت: این جا با هم دست به یکی بکنین، تو شرکت پدرتونو در می یارم!

گفته باشم!

بعد شام جریان شرط بندی رو واسه بچه ها گفتیم. حسام خوشحال و شاد گفت: آخ جون یه شام افتادیم!

هدیه چپ چپ نگاهش کرد و گفت: البته اگه اسم نیمرو رو بشه شام گذاشت!

شب موقع خواب من و کیان تو یه اتاق بودیم و کیان بعد یک کم سکوت پرسید: خوابیدی؟!!

اونقدر روز خوابیده بودم که اصلاً خوابم نمی یومد. نچی گفتم و کیان گفت: فردا باید یه سر بریم سر پروژه. دم ظهر هم

باید بریم جلسه.

- می دونم.

: تو جلسه فردا سماواتی هم هست.

متعجب نیم خیز شدم و پرسیدم: چی؟!

- شنیدی چی!

یک کم مکث کردم و دوباره دراز کشیدم و گفتم: مهم نیست.

- می خوام باهاش حرف بزنم!

: در چه مورد؟!

- تو و هدیه!

نشستم سر جام و گفتم: روانی شدی؟!

اون هم نشست و گفت: هیس! بیدار می شن بقیه!

- یعنی چی کیان؟!

: می خوام هر کاری از دستم بر می یاد واسه شما دو تا انجام بدم.

- لازم نکرده! تنها کاری که ازت بر می یاد بستن دهنته!

: این به نفع هدیه شاید باشه اما به نفع تو نیست!

- نباشه! شدی مامانم؟! اون هم اون روز همین فکرو کرد که بهت گفت بری هدیه رو بندازی به جون باباش!

:اون موقع نمی دونستم جریان چیه. الان می خوام با سماواتی حرف بزنم.

دراز کشیدم و پشت کردم بهش و گفتم: تو این کارو بکن اونوقت می بینی من چه بلایی سرت می یارم!

- چرا کاوه؟! نکنه واقعاً و از ته دل هدیه رو نمی خوای؟! نکنه چون ...

برگشتم و براق شدم تو صورتش و گفتم: نکنه چون چی؟!

کیان نگاهی بهم انداخت و گفت: این رگ برآمده ی غیرتت چیز دیگه ای می گه!

: کیان نذار بگم ای کاش دهنمو جلوت وا نمی کردم!

- داری خودتو اذیت می کنی کاوه. سه چهار ساله داری زجر می کشی بس نیست؟!

:چرا بسه! واسه همینه که می گم دهننتو ببند! کیان خواهش می کنم.

- یه تیر تو تاریکیه دیگه. ولش می کنیم اگه خورد به هدف می شینیم و خوشحالی می کنیم. باشه؟!

کلافه از جام پاشدم و رفتم دم پنجره و گفتم: نه کیان. خواهش می کنم ازت!

- نمی تونم درکت کنم کاوه!

: عیبی نداره. درکم نکن! سکوت کن! بشین و ...

- بشینم و نگاه کنم؟! بشینم و ببینم داری دیوونه می کنی خودتو؟! آره؟! هنو نفهمیدی چقدر واسه ام عزیزیی؟! نمی

تونم ببینم داری می سوزی و دم نمی زنی!

: کی گفته؟! کجای من داره می سوزه کیان!؟

- اونجات! بی شعور لااقل به منی که اینقدر خوب می شناسمت دروغ نگو!

پوزخندی زدم و کیان اومد روبروم و ایساد و گفت: من دارم می بینمت کاوه! دارم می بینم که داری نقش بازی می کنی!

دارم می بینم که مرتب سعی می کنی از هدیه فرار کنی! دارم می بینم که وقتی خیال می کنی کسی حواسش نیست

چه جوری با عشق نگاهش می کنی! دارم می بینم که هنو نتونستی با دلت کنار بیای! نه فقط من بقیه هم می بینن! تو

خیال می کنی چون خودت چشماتو بستنی و جایی رو نمی بینی کسی هم تو رو نمی بینه! همین حسام، همین ثمین،

هر دو شون با من حرف زدن. چیزی از گذشته اتون نمی دونن اما مطمئناً که تو هدیه رو می خوای! خیال می کنن

خجالت می کشی که پا پیش نمی ذاری!

- بذار همین جوری خیال کنن! تو هم همین جوری فکر کن!

: باشه! من فکر می کنم خجالت می کشی و به عشقت اعتراف نمی کنی واسه همین که می خوام جای تو حرف بزنم!

دندونامو با عصبانیت روی هم فشار دادم و از زیر چفتیشون با حرص گفتم: کیان!

- چیه؟! بابا اصلاً مگه قراره بابای هدیه بفهمه که تو همون کاوه ای؟! من می خوام دخترشو واسه پسرعموم

خواستگاری کنم! واسه داداشم!

زدم زیر خنده، عصبی خندیدم و گفتم: کیان درسته من پسرعموتم اما با تو خیلی فرق دارم! با تو خیلی فاصله دارم!

هنو اینو نفهمیدی؟! اعتباری که تو به پشتوانه پول پدرت داری من ندارم! پسرعموی تو بودن ربطی به برادر تو بودن

نداره که اگه برادرت بودم شاید هیچ وقت سماواتی بین من و عشقم قرار نمی گرفت!

کیان رفت سمت تخت و نشست روش و گفت: من این جوری فکر نمی کنم. به نظر من اصلاً این سماواتی نیست که

مانع رسیدنت به هدیه شده! این خودتی که نمی خوای قدمی از قدم برداری.

جوش آورده بودم و کیان هم هر لحظه نمک به این زخم می پاشید. توپیدم: من نمی خوام!؟

- من این جوری خیال می کنم!

: تو خیلی بی جا می کنی! کجا بودی اون روزایی که به آب و آتیش می زدم واسه رسیدن بهش؟! کدوم گوری بودی
بینی چی کشیدم و چی شدم وقتی نتونستم کاری از پیش ببرم!؟

- کنارت نبودم چون خودت نخواستی مثل همین حالا! حالا هم که می خوام کاری بکنم نمی داری!

: نمی دارم چون هر قدمی که بخوای برداری تهش می شه بهم ریختن زندگی هدیه!

- اینجور یام نیست! شاید سماواتی بلوف زده. رابطه ای که من از اون و دخترش دیدم خیلی محکم تر از اونیه که بخواد
خرابش کنه.

: تو آگه می شناختیش و می دونستی چه جونوریه هیچ وقت نمی رفتی باهاش شریک بشی!

- من باهاش شریک نشدم. فتاح شرط گذاشت. می گفت یا دو تاییشون سهام می خرن یا هیچی.

: حالا هر چی! تو نمی شناسیش.

- کاوه هر آدمی یه رگ خوابی داره!

: آدم آره! کیان طرف پدر هدیه رو زده سر به نیست کرده! می دونی یعنی چی؟! یعنی پاش بیافته آدم هم می کشه!

- نگرون جونتی!؟

: احمق نباش! نگرون هدیه ام!

- تو آگه نگرون هدیه بودی لااقل یه خورده به حرف من گوش می دادی. نمی بینی چه جور ی تو عذابه!؟

: عادت می کنه. فراموش می کنه!

- دیدی که سه سال گذشت و هنو فراموش نکرده!

: باید فراموش کنه!

- مثل تو؟! مثل تو که سعی کردی و نشد؟! دختره به هر چی خواسته تو زندگیش رسیده الا تو! شدی واسه اش یه
عقده! بخواد هم نمی تونه فراموش کنه! هر چقدر هم که بیشتر باهاش بجنگی و سر لج باشی بدتر اونو به سمتت می
کشونی!

: می گی چی کار کنم؟! بذارم برم خوبه؟! برم خودمو گم و گور کنم که بره پی زندگیش!؟

- می گم بذار منم تلاشمو بکنم! بذار با سماواتی حرف بزئم! بذار ...

: کیان داری دیوونه ام می کنی! نمی شه! بفهم اینو! آه!

زدم از اتاق بیرون. رفتم طبقه سوم و نشستم روی صندلی راکی که کنار پنجره بود و زل زدم به دریا. به دریا که نه به سمت دریا چون توی اون سیاهی هیچی معلوم نبود. اونقدر نشستم و فکر کردم و فکر کردم تا خوابم برد.

داختم خواب می دیدم. یه خواب از روزای گذشته. یه روزی که شده بود واسه ام کابوس. یه سال از فوت بابا گذشته بود. مامان واسه چند روزی با هم روضه ای هاش رفته بود مشهد و منو به زور گذاشته بود خونه ی کیان اینا. وقتی می گم به زور یعنی واقعاً به زور و با داد و دعوا و گریه! از لحظه ای که اومده بودم خونه عمو کیومرث رفته بودم چپیده بودم تو اتاق کیان و بق کرده زل زده بودم به کف زمین. هنوز سیاه بابام تنم بود و هنوز اونقدر از عمو عصبانی بودم که می تونستم با دستای خودم خونشو بریزم. وقت شام حاضر نشدم برم پایین و حضور عمو رو تحمل کنم. بعد چند دقیقه در اتاق کیان باز شد و خود عمو اومد تو و با عصبانیت و طعنه گفت: علیک سلام.

بدون اینکه از جام تکون بخورم و نگاهش کنم یه سلام زیر لبی گفتم که اصلاً نمی دونم شنید یا نه.

اومد جلوی پاهام واستاد و با تحکم گفت: وقتی باهات حرف می زنم بلند شو وایسا!

ناخودآگاه یه پوزخند نشست رو لبم و همون جوری که نشسته بودم سرم رو آوردم بالا و زل زدم به چشماش و گفتم: از من توقع احترام داری؟! می خوای به قاتل بابام احترام بذارم؟!

انقدر حرفم براش گرون تموم شد که یقه ام رو گرفت و بلندم کرد و با پشت دست محکم کوبید تو دهنم. مزه خون رو حس کردم و با عصبانیت خودمو کشیدم کنار و داد زد: آره! بزن! حق داری! منو می بینی عذاب وجدانت گل می کنه و واسه سرکوبش وحشی می شی!

دوباره و این بار محکم تر کوبید تو دهنم. شاید حق داشت از دستم عصبانی بشه. کم کسی نبود. کلی آدم واسه اش دولا راست می شدن و حالا پسر 16 ساله برادرش تو روش واستاده بود و بهش بی احترامی می کرد.

اومد بیاد سمتم که کیان از پشت سرمون داد زد: بسه دیگه بابا! حق نداری بزنی!

عمو برگشت و یه دونه هم خوابوند زیر گوش کیان! کیان مات دستش رو گذاشت رو صورتش و زل زد به باباش و عمو کیومرث هوار کشید: گمشو بیرون! و وقتی دید کیان از جاش تکون نخورده بازوشو گرفت و پرتش کرد از اتاق بیرون و در رو قفل کرد و برگشت سمت من. با نفرت زل زدم تو چشماش و گفتم: به زور و کتک نمی تونی واسه خودت احترام بخری! تو یتیمم کردی! تو بی پدرم کردی! با خورد کردن من نمی تونی خونی که رو دستاته پاک کنی!

خون جلوی چشماشو گرفت. خوشحال بودم که می دیدم تا مرز سکنه جوشی و عصبانی شده! نمی دونم چند دقیقه بود داشتم زیر شلاقای کمر بندش دست و پا می زدم که زن عمو رسید. اصلاً نفهمیدم چه جوری قفل در رو وا کرد و چرا خودشو سپر بلای من کرد. چند تا ضربه هم اون خورد و با داد و بیداد عمو رو فرستاد بیرون.

وقتی عمو رفت بیرون زدم زیر گریه. اونقدر بلند بلند گریه می کردم که صدای داد و بیداد عمو و زن عمو رو نمی شنیدم. حتی معنی حرفای کیان رو هم که سعی می کرد منو آروم کنه نمی فهمیدم.

حالا بعد گذشت حدود 14 سال از اون ماجرا نمی دونم چرا داشتم کابوس اون شب رو می دیدم. اونقدر توی خواب حق هق کرده بودم که نفسم گرفته بود. با تکونای شدید دستی از خواب پریدم. کیان نگرون بالای سرم واستاده بود.

گردنم از نشستن روی صندلی راک خشک شده بود. وقتی می خوابیدم سپیده زد بود هوا داشت روشن می شد. خواب آلود و خسته و با گلوبی خشک زل زدم به کیان. نگاه نگرونش رو بهم دوخت و گفت: تموم شبو رو این خوابیدی؟! نگفتم بهش که وقتی می خوابیدم صبح بود. حوصله ی نصیحتهای مادرانه اش رو نداشتم. دستی به گردنم کشیدم و پرسیدم: ساعت چنده؟

رفت سمت پله ها و گفت: 8، نیم ساعت دیگه می ریم سمت شهرک. پاشو بیا صبحونه.

5 دقیقه بی حرکت نشستیم و بعد به زور از جام پاشدم. به غیر از من و کیان، هدیه و حسام هم بیدار شده بودن. با اینکه صورتم رو شسته بودم اما باز هم خوابم می یومد. نشستیم پشت میز و سلام کردم. کیان یه لیوان چایی گذاشت جلوم و گفت: لاقل یه دیشب رو زود می خوابیدی که تو جلسه خواب آلود نباشی.

اومدم بگم با دیدن سماواتی برق از سرم می پره چه برسه به خواب، یهو یادم افتاد هدیه سر میز نشسته، بالاجبار دهنمو بستیم.

کیان که انگار صبحونه اش رو قبل از ما خورده بود با لیوان چایی رفت و روی مبل نشست و به حسام گفت: نقشه ها رو یادت نره.

حسام سری به علامت مثبت تکون داد و از من پرسید: گزارش کار رو آوردی؟!

من هم سری به علامت مثبت تکون دادم و کیان گفت: یه ربع دیگه حرکت کنه ها! کاوه قصد نداری با گرم کن بیای که؟!

سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش و گفتم: این همه انرژیو از کجا آوردی سر صبح یه سره داری حرف می زنی؟!

کیان تای یه ابروش رو داد بالا و گفت: از گرمای وجود عشقه! تو هم عاشق شو می تونی تجربه اش کنی!

ناخودآگاه و کاملاً بی اراده نگاهم کشیده شد سمت هدیه. اون هم داشت منو نگاه می کرد. سرم رو فوراً انداختم پایین و یاد حرفای دیشب کیان افتادم. یه لحظه نگرون شدم از اینکه بخواد کاری بکنه یا حرفی به سماواتی بزنه. اگه سماواتی بویی از قضیه می برد فاتحه کارم خونده بود، شاید هم فاتحه زندگی هدیه!

بعد از بازدید از شهرک و انجام کارا رفتیم سمت شرکتی که قرار بود توش جلسه باشه. دل تو دلم نبود از دیدن دوباره ی سماواتی.

تو سالن شرکت کنار کیان ایستاده بودم و منتظر اومدن باقی اعضا برای شروع جلسه که صدای هدیه به گوشم خورد: سلام جناب سماواتی!

کیان هم به سمت هدیه برگشت و با سماواتی دست داد. برای اینکه خونسردیم رو حفظ کنم لحظه ای چشمم رو رو هم گذاشتم و بعد برگشتم. اینبار به یه چشم دیگه نگاهش می کردم. کسی که مسبب خیلی از روزای پردردم بود روبروم ایستاده بود و من باید خیلی خونسرد رفتار می کردم و این برام واقعاً مشکل بود.

وقتی مکث من رو برای سلام دید دستش رو جلو آورد و سلام کرد. با اکراه دستم رو تو دستش گذاشتم و سلام کردم. و کیان برای عوض کردن جو ایجاد شده گفت: ما یه ساعت پیش رفتیم شهرک

سماواتی با همون قیافه خشک و جدی پرسید: خب؟! کارا رو روال بود؟!!

کیان شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر می کنم خیلی عقب تر از برنامه داره پیش می ره.

همین جمله کیان باعث شد بحث به مسائل مربوط به شهرک کشیده بشه و من بتونم کمی زمان داشته باشم تا به اعصابم مسلط بشم.

تو تموم طول جلسه ذهنم ناخودآگاه بر می گشت سمت گذشته. یاد روزی افتادم که هدیه اومده بود دم در خونه امون و من از مامان خواسته بودم بهش بگه نیستم و ردش کنه تا بره.

چند ساعت قبلش اس ام اسی داده بودم و با بی رحمی ازش خواسته بودم که ازم فاصله بگیره چون دوست ندارم دیگه با اون باشم. اومده بود تا باور کنه که اسی که دادم یه شوخی محضه اما پاهام یاریم نمی کرد برم دم در و رو در روش بایستم و بهش بگم که دیگه نمی خوامش. پس از مامان خواستم بره دم در و بهش بگه که من خونه نیستم.

وقتی مامان با ناراحتی بهش گفت که من خونه ام و دلم نمی خواد پیام دم در و باهش روبرو بشم دیدم که شکست و خودم بیشتر از اون شکستم. صدای ترک برداشتن قلب اون رو شنیدم اما صدای شکستن خودم صدای آوار بود!

2 روز بعدش و وقتی مجبور شدم برای گفتن حرفی که نهایت تضاد رو با خواسته قلبیم داشت باهش توی پارک قرار بزارم دیگه مثل کاوه همیشگی بر نگشتم خونه. یه چیزی از وجودم توی اون پارک جا موند. یه تیکه از هستیم ازم جدا شد و روحم مرد! و حالا باعث و بانی این اتفاق روبروم نشسته بود. دلم می خواست پاشم و فریاد بزنم و بهش بگم با اینکه با تموم وجود سعی کرد من و هدیه رو از هم جدا کنه ولی تقدیر ما رو دوباره سر راه هم قرار داده اما حیف!

بعد از جلسه که من حتی کلمه ای ازش رو نشنیدم، کیان از سماواتی خواست همراه ما به ویلا بیاد اما سماواتی تشکر کرد و به هدیه گفت: تو با من می یای؟

هدیه نگاهی به ما انداخت و گفت: آره ولی وسیله هام تو ویلاست.

خدا خدا می کردم کلکسیون بدبختی هام با اومدن سماواتی به ویلا تکمیل نشه که شد! با اصرار کیان قرار شد ناهار رو با ما بگذرونن و بعد حرکت کنن سمت تهرون!

از صبح به خاطر دیدن اون خواب کلافه بودم و حالا هم دیدن سماواتی و اصرارهای کیان دیوونه ترم کرده بود! هدیه سوار ماشین پدرش شد و من و حسام و کیان سوار ماشین کیان.

بق کرده و عصبانی رفته بودم و عقب نشسته و با اخم زل زده بودم از پنجره به بیرون. مقداری از راه که طی شد کیان سکوت رو شکست و گفت: چیه کاوه؟! چرا عین برج زهرمار بق کردی اون پشت؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: به تو مربوط نیست!

متعجب رسید: باز چی شده؟!

از تو آیینه با اخم زل زدم بهش و گفتم: یه کارت دعوت رسمی هم می دادی بهش!

- به کی؟!

چشم غره ای که بهش رفتم باعث شد کمی فکر کنه و بعد خیلی خونسرد گفت: آهان سماواتی رو می گی؟! خب چی کار می کردم؟! طرف شریکمه ها!

- خودش که اینجا ویلا داره! احتیاجی به این همه تعارف نبود!

: آمار داشته های سماواتی رو خوب داری ها!

-خفه شو کیان حوصله ندارم به چیزی بهت می گما!

: نه که تا الآن داشتی باهام مشاعره می کردی! ناهارشو می خوره و دست دختر گلش رو می گیره و می ره! یه چند ساعت آدم باشی به جایی بر نمی خوره!

اومدم یه چیزی بارش کنم که حسام گفت: منم زیاد با این شریکت حال نمی کنم. اخلاقش یه جوریه!

همون جوری که از آیینه به کیان نگاه می کردم گفتم: از یه جوری گذشته دیگه. البته احتمالاً تو یه سری اخلاقاً با کیان مشترک که تونسته باهاش کنار بیاد!

این بار کیان چشم غره ای بهم رفت و گفت: اولین بار که دیدمش حس کردم خیلی اخلاقیاتش به تو شبیه و از اونجایی که هر کاری می کردم تو نمی یومدی پیشم کار کنی، اونو انتخاب کردم که وقتی دلتنگ تو می شم با دیدن اون از ناراحتیم کم بشه! کاوه دهندو نبندی دهندو جلو سماواتی وا می کنما!

در حالی که با چشم و ابروم واسه اش خط و نشون می کشیدم گفتم: هر کاری دوست داری بکن.

کیان لبخندی به لب آورد و گفت: واقعاً کاوه می ذاری هر کاری دوست دارم بکنم؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم به حسام گفتم: می شه ضبطو روشن کنی که صدای کیان خفه شه؟!

تا رسیدن به ویلا دیگه حرفی نزدیم و جالب این بود که با اینکه حسام در جریان حرفای من و کیان نبود چیزی هم نپرسید و این خیلی خوشحالم کرد.

از ماشین که پیاده شدیم به حسام گفتم: من می رم یه خورده قدم بزنم.

کیان معترض گفت: الان دیگه می خوایم ناهار بخوریم.

رفتم سمت دریا و گفتم: حالا تا ناهار خیلی مونده. اگه برنگشتم شماها ناهار تونو بخورین.

کیان با حرص گفت: کاوه!

دستی به علامت خداحافظی تکون دادم و رفتم سمت ساحل. اونقدر فکر کردم و راه رفتم تا خستگی امونمو برید و نشستم رو شن ها.

باد بدی گرفته بود و ابرای سیاه کم کم سر و کله اشون پیدا می شد و خبر از بارون می داد. حاضر بودم زیر شر بارون از سرما یخکم بشم اما اون ویلا رو با وجود عمو و سماواتی تحمل نکنم. حرفای شب قبل کیان و پدرش هم ذهنم رو مشغول کرده بود. چه جووری می تونستم از اصل موضوع باخبر بشم!؟

چشمام موجای عصبانی دریا رو دنبال می کرد که یه ماشین به فاصله ازم ایستاد. برگشتم و دیدم ماشین سماواتیه. به خیال اینکه هدیه اومده دنبالم از جام پاشدم و با دیدن خود سماواتی که به سمتم می یومد شکه شده سر جام خشکم زد.

خیلی محکم و خونسرد قدم بر می داشت و کمی طول کشید تا بهم برسه. آب دهنم رو به زور قورت دادم و سلام کردم.

با یه لبخند که رو لبش بود جوابم رو داد و گفت: دیدم تنها نشستی اومدم یه خورده با هم اختلاط کنیم. بشینیم!؟

نشستیم لبه یه تخته سنگ و این در حالی بود که حاضر بودم بمیرم اما توی اون وضعیت نباشم!

بعد از کمی سکوت سماواتی پرسید: خب. کارا پیش کیان خوب پیش می ره!؟

لبم رو که خشک شده بود با زبون تر کردم و گفتم: خوبه.

- کار کردن پیشش رو دوست داری گویا!؟

دلم می خواست بدونم قصدش از اومدن و پرسیدن این سوالا چیه. دوست داشتم بازیشو زودتر رو کنه. سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: پسرعمومه مطمئناً پیشش راحتم.

:خوبه. پس قصد داری پیشش بمونی.

- ترجیح می دم برای کیان کار کنم تا واسه یه غریبه.

: قبلاً نظر دیگه ای داشتی!

متعجب زل زدم بهش و اون بدون اینکه نگاهم کنه گفت: از کیان شنیده بودم که دوست نداری واسه اش کار کنی. همیشه ازت تعریف می کرد و از ایده های نویی که داری حرف می زد و همیشه هم افسوس می خورد که زیر بار نمی ری با شرکت همکاری کنی.

- کیان غلو کرده. اونقدرها هم کارم تعریفی نیست.

: وقتی از ویلا می یومدم بیرون میخواستن میز ناهار رو بچینن. قرار شد اگه تو مسیر به تو برخوردم بهت بگم که برگردی ویلا.

از شنیدن این حرف تا حدودی خیالم راحت شد و گفتم: به کیان گفتم منتظر من نمونن. معمولاً زیاد اهل ناهار و شام خوردن نیستم.

لبخند پهنی زد و گفت: پس کم خرجی خیلی!

بعد از جاش پاشد و پشت کرده به من به دریا چشم دوخت و گفت: روزی که کیان بهم زنگ زد و گفت که شب برای معرفی تو به من به خونه امون می یاین خیلی دلم می خواست بهش بگم که احتیاجی نیست!

از جام پاشدم و متعجب زل زدم بهش و منتظر موندم تا ادامه بده. برگشت و خیره به چشمام گفت: می خواستم بهش بگم که از جیک و پوک پسرعموی عزیزش خبر دارم! اما سکوت کردم چون ترجیح دادم ببینم وقتی بفهمی هدیه هم تو همون شرکت کار می کنه چه عکس العملی نشون می دی. خیال می کردم به خاطر قولی که به من و مادر هدیه دادی حاضر نمی شی بمونی تو اون شرکت! یادت که نرفته؟! بهم قول داده بودی از صد کیلومتری هدیه هم رد نشی!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با تته پته گفتم: من کاری با دختر شما ندارم! فقط دارم اونجا کار می کنم همین!

پوزخندی زد و دوباره روشو کرد سمت دریا و گفت: وقتی اون شب هدیه ازم اون سوال رو پرسید شک کردم که احتمالاً تو زدی زیر قولت و یه چیزایی بهش گفتی. می دونی چی پرسید؟ از اصفهان که برگشتم، سر میز شام بی مقدمه گفت: بابا 3 سال پیش تو جریان من و کاوه شما دخالتی داشتی؟!!

جای سوال داشت برام و البته هنوز هم داره که وقتی جواب منفی دادم چرا خیلی سریع قانع شد! چی بهش گفتی؟!!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: هیچی! اون از هیچی خبر نداره. باور کنین!

- باور نمی‌کنم! رفتن و موندنت تو شرکت رو هم باور ندارم که از سر علاقه به کار و کیان باشه! خیلی راحت وقتی فهمیدی هدیه با کیان همکاره خودتو بهش نزدیک کردی!

: این طور نیست آقای سماواتی! روحمم خبر نداشت که دختر شما توی اون شرکت کار می‌کنه یا شما همون سماواتی هستین! من روزی که اومدم با کیان دیدن شما حتی فامیلی شما رو هم نمی‌دونستم.

- بعدش که فهمیدی؟! چرا زدی زیر قولت!؟

: چه قولی؟! من فقط قول دادم به هدیه کاری نداشته باشم و ندارم!

- همینه! با کم محلی هات اونو تشنه ترش می‌کنی!

: قصدم این نیست به قرآن!

- تموم شد کاوه. از نظر من قول و قراری که با هم داشتیم منتفیه. وقتی برگردیم تهرون همه ی جریان رو به هدیه می‌گم و اون وقت اگه هنوز هم می‌خواستیش می‌تونم یا پیش بذاری. البته اگه چیزی از هدیه بمونه بعد دونستن واقعیت!

ناپاور وایساده بودم و رفتن سماواتی رو نگاه می‌کردم. وقتی از تیر رسم ناپدید شد نشستم روی زمین و سرم رو که داشت می‌ترکید گرفتم تو دستام. شوکی که بهم دست داده بود اونقدر قوی بود که نمی‌تونستم هیچ عکس‌العملی نشون بدم. یه تصویر مدام از جلوی صورت‌م عبور می‌کرد! هدیه داشت گریه می‌کرد و یه صدایی مرتب فریاد می‌کشید: حروم زاده! خائن! نامشروع! حروم زاده!

رز کرده بودم. ضعف همه وجودمو گرفته بود. خدایا می‌خواهی چی کار کنی؟! اینم امتحان جدیده؟! مگه یه بار همین امتحانو نداده بودم؟! مگه رد شده بودم که دوباره داری ازم می‌گیریش؟! خدایا خودت یه رحمی بکن. به من نه! به جوونی هدیه رحم کن!

به زور خودم رو از زمین‌کندم و به سمت ویلا راه افتادم. بارون از وقتی که سماواتی باهام حرف می‌زد شروع شده و حالا شدت گرفته بود. وقتی بی‌رمق رسیدم دم ویلا خیس خیس بودم. در رو باز کردم و رفتم تو. به غیر از کیان و هدیه و البته سماواتی همه تو سالن نشسته بودن. سرمو انداختم پایین که برم بالا اما عمو اومد جلو و بازمو گرفت و گفت: معلومه کجایی تو؟!!

دستمو کشیدم عقب و جوابشو ندادم و اومدم از کنارش رد شم که جلومو گرفت و گفت: کجا بودی کاوه تو این هوا؟!!

زل زدم تو چشمات و با عصبانیت گفتم: قبرستون!

زن عمو فوراً خودشو به ما رسوند و گفت: کیومرث!

بدون توجه به زن عمو و تذکرش به عمو گفتم: برده که نیاوردین! بچه هم نیستیم! هر جا دلم بخواد می تونم برم و هر وقت دلم بخواد می تونم برگردم!

عمو پوزخندی زد و گفت: بچه نیستی؟! مطمئنی؟! بچه نبودى بی خودى لج نمى کردى! بچه نبودى عين آدم مى یومدى سر میز ناهار و شام!

رفتم سمت پله ها و در همون حال گفتم: اون که از سر بچگیم نیست! اون از سر شعورمه! از سر عقلمه! عقل می کنم که با تو سر یه میز نمی شینم!

برنگشتم بینم که عمو از ناراحتی به حد انفجار رسیده یا نه. مستقیم از پله ها رفتم بالا و چپیدم تو اتاق و در رو قفل کردم و بهش تکیه دادم و وا رفتم! به معنای واقعی کلمه بریده بودم. مسافرت به شمال نبود! مسافرت به قعر جهنم بود! یه ساعت تموم تو همون وضعیت نشستیم و فکر کردم. فکر کردم و غصه خوردم. فکر کردم و حسرت خوردم. فکر کردم و تصمیم گرفتم. باید به سماواتی زنگ می زدم. باید بهش می گفتم که از شرکت کیان می رم. باید می گفتم می رم و گورمو گم می کنم!

پای قولم به مادر هدیه وامیستادم! باید وامیستادم!

یکی دستگیره رو بالا و پایین کرد و وقتی دید در قفله کوبید به در. حوصله ی کسی رو نداشتم! بعد چند دقیقه صدای هدیه بلند شد که ازم می خواست در رو باز کنم! مگه نرفته بود؟! چند بار دیگه هم به در زد و بعد به یه نفر دیگه گفت: جواب نمی ده!

صدای کیان رو شنیدم که صدام کرد و ازم خواست در رو باز کنم. از جام پاشدم و قفل در رو باز کردم. کیان و پشتش هدیه اومدن تو و کیان با عصبانیت گفت: معلومه کدوم گوری هستی کاوه!؟

بدون توجه به سوال کیان رو به هدیه کردم و گفتم: می شه ما رو تنها بذاری؟

متعجب و نگران زل زد به من و خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و رفت و در رو بست. کیان فوراً پرید مچ دستم رو گرفت و کشوندم سمت تخت و گفتم: بشین بینم! چی شده؟! این چه سر و وضعیه!؟

بی مقدمه گفتم: شماره ی سماواتی رو بده!

چشماش رو ریز و منو متفکر نگاه کرد و پرسید: واسه چی می خوای!؟

- کارش دارم!

کیان بعد از لحظه ای مکث لبخندی زد و گفت: می خوای باهاش در مورد هدیه حرف بزنی؟! آفرین کار درست رو می کنی! اصلاً چه کاریه بذار خود من باهاش حرف بزیم. من بهتر قلقش رو دارم و راه تر می تونم راضیش کنم! از اولش هم اگه کارا رو می سپردی به من خیلی بهتر بود.

تازه فهمیدم کیان چی می گه! تازه فهمیدم خیال کرده می خوام واسه به دست آوردن هدیه تلاش کنم. کلافه سرم رو گرفتم بین دستام. رویای شیرینی بود اما فقط رویا بود! کیان سکوت کرد. دست گذاشت رو شونه ام و گفت: چیه کاوه؟! چیزی شده؟!!

با صدایی خفه نالیدم: سماواتی می خواد همه چیو به هدیه بگه!

- یعنی چی؟!!

اومد لب ساحل و بهم گفت که از همون روز اول منو می شناخته و اینکه نباید سر و کله ام دور و ور هدیه پیدا می شده! گفت برگرد تهر و هدیه هم که برگرد همه چیو بهش می گه!

- امکان نداره!

:وای خدا!

- آروم باش یه فکری براش می کنیم!

: چه فکری؟! شماره اشو بده.

گوشیم رو در آوردم و منتظر موندم تا کیان شماره سماواتی رو بهم بده و همون جوری که با گوشیش ور می رفت گفت: بهتر نیست رو در رو باهش حرف بزنی؟! یعنی حرف بزیم؟!!

- دیر می شه. بگو شماره رو.

: چی می خوای بهش بگی؟!!

- نمی دونم. ولی باید باهش حرف بزیم.

کیان شماره رو با گوشی خودش برام گرفت و تلفن رو داد دستم. چند تا بوق خورد تا برداشت. و گفت: سلام کیان جان. هنو 2 ساعت نشده از ویلاتون زدم بیرون، دلتنگم شدی یا چیزی رو حا گذاشتم؟!!

- من کاوه ام!

: اه؟! تویی؟! چیزی می خوای?!!

- باید با هم حرف بزنیم!

: بگو می شنوم.

- تلفنی نه!

: تلفنی هم خوبه. بگو هر چی می خوای بگی.

- از پیش کیان می رم. دیگه پامو تو اون شرکت نمی دارم. دیگه جایی که هدیه باشه نمی مونم!

: فکر نمی کنی یه خرده دیره؟! قبلاً هم همینا رو ازت شنیدم!

- اینبار هم یه اتفاق بود! دیگه نمی دارم رخ بده! خواهش می کنم آقای ...

: ببین بچه جون من یه چیزی رو خوب یاد گرفتیم. وقتی یه بار بزنی زیر قولت دفعه های بعد برات تره این کار!

- من زیر قولم نزدم!

: هه! من این طور فکر نمی کنم! گوش کن ببین چی می گم بچه جون! تا حالا هم که سکوت کردم و گذاشتم این چند

ماه بگذره فقط به حرمت فوت مادرت بود! بنده ی خدا زن خوبی بود و بیشتر از تو حرف شنوی داشت از من! اسمش

چی بود؟! زری خانم!

- اسم مادر منو نیار!

: اوه اوه! غیرتی شدی؟! الان هم اگه کس و کار داشتی می رفتم و می شستم با بزرگترت حرف می زدم نه اینکه وقتمو

با بحث کردن با تو تلف کنم! الان هم پشت رلم، نمی تونم بیشتر از این حرف بزنم!

اینو گفت و تماس رو قطع کرد! برای چند لحظه بی حرکت موندم و بعد گوشی رو گذاشتم رو تخت. کیان که در تموم

مدت کنار پنجره مشغول سیگار کشیدن بود اومد کنارم و گفت: پاشو لباساتو عوض کن. خیس خیس.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و نالیدم: قبول نکرد!

کیان دست گذاشت روی شونه ام و گفت: راضیش می کنیم. نگران نباش. اجازه نمی دیم یه همچین اتفاقی بیافته.

پاشو یه دوش بگیر. اینجوری سرما می خوری.

- روانیه! چیو می خواد ثابت کنه با این کارش!؟

: ببین منو کاوه! برو یه دوش بگیر. بعد بیا یه چیزی بخور. راه می افتیم سمت تهر و مستقیم می ریم سراغشو و رو در رو می شینیم باهش حرف می زنیم. جلوی این اتفاقو می گیریم. بهت قول می دم. خوبه؟! پاشو حالا!

به زور کیان از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم که برای دوش گرفتن برم که دیدم هدیه گوشه ی دیوار ایستاده و مات شده به زمین!

یه لحظه وا دادم! مطمئن بودم همه حرفامون رو شنیده. رفتم کنارش و آروم گفتم: هدیه!؟

با تعلق سرش رو آورد بالا و زل زد به چشمام. تو چشمات اشک نشسته بود. خواستم حرفی بزنم که دستش رو آورد بالا و ساکت کرد و گفت: بابام ... بابای من از تو چه آتویی داره که ... کاوه چی کار کردی!؟

- ببین هدیه...

: چی کار کردی که اینقدر از بابام می ترسی!؟

- هیس! داد نکش! بیا بشینیم با هم حرف بزنیم!

هدیه بدون توجه به حرف من رفت سمت پله ها. دنبالش دویدم و دستش رو گرفتم و گفتم: هدیه!

دستم رو پس زد و با سرعت از پله ها رفت پایین و از ویلا زد بیرون. به معنای واقعی کلمه درمونده شده بودم! دنبالش دویدم و نزدیک ساحل بهش رسیدم و دستش رو گرفتم و گفتم: گوش کن هدیه.

برگشت سمتم و با حرص و بغض زل زد به چشمام و گفت: گوش کنم؟! چیو؟! حرفی که 3 سال پیش باید بهم می زدی رو الان باید بشنوم؟! سه سال زجر کشیدم! سه سال کم محلیاتو تحمل کردم! سه سال تموم فقط به این موضوع فکر کردم که اون همه عشقی که تو چشمات بود چرا یهو از بین رفت! همش دنبال این بودم که چی کار کردم که ازم سرد شدی!؟ سه سال مرتب به این فکر کردم که چرا یهو این همه تغییر کردی! حالا هم هنو نمی دونم! حالا فقط می دونم تو از پدرم می ترسی! چی کار کردی که این همه ازش واهمه داری کاوه!

- هیچی!

: دروغ می گی! پس واسه چی توی اون اتاق لعنتی اون جوری داشتی می زدی به در و دیوار؟! خودم شنیدم که گفتی از شرکت می ری! خودم شنیدم که به پدرم قول دادی دور و ور من نمی پلکی! خودم ... خودم شنیدم که ... کاوه جریان چیه؟! واسه چی سه سال پیش به پدرم قول دادی که ولم کنی!؟

- نمی خواست ما با هم باشیم!

: تو هم همینو می خواستی آره؟! تو هم خیلی راحت بهش قول دادی که ولم کنی و کردی! آره؟! بازم داری دروغ می گی! مرتب فیلم بازی می کنی و دروغ می گی! لعنت به تو کاوه! لعنت به روزی که دیدمت! لعنت به همه اون ساعتایی که با عشق کنارت بودم! لعنت به همه ی این سه سالی که زجر کشیدم!

- هدیه! بسه! بسه! کافیه! گوش کن ببین چی می گم!

: نمی خوام هیچ حرفی بشنوم! بر می گردم تهرون از بابام توضیح می خوام! باید بگه کجای داستان ماست؟! باید بگه چرا نداشت به عشقم برس! باید بهم توضیح بده چه جوری تونسته راضیت کنه ازم فاصله بگیره! باید بفهمم چرا اینقدر ازش می ترسی که التماسشو می کنی!

هدیه هواراشو کشید و برگشت سمت ویلا. چند قدمی ازم دور شده بود که گفتم: ازش پول گرفتم!

بعد یه مکث ناباور برگشت سمتم و زل زد بهم. سرم رو انداختم پایین و گفتم: ازش پول گرفتم که ولت کنم! منو به عنوان داماد نمی خواست و بهم پیشنهاد داد که هر مبلغی بخوام بهم بده تا دست از سرت بردارم و خوب... خودت که وضع زندگیمون رو دیده بودی. من هنوز می خواستم درس بخونم. دنبال فوق بودم و مادرم خیلی مریض بود و دیگه نمی تونست خرجمونو بکشه. مجبور شدم قبول کنم. متأسفم.

سرم تا حدی که جا داشت پایین بود. هدیه چند قدم بهم نزدیک شد اما بدون اینکه حرفی بزنه رفت. یه قطره اشک سمج از رو صورتم چکید پایین و همراه قطره های بارون گم شد. شروع کردم تو مسیر ساحل دویدن. می خواستم اونقدر برم و برم و که از خودم دور شم! از نقش کثیفی که توش فرو رفته بودم! از این تصویر لجنی که از خودم واسه هدیه ساخته بودم! تو اون سرما گر گرفته بودم. داشتیم از تو می سوختم! نفس نفس زنون ولو شدم روی شنها. ریه ام می سوخت. قلبم اما بدتر تو آتیش بود. اونقدر نشستیم که هوا تاریک شد. باید بر می گشتم. باید با سماواتی حرف می زدم اما خسته بودم. دلم می خواست زمان وایسه و من تو اون لجزئه جا بمونم. دستی نشست رو شونه ام. بر نگشتم ببینم کیه چون اصلاً مهم نبود. حوصله خودم رو هم نداشتم. کیان اومد روبروم نشست و گفت: این چه حرفی بود به اون دختر بیچاره زدی!؟

مات و بی تفاوت نگاهش کردم. اخمی که رو صورتش بود غلیظ تر شد و گفت: چی کار داری می کنی با خودت پسر؟! پاشو. پاشو برگردیم.

یه لبخند عصبی نشست رو لبم و گفتم: هه! بهش گفتم از سماواتی پول گرفتم که ولش کنم.

- بهم گفت. پاشو می ریم تو ویلا حرف می زنیم.

زدم زیر خنده و بعد گفتم: خودمو تبدیل کردم به یه آدم فروش!

کیان با سماجت زیر بازومو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت: درستش می کنیم. بر می گردیم تهرون و همه چیو درست می کنم واسه ات. قول می دم بهت. الان باشو.

نالیدم: باید به سماواتی بگم. باید ... باید بهش بگم که یه همچین دروغی گفتم به دخترش! دروغی گفتم که دیگه تا عمر داره دیگه منو نیگا نمی کنه! باید با سماواتی هماهنگ کنم که حرفامو تأیید کنه.

- خودم بهش زنگ می زنم. الان آروم بگیر! دیگه به هیچی فکر نکن. آفرین پسر خوب.

سوار ماشین کیان شدم و اون به جای اینکه بره سمت ویلا رفت یه درمونگاه. یه آرامبخش بهم زدن و برگشتیم ویلا. از ماشین پیاده نشدم و به کیان گفتم: برگردیم تهرون. باید برم پیش سماواتی.

کیان عصبی محکم کوبید به فرمون و گفت: لعنت به سماواتی! می ریم کاوه! دیر نمی شه! بهتر که شدی راه می یوفتیم!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: می خوام برگردم کیان! نمی خوام دیگه اینجا باشم! منو تا ترمینال ببری کافیه! برو ساک و لپ تابمو بیار.

کیان عصبانی برگشت سمت من و گفت: کاوه همین الان از درمونگاه اومدیم بیرون! دیدی که دکتره چی گفت! وضعت خوب نیست! باید استراحت کنی! سر تا پات خیسه! باید لباساتو عوض کنی! باید بخوابی یه خورده! باید یه چیزی بخوری!

از ماشین پیاده شدم و تلو تلو خوران رفتم سمت در ویلا و گفتم: به جهنم که منو حتی تا ترمینال هم نمی رسونی!

کیان دوید دنبالم و بازوم رو گرفت و گفت: خیلی و خب. بیا برو تو ماشین می رم وسیله ها رو جمع کنم، بعد راه می یوفتیم!

تو ماشین منتظر کیان بودم که خوابم برد.

با آرامبخشی که زده بودم بیشتر مسیر رو یا خواب بودم یا خواب آلود. کیان هم هیچ حرفی نمی زد. بق کرده نشسته بود پشت فرمون و رانندگی می کرد و پشت هم سیگار می کشید. سرفه ای کردم و خواب آلود غر زدم: کیان چقدر سیگار می کشی! خفه شدم!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: تو که خوابی!

- چون خوابم نفس نمی کشم که خفه بشم؟! خودتم داری خفه می کنی!

: تو لازم نیست نگرورن من باشی! تو اگه بیل زنی برو دم ... برو باغچه خودتو بیل بزنی!

- نیوشا رو چرا با خودت نیاوردی؟!

: نیوشا می خواست با دخترخاله ی افسرده و غمگین و ناراحتش باشه. می خواست یه خرده دلداریش بده!

- چه جووری بر می گردن؟!!

: احتمالاً یکی دو روز دیگه می مونن و بعد با بابام یا حسام بر می گردن. حالا تو این هیر و ویر نگررون برگشتنشونی؟! زدی دختر مردمو نابود کردی حالا نگرونی چه جووری می خواد برگرده؟!!

- ول کن بابا! حوصله ندارم!

: آفرین! کاوه خیلی احمقی! به قرآن اونقدری که این دختر از دست تو کشیده اگه واقعیت رو می فهمید فکر نمی کنم زجر می کشید!

- چرت نگو!

: چرت نمی گم! دارم واقعیتی رو می گم که احتمالاً چشمای کورت نمی بینه!

- الان اصلاً حوصله شنیدن واقعیتو ندارم! الان یه دروغ بهم بگو که حالمو خوب کنه!

: هوم... باشه. خب بذار ببینم. نصف سهام کارخونه ی بابام به نام تو!

-هه! مسخره!

: دروغ شیرین تر از این بلد نبودم!

- رسیدیم تهرون مستقیم برو پیش سماواتی.

: چشم قربان! برسیم تهرون نصف شبهه! با تیپا می نداز تمون بیرون از خونه اش! الان می خوام باز بخوابی آره؟!!

- آره. می خوام بخوابم و تو خواب پولایی که از سماواتی گرفتمو بشمرم.

: تو دیوونه ای کاوه!

- می دونم!

: سرت چطوره؟!!

- داره می ترکه. هدیه وقتی برگشت ویلا چی بهت گفت؟!!

: مهمه واسه ات؟!!

- آره مهمه بدونم چقدر بهم فحش داده!

: هیچ فحشی نداد. فقط زل زد تو چشمام و گفت: هم بابام و هم کاوه، هر دو تا آدم نیستن! آشغالن! خواستم آرومش کنم که شاهکار تو واسه ام توضیح داد و منم هیچ حرفی به ذهنم نرسید واسه به زبون آوردن! که پول گرفتی بکشی کنار آره؟! کاش واقعیت داشت لااقل! کاوه با خودت چی فکر کردی؟! رفتی به دختره گفتی عین هویج فروختیش؟! زل زد تو چشمات و بهش گفتی با باباش معامله اش کردی دیوونه!؟

روم به سمت پنجره بود و نمی خواستم کیان اشکامو ببینه. مستأصل شده بودم. از خودم بدم اومده بود. هیچ جوری نمی تونستم خودمو آروم کنم. کیان یهو ساکت شد و بعد چند لحظه گفت: داری گریه می کنی؟! آره کاوه؟! خل شدی!؟

بعد کشید کنار جاده و ماشین رو نگه داشت و گفت: کاوه ببینمت!

نالیدم: برو کیان! برو دیر می شه.

با عصبانیت داد کشید: به جهنم که دیر می شه! واسه کی دیر می شه؟! واسه چی دیر می شه اصلاً؟! کاوه چی کار داری می کنی با خودت و اون دختر بدبخت؟! دلامصب با توام!

بعد یک کم ساکت شد و دوباره گفت: می ریم تهرون و من می رم سراغ سماواتی و دهنشو سرویس می کنم با این بلاهایی که سر تو آورده! فهمیدی؟! نمی دارم این بار دیگه به خواسته اش برسه! تا دست تو و اون دختره رو نذارم تو دست هم ول کن نیستم! هر کاری هم که دوست داری بکن! هر رفتاری هم که می خوای داشته باش! همه ی دروغاتو واسه هدیه رو می کنم! سر جنازه مامانت ننشستی گریه کنی، حالا واسه یه همچین مسأله ای که علاج داره زانوی غم بغل گرفتی!؟

وقتی دید حرفی نمی زنم دوباره راه افتاد و اینبار سرعت ماشین رو بیشتر کرد. معلوم بود ناراحت و عصبانیه. کم کم آروم شدم و خوابم برد. وقتی رسیدیم نصفه شب بود.

رفتیم خونه ی کیان تا صبح مسیر کمتری رو واسه رفتن پیش سماواتی طی کنیم. کیان نرسیده و سرش رو روی بالشت گذاشته خوابش برد و من کلافه و ناراحت و سرگردون نشستم روی مبل هال. هوا که باز شد پاشدم کتری رو روشن کردم و رفتم آبی به سر و صورتم زدم و حاضر شدم. ساعت 7 بود که کیان رو از خواب بیدار کردم. با غر غر از جاش پاشد و رفت دستشویی و وقتی اومد بیرون نگاهی به ساعت انداخت و گفت: نگو که می خوای الآن پاشی بری سراغ بهمن!

- الآن نه. بعد اینکه صبحونه خوردی.

: خوردی یا خوردیم؟! بهمن اگه بره شرکت زودتر از 9 نمی ره.

- مهم نیست. می رم اونجا منتظرش می مونم.

: می مونم یا می مونیم؟!

- ول کن کیان گیر دادی ها!

: گیر ندادم تو از افعال درستی استفاده نمی کنی!

- می خوام تنها باهاش حرف بزنم.

: خفه شو بابا! تنها حرف بزنم! تا حالا تنها باهاش طرف بودی چه غلطی کردی که حالا می خوامی بکنی!

- هر غلطی که از دستم بر بیاد!

: عین یه زباله شوتت می کنه از دفترش بیرون! مثل دفعه قبل! کاوه بذار پیام باهات که ...

- اه! ول کن دیگه کیان! تو تا آخرش گند نزدی به این ماجرا دست بردار نیستی نه؟! بابا سماواتی دهن وا کنه هدیه از

اینی هم که هست نابودتر می شه!

: هدیه کنار تو که باشه هیچی تکونش نمی ده! حتی فهمیدن گذشته!

- توهم نزن!

: هر غلطی دوست داری بکن ولی بعدش که اومدی شرکت دیگه نمی خوام هیچی از این ماجرا ببینم و بشنوم! تمومش

می کنی! فهمیدی؟!

جواب کیان رو ندادم که یه استغفرالله زیر لب گفتم و رفت تو آشپزخونه.

ساعت 30/8 تو شرکت سماواتی بودم. دل دل می کردم که زودتر بیاد و بتونم باهاش حرف بزنم اما این انتظار تا ساعت 12 ظهر طول کشید. از در که اومدم تو نیم نگاهی به من که نشسته بودم تو لابی شرکتش انداخت و به منشی گفت: تا ظهر کار دارم کسی رو نفرست تو اتاقم.

منشی هم چشمی گفت و سماواتی رفت تو اتاقش و در رو بست. عصبی شروع کردم به تکون دادن پام. از نگاه های کنجکاو منشی شرکت و کارمندایی که می یومدن و می رفتن هم کلافه تر می شدم.

کیان یکی دو بار بهم زنگ زد و وقتی دید جواب نمی دم دیگه زنگ نزد. ساعت 12 سماواتی از اتاقش اومد بیرون و گفت: واسه ناهار می رم و یکی دو ساعت دیگه بر می گردم.

منشی از جاش بلند شد و بله ای گفت و سماواتی زد از شرکت بیرون. دنبالش راه افتادم و تو آسانسور زل زدم بهش. اول سعی کرد نگاهمو نادیده بگیره و وقتی دید نمی تونه اون هم زل زد به من و سوالی نگاهم کرد. لب باز کردم و گفتم: یه کاری کردم که هدیه دیگه هرگز نگاهم نکنه!

- چی کار کردی؟! هه! نکنه روش اسید پاشیدی!؟

خنده ی مضحکش داشت حال رو به هم می زد. سری به تأسف تکون دادم و گفتم: بهش گفتم که سر عشقش با تو معامله کردم!

چشماش رو ریز و نگاهم کرد و گفت: چی گفتی بهش!؟

: بهش گفتم ازت پول گرفتم تا دست از سرش بردارم.

- آفرین! باریک الله! همراه خودت منو هم یه بی شرف جلوه دادی جلو دخترم!

: دخترت!؟

- حرف زیادی نزن!

آسانسور رسید به طبقه زیرزمین که پارکینگ بود و سماواتی رفت بیرون و منم دنبالش. حالم از خودم به هم می خورد که این جووری افتاده بودم پی اش و تو کثافت کاریش همکاری می کردم! ادامه دادم: می تونی نقش یه بابای خوب رو ایفا کنی نه یه بی شرف! می تونی بهش بگی این پیشنهاد رو به من داده بودی تا منو امتحان کنی و من تو این امتحان رد شدم! می تونی هزار تا دروغ واسه تبرعه خودت بگی!

- آفرین. فکر همه جاشو کردی!

: هر چه قدر دوست داری منو به لجن بکش اما با زندگی هدیه بازی نکن!

- چی به تو می رسه؟! اگه اون از واقعیت سیاه زندگیش با خبر بشه چه ضرری به تو می رسه!؟

: نمی خوام اونی که دوست دارم زندگیش به هم بریزه! من به مادر هدیه قول دادم!

- هه! قول! راستی خیال می کنی اگه هدیه بفهمه که پدرش کی بود چه واکنشی نشون می ده؟! اگه از ماهیت مادرش با خبر بشه به نظر تو عکس العملش چیه!؟

:دیگه بر نمی گردم شرکت کیان. تو هم می تونی با خیال راحت نقش یه پدر دلسوزو واسه هدیه ایفا کنی!

- می دونی بیشتر چی آزارم می ده؟! این دوست داشتن تو! حالم از هرچی عشق و عاشقیه بهم می خوره! می دونی چرا؟! چون بهش اصلاً اعتقاد ندارم! ته ته همه ی عشق و عاشقی می شه سردی و خیانت!

- مادر هدیه به عشقش خیانت نکرده!

سماواتی با شنیدن این جمله برگشت و چنان مشتکی کوبید تو صورتی که چشمات سیاهی رفت. دستم رو گرفتم به ماشینی که کنارش بودیم تا پرت نشم پایین و بعد چند ثانیه که تونستم تعادل رو حفظ کنم ایستادم و زل زدم تو صورتش و گفتم: چون هیچ وقت نتونستی اونو عاشق خودت کنی داری سر من و دخترش تلافی می کنی! این تویی که پریدی وسط عشق مادر هدیه و پدرش و حالا هم وسط عشق من و هدیه! باشه. قبول. تو بردی! من می کشم کنار. ولی یه چیزی رو فراموش نکن! انقدر از زخمایی که تو این چند ساله خوردم پرم که اگه بخوای دهن وا کنی و زندگی هدیه رو بریزی بهم زندگیتو به آتیش می کشم! خوب می دونی که می تونم! تشت رسوایی خیانت زن بهم سماواتی اگه از رو بوم بیافته، صداس کل دنیا رو می گیره! سوژه ی خوبی می شه واسه روزنامه ها! هدیه اگه از این موضوع بویی ببره، این فقط هدیه نیست که می فهمه! به همه ی دنیا می گم. راز بچه دار نشدن و معشوقه بودن زنتو به همه ی دنیا می گم! پس حواستو جمع کن!

اینو گفتم و زدم از اون پارکینگ خفه و تاریک بیرون و این در حالی بود که مطمئن بودم سماواتی تا زهرش رو بهم نریزه و سعی نکنه ازم زهره چشم بگیره بی خیالم نمی شه!

غروب شده بود. از ظهر که اومده بودم خونه گوشیمو خاموش کرده تخت خوابیده بودم. یه نفر 2 بار اومده بود دم در خونه و زنگ واحد رو زده بود که احتمال می دادم کیان باشه. حوصله هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم. دوباره رسیده بودم سر خط! بی کار، بی عار، تنها!

ساعت از ده شب گذشته بود که از تخت اومدم پایین. تو آینه دستشویی نگاه که به صورتی انداختم مات موندم. جای مشت سماواتی زیر چشم چپم به قدری متورم و کبود بود که چشمم کوچیک شده بود! آبی به صورتی زدم و رفتم توی آشپزخونه یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم که دوباره زنگ واحد به صدا در اومد. از چشمی نگاه کردم و دیدم کیانه. در رو باز کردم و بدون اینکه منتظر شم بیاد تو برگشتم تو آشپزخونه. داشتم تو کتری آب می ریختم که کیان اومد و شیر آب رو بست. برگشتم سمتش که حرفی بزدم با دیدن صورتی اخم غلیظی کرد و چونه ام رو به دست گرفت و صورتمو رو به نور چرخوند و پرسید: چی کارت کرده نامرد؟!

سرمو از دستش خلاص کردم و گفتم: کار اون نیست.

- دروغ نگو!

:کار اونه ولی مهم نیست.

کیان کلافه از آشپزخونه رفت بیرون و در همون حال گفت: نامردم اگه نشونمش سر جاش!

- لازم نکرده.

: چيو لازم نکرده! اين همون آدميه که چند سال پيش به گماشته هاش دستور داده بدزدنت! امروز دست روت بلند کرده فردا...

- فردايی در کار نیست. ديگه کاری به کارش ندارم.

: خيال می کنی. اون ول کنت نیست! تا وقتی ...

- تا وقتی تو شرکت تو می بودم ول کنم نبود! حالا که ديگه نمی یام اونجا کاری به کارم نداره!

اينو گفتم در حالی که سعی داشتم با کبريت گاز رو روشن کنم اما نمی دونم چرا کبريت روشن نمی شد!

کیان برگشت تو آشپزخونه و کبريت رو ازم قايد و پرت کرد يه گوشه و گفت: یعنی چی؟!

بدون توجه به حرصی که می خورد رفتم پی کبريت و دولا شدم و از زیر کابینت برش داشتم و برگشتم سر گاز و گفتم: همين که شنیدی. فارسی حرف زدم. معنی نمی خواد که!

بالآخره موفق شدم گاز رو روشن کنم. کیان عصبی نشست روی صندلی ناهارخوری و گفت: حرف بی خود زن! شده شراکت رو باهاش بهم بزنم يا هديه رو بفرستم بره نمی دارم تو از پيشم بری.

یه بطری کوچیک آب معدنی از تو یخچال برداشتم و گذاشتمش رو گونه ام و نشستم پشت ميز روبروی کیان و گفتم: چرا بی خودی داری زندگیتو به خاطر من مختل می کنی کیان؟ اونقدری که تو داری واسه این رفاقت مایه می داری از دستم واسه ات کاری بر نمی یاد که جبران کنم.

- تو برادرمی! یعنی به اندازه کوشان واسه ام عزیزمی! باید هر کاری که می تونم واسه ات بکنم.

: اونقدر که هوای منو داری هوای کوشانو نداری! اينو می تونم ببینم!

- کوشان يه بابای گردن کلفت داره که پشتشه! در ضمن الان اين تویی که احتیاج به کمک داری. اگه کوشان هم تو يه همچین شرايطی بود سعی می کردم هواشو داشته باشم. به سماواتی چی گفتی که مشتشو حواله ات کرده؟!

: از در خودش در اومدم. گفتم اگه کاری به کار هديه داشته باشه منم با روزنامه ها يه مصاحبه ای می کنم!

- تهديدش کردی؟!

: تقريباً. يه چیزی تو اين مایه ها!

- زنده ات نمی ذاره اون مرتیکه!

: فعلاً که زنده ام! از هديه چه خبر؟

- برگشتن. حسام آوردشون. البته شرکت نیومد اما با نیوشا که حرف می زدم می گفت يه خرده آرومتر شده.

: خوبه.

- تو چی؟! تو آرام شدی؟! تو خیالت تخت تخت شد؟! دیگه آب تو دلت تکون نمی خوره؟! ناراحت نیستی که از خودت یه کثافت ساختی تو ذهن کسی که دوستش داری؟!!

: تو دلم که طوفانه اما به مرور زمان منم خوب می شم. منم آرام می شم.

- داری خودتو گول می زنی.

آروم زمزمه کردم: شاید.

بعد از جام پاشدم و گفتم: می خوام املت درست کنم. می خوری؟!!

رفتم سمت یخچال و تا نیمه درش رو باز کردم که کیان اومد جلو و در رو بست و گفت: دارم باهات حرف می زنم!

برگشتم و تو صورتش خیره شدم و گفتم: حرف نمی زنی! تو دلم آشوبه تو بدترش می کنی! بی خیال کیان!

- من بی خیال شم ذهن تو بی خیال این احساس می شه؟! هدیه به نیوشا گفته شاید بخواد از ایرون بره؟! اینو می خوای تو؟! می خوای بره و دیگه نبینیش؟!!

: می خوام زندگی کنه! بدون دونستن اون گذشته ی سیاه!

- می شه یه کاری کنیم که با تو زندگی کنه بدون فهمیدن از اون گذشته ای که واسه تو شده کابوس! می تونیم سماواتی رو راضی کنیم کاوه.

: نمی خوام.

- خیلی خودخواهی!

: تو سنگ کیو به سینه می زنی؟!!

- خیال کن سنگ تورو! اما بیشتر دلم واسه اون دختر بدبخت سوخته که داره این وسط زندگیش تباه می شه!

: زندگیش تباه نمی شه اگه دیگه منو نبینه! می ره پی بختش و چند سال دیگه من می شم یه خاطره ی دور و محو واسه اش!

- چند سال دیگه تو می شی واسه اش یه حسرت! حسرت عشقی که می تونست داشته باشه و نداشته! کاوه خداییش اگه همین الان در بزنی و کارت عروسی هدیه رو بیارن واسه ات پس نمی یوفتی از ناراحتی؟! کارت به جنون نمی کشه؟!!

نه! خوشحال هم می شم! خوشحال می شم که عروسیش دعوتم کرده.

- خیلی بی شعوری!

: می دونم! واسه بی شعور بودن دلایل خودمو دارم!

- حرفای منو به خودم پس نده!

: درس دارم پس می دم!

- نمی دارم از شرکت بری! اینو یادت نره.

: یادم هم بمونه فرقی نمی کنه. وقتی نخوام پیام نمی تونی به زور وادارم کنی!

- روانی! پس چه غلطی می خوام بکنی!؟

: می کردم دنبال کار!

- آره ریخته واسه ات! پست وزارت مسکن و شهرسازی خالیه قراره بری تو اون سمت کار کنی!

: خدا رو چه دیدی؟! شاید به همچین پیشنهادی هم داشتم! البته خودم قبول نمی کنم. مسئولیتش سنگینه!

- مسخره بازی در نیار انقدر کاوه! دارم جدی حرف می زنم!

: تو که حرف نمی زنی! مرتب داری هوار می کشی! گوشام کر شد بابا جان! انقدر حرص نخور! خدای منم بزرگه هر چند که ازش خیلی دور شدم ولی دوباره همو پیدا می کنیم. یعنی من اونو پیدا می کنم.

کیان سری به تأسف تکون داد و رفت سمت در ورودی آپارتمان و در همون حال گفت: فردا صبح تو شرکت منتظرتم اگه نیای دیگه نه من! نه تو! اسمتم نمی یارم!

دنبالش رفتم و گفتم: پس همین الان یه چند تا کاوه بگو که از فردا دلتنگ گفتن اسم من نشی! شام می موندی!

کیان عصبی زل زد تو چشمام و شمرده شمرده گفت: فردا صبح ساعت 9 تو شرکت می بینمت! نیای وای به حالت!

کیان رفت. نشستم روی مبل و سرم رو گرفتم تو دستام. کیان می یومد و با بی رحمی حرفایی می زد و می رفت و من می موندم و کلی فکر و خیال! فکر ازدواج کردن هدیه یا خارج رفتنش دیوونه ام می کرد چه برسه به روبرو شدن باهاش. اونقدر بهم ریخته بودم که رفتم زیر دوش و وایسادم زیر آب سرد بلکه فکرای بی خود از سرم بیرون بره.

3روز گذشت. نه کار پیدا کردم، نه کیان اسمی ازم آورد، نه معجزه ای رخ داد! کیان راست می گفت. کار که نریخته بود برم ازت و خیابون جمع کنم! داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم بی خیال مدرکم بشم و برم توی یه رستورانی،

فروشگاهی جایی کار کنم که عمو منصور بهم زنگ زد. بعد سلام و احوال پرسی که چرا سری بهشون نمی زنی گفت: کیان گفت از پیشش رفتی.

- آره. الآن روز چهارمه.

: خب می تونم دلیلشو بدونم؟!

- از اول هم قرار بود موقت اون جا کار کنم.

: دورا دور از کارت با خبر بودم. داشتی خوب پیشرفت می کردی. حیف بود ول کنی.

- می دونم ولی اومدم بیرون دیگه. یه کاریش می کنم حالا.

: چه کاریش؟! پیش یوسفی که نمی یای! پیش کیانم که نمی ری! یه جایی من بفرستمت حاضری بری؟!

- در رابطه با رشته خودمه؟!

: نه پس! در مورد صنایع پتروشیمیه! آره دیگه پسر خوب. فقط ساعت کاریش زیاده و احتمالاً حقوقش هم خیلی بالا نیست.

- از بیکاری بهتره. البته اگه بگیرنم .

: از کیان یه معرفی نامه بگیر. منم اینجا می گم واسه ات یکی تایپ کنن خودمم سفارشتو می کنم. یه قرار می دارم پس فردا بری اونجا واسه مصاحبه

- ممنون

: کاوه این وری هم بیا. فرخنده خیلی ازت ناراحته.

- خاله حق داره ولی یه خرده سرم شلوغ بود این چند وقت.

: بهونه نیار پسر خوب! بهت زنگ می زنی. کاری نداری؟

- نه باز ممنون.

تماس که قطع شد تو فکر بودم که حالا معرفی نامه رو از کیان چه جوری بگیرم وقتی قراره اسممو نیاره؟! یه کم این پا و اون پا کردم و بعد شماره موبایلش رو گرفتم که بعد چند تا بوق رجکت کرد! واسه اش اس دادم: خیلی بی مزه ای کیان! شاید من کار واجب داشته باشم؟!

جوابمو داد: شما؟!

- گوشیت آلازایمر گرفته؟! کاوه ام!

نمی شناسم همچین کسیو!

-کیان وردار گوشیتو کارت دارم!

من کاری با تو ندارم!

-باشه تو کاری به من نداشته باش! کار منو راه بنداز!

بگو!

-تو اس ام اس نمی شه زنگ می زنی الان!

دوباره زنگ زدم و باز رجکت کرد. عصبانی اس دادم: کیان می یام پیدات می کنم و با دستام خفه ات می کنم ها! وردار اون گوشت کوب لکنته اتو!

-حوصله شنیدن صداتو ندارم اگه کاری داری تو همین اس ام اس بگو!

:خیلی بی شعوری و می دونم که دلایل خودتو داری واسه اش!

...

: سه تا نقطه یعنی چی؟! یعنی جوابی نداری بدی؟! واسه یه شرکت معرفی نامه می خوام ازت.

-خیلی رو داری!

:همینی که هست!

- منم معرفی نامه نمی دم!

: خیلی پستی کیان!

- همینی که هست!

: عمو منصور یه شرکتو بهم معرفی کرده می خوام برم اونجا واسه مصاحبه، گفت ازت معرفی نامه بگیرم.

- بگو اون یوسفی پدرسگ بهت بده!

: عمو منصور از اونم می گیره.

- من نمی شناسمت که بخوام بهت معرفی نامه بدم!

: پس رو تو حساب نکنم دیگه!؟

- تو خیلی وقته رو من حساب نمی کنی! خدافظ!

دیگه جوابمو نداد. با اعصابی خرد گوشی رو انداختم روی مبل و رفتم تو کاغذام دنبال رزومه. یه ساعت بعد موبایلم زنگ خورد. از خونه عمو کیومرث بود. احتمال دادم کیان باشه. گوشی رو که برداشتم زن عمو گفت: سلام کاوه جان خوبی؟

- ممنون مرسی. شما خوبین؟!

:از احوال پرسى های شما! کاوه جان واسه شام منتظرت هستيم. بيا پيش ما.

-ممنون زن عمو من ...

:بهبونه نیارا! شب تولد کیانه! یادت که نرفته؟! جشنی در کار نیست فقط دور همیم. کیان به خاطر زری خدا بیامرز حتی حاضر نشد واسه اش کیک بگیریم. لااقل بیا که خوشحالش کنی.

- باشه زن عمو. فقط واسه شام منتظر من نمونیم. بعد شام خودمو می رسونم.

: نه دیگه! رفیقاتونم واسه شام می یان. تو هم واسه شام اینجا باش.

- رفیقامون؟!

: حسام و خانمش و امیر علی و یکی دو تا از بچه های شرکت.

- باشه زن عمو تا یکی دو ساعت دیگه می یام.

: خوبه. منتظر تیم. فعلاً

تماس که قطع شد نشستیم به این موضوع فکر کردم که حالا واسه این تحفه چه کادویی بخرم! حاضر شدم و زدم از خونه بیرون شاید با دیدن ویتترین مغازه ها ایده ای به ذهنم برسه. از اون جایی که به لباس علاقه خاصی داشت ترجیح دادم واسه اش یه پیرهن یا پلیور بخرم و چند تا پاساژ رو بالا و پایین رفتم و آخر یه پیرهن مردونه سرمه ای به دلم نشست و واسه اش خریدم که به رنگ ماشینش هم بیادا!

وقتی رسیدم خونه اشون ساعت 9 شب بود. زنگ رو زدم و طبق معمول زن عمو با روی باز اومد روی ایوون و منتظر موند تا از حیاط بگذرم و برسم به پله ها. از همون بالا دستاش رو باز کرد و گفت: وای کاوه خیلی خوشحالم که اینجا یی! همین جوری که سری بهمون نمی زنی! حتماً باید با زور و به خاطر مناسبتی ببینیمت!

بعد بغلم کرد و گفت: خوبی؟!

از بغلش اومدم بیرون و کادو رو گرفتم سمتش و گفتم: ممنون. شما خوبین؟!

لبخندی زد و گفت: نفهمیدم چی اونقدر ناراحت کرد که با اون وضع از رامسر برگشتی ولی خوشحالم که الآن سر حال می بینمت. بریم تو. بچه ها هم اومدن.

خدا خدا می کردم هدیه جزو بچه هایی که زن عمو می گه نباشه. رفتیم توی سالن. کیان کنار امیرعلی روی یه مبل نشسته بود و مشغول حرف زدن در مورد یه پروژه بودن. نگاهی گذار انداختم و نیوشا و ثمین و خانم امین پور رو هم دیدم.

با سلام من سرها به سمت برگشت و بچه از جاشون پاشدن و جوابم رو دادن. با امیر دست دادم و حال همدیگه رو پرسیدیم و بعد برگشت سمت کیان که بی تفاوت نشسته بود و گفتم: علیک سلام!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بر فرض سلام!

سری به تأسف تکون دادم و به امیرعلی گفتم: عین بچه ها قهر کرده مرد گنده!

کیان اخمی کرد و گفت: قهر نیستم! فقط چون تو رو نمی شناسم باهات کاری ندارم! مامانم از بچگی بهم یاد داده با غریبه ها حرف نزنم!

روبروش روی یه مبل تکی نشستیم و گفتم: اون مال بچگیت بود نه الآن که باید واسه تولدت کادو دندون مصنوعی بیاریم!

- هر هر هر! خندیدم!

: نگفتم که بخندی! سنتو یادآوری کردم که خجالت بکشی!

- سنم هر چقدر که باشه دلم از تو خیلی جوون تره!

: اون که بر منکرش لعنت! چون خیلی بیشتر از من جوونی کردی معلومه که سرزنده تری!

یهو نیوشا با اعتراض گفت: یعنی چی کیان؟! می شه توضیح بدی چه جوونی کردی؟!!

کیان چشم غره ای به من رفت و گفت: هیچی عزیزم تموم جوونی من به پای این رفیق ناباب حروم شد!

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: آره مخصوصاً که جز من هیچ رفیق دیگه ای هم نداشته!

کیان متوجه کنایه ام شد و واسه اینکه دهنم رو ببندد بی مقدمه گفت: هدیه کجا موند؟! پس چرا نمی یاد؟!!

وا رفتم! ته دلم همش دوست داشتم باور کنم که اون امشب نیست اما ته ته دلم رو که خوب آب و جارو می کردم می دیدم آرزوی دیدنش رو دارم!

از ثمین پرسیدم: حسام کجاست؟

به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: پدرش از آلمان زنگ زده داره با اون حرف می زنه.

نیم ساعت تو سکوت نشستم و به حرفای بچه ها گوش دادم. حسام هم از یه ربع پیش به جمع پیوسته بود و با امیرعلی مشغول اذیت کردن کیان بودن که زنگ آیفون زده شد و زن عمودر حالی که به سمت آیفون می رفت گفت: احتمالاً کیومرته!

گل بود به سبزه و کود هم آراسته شد!

البته که عمو نبود و هدیه بود. با یه دست گل بزرگ و یه کادو تو دستش. با همه سلام و احوال پرسى کرد و وقتی به من رسید برگشت چشم غره ای به کیان رفت و گفت: مگه نگفته بودی این نمی یاد!

کیان گل رو ازش گرفت و گفت: همچین چیزی یادم نمی یاد! تازه این اسم داره هدیه جان! اسمش کاوه است!

- خودت چند روز پیش نگفتی باهاش قهری؟!!

: خب قهر باشم چه ربطی به روز تولدم داره؟!!

-می دونستم نمی یومدم!

از جام پاشدم و بدون توجه به اعتراض نیوشا که سعی داشت هدیه رو ساکت کنه رفتم طبقه بالا و توی اتاقی که آخرین بار مامان توش خوابونده بود زیر گوشم نشستم روی تخت. تو این فکر بودم که ای کاش اصلاً قبول نمی کردم پیام. حالا با وجود من و این تنشی که بین من و هدیه بود احتمالاً داستان تولد ثمین دوباره تکرار می شد!

فکر مامان هم آزارم می داد. خیلی سخته که آخرین تصویرایی که از عزیزترین کست داری یه مشت بحث و جدل سر یه چیز بی مورد و بی ارزش باشه! چهار زانو روی تخت نشسته و دستام رو از آرنج گذاشته بودم روی پاهامو و سرم رو بهشون تکیه داده و زل زده بودم به روتختی که در اتاق باز و بسته شد. سرم رو با مکث بالا آوردم و یه درصد هم فکر نمی کردم هدیه باشه اما بود! دستام رو زده بودم زیر چونه ام و نگاهش می کردم که اومد و روی مبل زیر پنجره نشست و بعد چند لحظه سکوت گفت: خیلی از دستت عصبانی و ناراحتم!

- می دونم!

:دلم می خواد جایی که هستم تو نباشی!

- می دونم!

: اما متأسفانه هر جا که پا می ذارم تو هستی!

- متأسفم!

: فقط همین؟!!

- از شرکت رفتم که مجبور نباشی تحملم کنی!

: از شرکت رفتی چون از بابام می ترسیدی! ... منو چقدر فروختی!؟

- چه فرقی می کنه چقدر پول گرفته باشم!

: می خوام بدونم پیش تو و بابام چقدر ارزش داشتم!؟

- پیش بابات که احتمالاً خیلی ارزشت بالا بوده که حاضر شده به من باج بده!؟

: شاید هم تو داری بهش باج می دی!؟

- یعنی چی!؟

: نمی دونم! ... همین جوری گفتم! چون دیدم چقدر ارزش می ترسی به ذهنم رسید! می دونی چیه!؟ یه چیزایی این وسط با هم جور در نمی یاد. مثلاً اینکه اگه حاضر شدی از بابام پول بگیری و بکشی کنار چرا همون روزا که من به آب و آتیش می زدم تا دلیل رفتارات و دلیل سرد شدنت رو بفهمم بهم نگفتی!؟

- به اندازه کافی خطرناک شده بودی واسه ام. نمی خواستم بیشتر از اونی که باید ازت زخم بخورم! جریان دانشگاهو که یادت نرفته!؟

: با چند نفر دیگه همین معامله رو کردی!؟

- نمی فهمم منظور تو!؟

: راه کسب درآمدت این کار نه!؟ از قیافه و قد و بالای خوبت سوء استفاده می کنی! دخترای احمقی مثل منو شیفته خودت می کنی و بعد از خانواده هاشون باج می گیری، این طور نیست!؟

مات موندم به دهن هدیه! هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم. حق داشت اگه در مورد من این جوری فکر می کرد! ناخودآگاه سری به تأسف تکون دادم و گفتم: الان چرا تو اینجایی!؟ مگه از دیدن من اون پایین بهم نریختی!؟ خب اومدم این بالا که مجبور نباشی تحملم کنی! پاشو برو دیگه!

هدیه عصبی زد زیر خنده و بعد گفت: مرسی ایثار و فداکاری! بچه ها به زور وادارم کردن پیام ببرمت پایین!

- احتیاجی نیست. من همین جا راحت ترم!

: کیان از اینکه این بالا باشی ناراحته!

- مهم نیست!

: اونو که می دونم. واسه تو هیچ کس و هیچ چیز مهم نیست! آدمایی که سر عشقشون معامله می کنن اونقدر بی

وجدانن که از هم خونشون هم نمی گذرن!

عصبی از تخت اومدم پایین و در رو باز کردم و گفتم: برو بیرون هدیه!

بدون توجه به حرفم شروع کرد با ناخوناش بازی کردن و در همین حال گفت: هنوز حرفام تموم نشده!

عصبی گفتم: حرفات یا متلکات!؟

- حقیقتای محضی که باید یکی بهت یادآوری کنه!

: خودم می دونم چقدر پست و حقیر و آشغال! احتیاجی به یادآوری تو نیست!

- از خونه پدرم رفتم! دیگه پیشش زندگی نمی کنم!

مات موندم به دهنش! این بار دومی بود که امشب شوکه ام می کرد!

لبخندی زد و خیلی خونسرد گفت: حق نداشت با زندگی من همچین معامله ای بکنه. عشقت رو هر چقدر هم ظاهری و دروغی می خواستم و حق نداشت با پول اونو بخره! همونقدر که دیگه حاضر نیستم تو رو بینم نسبت به اون هم همین احساس رو دارم! توی رفتنم بیشتر از همه تو رو مقصر می دونه و واسه ات کلی خط و نشون کشیده! نمی گم اگه بلایی سرت بیاد خوشحال می شم اما ناراحت هم نمی شم. شاید ته دلم کلی خنک هم بشه اما ناراحت کیانم که اینقدر دوستت داره. به اون حرفی نزدم چون خودش به اندازه کافی با پدرم درگیر شده! سر شراکتی که بی دلیل پاشو کرده تو یه کفش و داره بهمش می زنه. به خودت گفتم که حواستو جمع کنی. البته که شک دارم با شیش دونگ حواست هم که زندگی کنی بتونی خودتو از پدرم حفظ کنی! اما به هر حال حس کردم یه فرقی باید بین من عاشق واقعی و توی آدم فروش و بابای خائنم باشه!

هدیه حرفاش رو زد و منو تو بهت گذاشت و رفت. واقعاً کی عاشق بود؟! من یا اون؟! اون عاشق تر بود که با تموم چهره کثیفی که از من تو دهنش داشت باز هم نگروم بود؟! یا من که برای محافظت از بت آرزو هام از آدم بودن خودم گذشته بودم؟! شاید کیان راست می گفت که باید بایستم و بجنگم! شاید واقعاً می شد هدیه رو به دست آورد بدون اینکه آب تو دلش تکون بخوره! شاید باید باز هم جلوی سماواتی قد علم می کردم و این بار حقمو، آینده امو و عشقمو ازش پس می گرفتم. صدای کیان که از پایین پله ها صدام می کرد منو به خودم آورد. دیگه مثل چند دقیقه قبل از اومدنم پشیمون نبودم. انگار یه نیروی جدید گرفته بودم. رفتم بیرون و از همون بالا گفتم: چیه هوار می کنی؟! کیان پشت چشمی واسه ام نازک کرد و گفت: بیا شامتو کوفت کن بعد برو بتپ تو اون اتاق!

همون جوری که از پله ها می رفتم پایین گفتم: کیان یه سال پیرتر شدی سعی کن یه خورده مؤدب تر بشی لااقل!

رفت و پشت میز کنار نیوشا نشست و گفت: پیر اون عمو منصورته که اگه ببینمش دو تا لیچار بارش می کنم که بفهمه واسه نیروی من کار پیدا کردن یعنی چی!

رفتم نشستم روبروش و گفتم: برده داری خیلی وقته دورانش سر اومده!

کیان یهو خیلی جدی سرشو آورد بالا و گفت: اه؟! جدی؟! دوران کنیز داری چی؟!!

یه مسخره بارش کردم و گفتم: کلاً دیگه این چیزا مرسوم نیست!

کیان با جدیت برگشت سمت نیوشا و گفت: پاشو خانم! پاشو برو خونه خودتون! من خیال می کردم می تونم شما رو به عنوان کنیز خودم استخدام کنم! گویا دیگه باب نیست یه همچین چیزی!

بچه ها زدن زیر خنده و نیوشا با حرص از جاش پاشد و کل پارچ آب یخی که جلوی دستش بود رو روی سر کیان خالی کرد! وقتی نفسش که از سرمای آب رفته بود سرجا اومد زل زد تو چشمای من و گفتم: تو یکی نخند که بلایی به سرت می یارم خودت به غلط کردن بیافتی!

سعی کردم نیشمو ببند که اصلاً موفق نبودم و کیان با قیافه تهدیدآمیز از جاش پاشد و گفت: مگه نمی گم نخند؟! اونقدر از قیافه اش احساس خطر کردم که از جام پاشدم و گفتم: کیان بشین شامتو بخور بذار منم یه چیزی کوفت کنم!

اومد سمتم و گفت: حالا وقت زیاده واسه کوفت کردن!

در حالی که نمی تونستم نخندم گفتم: کیان مامانتو صدا می کنما!

پارچ آب دیگه ای که سر میز بود رو برداشت و گفت: بعد اینکه با آب یخ دوش گرفتی صدات کن که واسه ات حوله بیاره!

رفتم سمت سر میز و پشت هدیه پناه گرفتم و گفتم: خیلی پستی! من که کاریت نداشتم! خودت چرت و پرت بار دختر مردم کردی!

پارچ رو گذاشت زمین و برگشت سمت صندلیش و در همون حال گفت: این کاریه که تو هر وقت که زمان و موقعیتش رو پیدا کنی انجام می دی نه من!

خونسرد نشستم پشت میز و گفتم: ناراحت اینی که چرا دیگه نمی یام شرکت؟!!

زل زد تو چشمام و گفتم: آره!

لبخندی زدم و گفتم: خب از فردا می یام!

مات نگاهم می کرد که ببینه شوخی می کنم یا جدی می گم. به غذاش اشاره کردم و گفتم: بخور سرد شد!

کیان با تعجب نگاهی به حسام انداخت و گفت: شوخی می کنه یا جدی می گه؟!؟

حسام شونه ای بالا انداخت و گفت: والله پسرعموی تو! تو بهتر می شناسیش.

یه قاشق از غذا خوردم و گفتم: شوخی نمی کنم! من کی با تو شوخی کردم که این دومین بارم باشه؟!؟

- پس سرت به سنگ خورده؟! مغزت تو این چند دقیقه تکون خورده؟!؟

: در اینکه کار کردن واسه تو دیوونگی محضه شکی نیست ولی مغزم تکون نخورده، از فردا می یام شرکت چون دلم برات سوخت!

- غلط کردی! اصلاً لازم نکرده بیای!

:پس اون معرفی نامه کوفتی رو بده که برم یه جای دیگه سگ دو بزئم!

- باشه. فردا صبح که اومدی شرکت می دهم بهت!

:مرسی!

بعد از شام با اینکه هوا سرد بود و برف می بارید اما به پیشنهاد نیوشا رفتیم تو حیاط. حسام و کیان سیگار روشن کرده بودن و لب استخر خالی وسط حیاط نشسته بودن و داشتن حرف می زدن و منم تو فکر تصمیمی که یه ساعت پیش گرفته بودم. می خواستم واسه به دست آوردن هدیه بجنم. انگار فکر کردن به این مسئله هم بهم آرامش داده بود. از نظر خودم دیگه بس بود هرچی فرار کرده بودم. باید یه جایی حقمو از این زندگی می گرفتم. تو فکر بودم که کیان صدام کرد. برگشتم سمتش که گفت: هی بچه مثبت بیا کارت دارم.

حسام رفته بود پیش ثمین و نیوشا و هدیه و داشت واسه اشون از یه موضوعی حرف می زد، رفتم کنار کیان و گفتم: جانم؟!؟

یه ابروشو با تعجب بالا انداخت و گفت: بله؟! جانم؟! می گم مغزت تکون خورده می گی نه! مهربون شدی؟!؟

- خب یه شب تولدته دیگه. گفتم امشبو باهات رفتار خوبی داشته باشم!

:غلط کردی! نکنه خیلی یادت بود! تصمیمت واسه شرکت جدیه؟!؟

- گفتم که شوخی ندارم!

: هدیه رو چی کار می کنی؟!؟

- سعی می کنم باهات کنار بیام!

: فکر کنم باید اون بتونه باهات کنار بیادا!

-خب اونم سعی می کنه باهام کنار بیادا!

: سماواتی رو چی کار می کنی؟!

- با اونم سعی می کنم کنار بیام!

: اه! کوفت! هر چی می گم عین ضبط یه کلمه رو تکرار می کنه! کنار بیام، کنار بیادا! دارم جدی باهات حرف می زنم!

- خب منم دارم جدی جوابتو می دم کیان! من چه می دونم سماواتی رو چی کار می کنم؟! یه کاریش می کنم دیگه!

: رفتی آب تو سوراخ مورچه ریختی حالا می گی یه کاریش می کنم؟! اگه قرار بود یه کاریش کنی کاری نمی کردی
مثل یه مار زخمی بشه!

- بالاخره این مار زخمی واسه نیش زدن می یاد بیرون. اونوقت سعی می کنم باهاتش بجنگم!

: یعنی چی؟!

- می خوام کاری رو که می گفتمی انجام بدم.

: نمی فهمم!

- می خوام واسه بدست آوردن هدیه بجنگم! هر چند که حالا باید اول خودمو به هدیه ثابت کنم ولی ترجیح می دم یه
قدمی از قدم بردارم تا اینکه بخوام دست رو دست بذارم!

:داری جدی می گی این حرفا رو؟!

- کیان واقعاً منو آدم شوخی شناختی؟!

: باورم نمی شه! خدای من! پسر این عالیه!

- خیلی هم عالی نیست! خطرات خاص خودشو داره اما مهم نیست.

: تا ته تهش باهاتم کاوه!

- فقط یه چیزی. نمی خوام فعلاً هدیه چیزی بفهمه. باید اول سماواتی رو بشونم سر جاش، بعد یه چاخان درست و
حسابی پیدا کنم واسه اینکه بتونم این تصویر داغونی که از خودم تو ذهن هدیه ساختم پاک کنم.

: احتیاج به چاخان نیست! خودت که باشی هدیه باورت می کنه.

- قضیه ترس از باباش و گرفتن پول رو باید یه جورى راست و ریس کنم که نه بویی از جریان گذشته بیره و نه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه گوله بزرگ برف از پشت خورد تو سرم! برگشتم دیدم حسامه! از لبه استخر پریدم پایین و گفتم: نامرد شبیخون می زنی؟!!

دولا شدم یه گوله درست کنم که کیان هم اومد کمکم و این جووری برف بازیمون شروع شد و کلی خندیدیم! خنده هام بعد از مدتها از ته دل بود چون یه تصمیم بزرگ گرفته بودم و فکرش هم بهم انرژی می داد.

اون شب توی اون برف بازی کیان و هدیه حسابی از خجالتم در اومدن! اونقدر که وقتی می رفتیم تو ساختمون تموم لباسام خیس خیس بود! اونقدر که از توی یقه ام برف ریخته بودن تو پشتم حس می کردم ساعتها روی برف دراز کشیدم و پشتم سر شده! دیروقت شده بود. از جام پاشدم و با حسام دست دادم و از بقیه خداحافظی کردم و به کیان گفتم: فردا تو شرکت می بینمت.

کیان معترض دنبال راه افتاد و گفت: کجا؟! تازه سر شبهه که .

لبخندی زدم و گفتم: واسه لاتا! از صبح سرپام می رم که صبح به موقع برسیم شرکت.

- حالا لازم نکرده وقت شناس باشی! بمون دیگه کاوه! منم شب همین جا هستم. مامانم ازم قول گرفته. تو هم بمون.

:راستی مامانت کو؟!!

- بالاست. می گفت حوصله شلوغی رو نداره و سرش درد می کنه. خوب که فکر می کنم می بینم بی دلیل نیست که تو رو اونقدر دوست داره! رفتار تون خیلی شبیه همه!

: از چه لحاظ؟!!

- همین گند دماغی و بی حوصلگیتون!

: خیلی بی ادبی کیان!

- چون شما دو تا گنددماغین من بی ادبم؟!!

:بی تربیت آدم در مورد مامانش این جووری حرف نمی زنه!

- یعنی اصلاً نباید مامانمو نقد و بررسی کنم؟!!

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: وقتی زن عمو رو ببینم حتماً بهش می گم که خیلی تو تربیت تو سهل انگاری کرده!

: خیال می کنی خودش نمی دونه؟! اون موقع که بیخ گوشش بودم روزی صد بار راه می رفت می گفت: خیلی بی شعوری کیان! خیلی بدی کیان! خیلی بی ادب بار اومدی کیان! الان در هفته یه چهار پنج باری بهم می گه لاف!

- خب راست می گه! واقعاً تو تربیتت کم کاری شده!

: باز جای شکرش باقیه که یه خرده حالا رو تربیتم کار شده! خودتو چی می گی که کلاً کسی رو تربیتت کار نکرده؟!
برو دیگه یخ زدم تو تراس!

از پله ها رفتم پایین و در همون حال گفتم: فردا صبح می بینمت. بگو معرفی نامه رو قبل از اومدن من تایپ کنن که زیاد وقتم حدر نره تو شرکتت و سریع تر خودمو برسونم اون یکی شرکت!

یهو دولا شد و دمپایی پاش رو در آورد و پرت کرد سمتم که جاخالی دادم و گفتم: خب حرص نخور! اگه اومدم و معرفی نامه آماده نبود می شینم تا آماده بشه! فعلاً!

بعد دوییدم سمت در که یه دمپایی دیگه رو ول نده سمتم.

از اونجایی که هم دیروقت بود و هم سرد و هم لباسام خیس یه دربست خودمو مهمون کردم و خیلی سریع رسیدم خونه. وقتی دراز می کشیدم فقط تو فکر فردا بودم. فردایی که قرار بود دوباره برم سراغ سماواتی و باهاش اتمام حجت کنم!

صبح خیلی زود رسیدم شرکت و تا ظهر نه کیان رو دیدم و نه هدیه رو. هر دو واسه شرکت تو یه جلسه نیومدن و خودم هم کلی کار عقب افتاده داشتم که سرم به اونا گرم بود. وقت ناهار به خانم اسکندری یادآوری کردم که اگه کیان اومد بهش خبر بده من تا جایی رفته ام و تا یکی دو ساعت دیگه بر می گردم.

مستقیم رفتم شرکت سماواتی و خوشبختانه هنوز از شرکت بیرون نرفته بود. به منشی گفتم: به آقای سماواتی خبر می دین که من اومدم؟! کیا هستم.

وقتی منشی بهش خبر داد احتمالاً به خیال اینکه کیانه گفت برم تو.

در رو که باز کردم و قدم به اتاقش گذاشتم یاد چند سال پیش افتادم که برای صحبت کردن باهاش اومده بودم اینجا و منو اصلاً راه نداده و حاضر نشده بود به حرفام گوش بده و دستور داده بود از شرکت بیرونم کنن! این بار انگار یه قدم جلوتر بودم که تونسته بودم به این اتاق پا بذارم!

همون جوری که سرش توی مانیتور لپ تاب روی میزش بود، بدون اینکه نگاهم کنه گفت: چه عجب آقا کیان؟! بعد چند روز پیغوم و پسغوم تصمیم گرفتی خودت حضوری بیای؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: کاوه ام!

با تعجب و خیلی سری سرش رو بلند کرد و با دیدنم ابروهایش در هم شد و گفت: این جا چه غلطی می کنی؟!

- اومدم باهاتون حرف بزنم!

: مگه حرفی هم مونده هنو؟! حرفاتو که اون روز تو پارکینگ گفتی!

- به چیز مهم مونده که اومدم باهاتون در میون بذارم.

کنجکاو نگاهم کرد و پوزخندی به لب آورد و گفت: مهم؟! فکر نمی کنم مسئله ای وجود داشته باشه که مهم باشه و به تو مربوط!

- این بار جسارتاً اشتباه فکر می کنین. یه مسئله ایه که هم مهمه و هم مربوط به من و هدیه! اومدم هدیه رو ازتون خواستگاری کنم!

با این حرف بی مقدمه ی من جا خورد. از جاش بلند شد و اومد جلوم واستاد و پرسید: چی کار کنی؟!!

اومدم دوباره واسه اش جمله ام رو تکرار کنم که خیلی محکم خوابوند زیر گوشم! اونقدر که حس کردم تمام مغزم تیر کشید اما از پا نیافتم و دوباره بهش چشم دوختم و گفتم: وظیفه ام بود بیام و اونو از کسی که حکم پدرش رو داره خواستگاری کنم! البته جواب منفی شما توی تصمیمی که گرفتم تغییری ایجاد نمی کنه!

عصبی پوزخندی زد و گفت: چی فکر کردی که یه همچین تصمیم گرفتی؟! نکنه یادت رفته؟! من همونیم که 3 سال پیش توی این جنگ برنده شدم! چرا فکر کردی که توی این سه سال اونقدر قوی شدی که بتونی تو روم واستی؟!!

- سه سال پیش یه نقطه ضعف داشتیم که حالا دیگه نیست! سه سال پیش یه مادر پیری داشتیم که با حرفای تو، پا به پای تو واسه عقب کشوندن من تلاش کرد! سه سال پیش از این می ترسیدم که کاری کنی مادرم آسیب ببینه! بلایی سرم بیاری و مادرم غصه بخوره! امسال خودم تنهام! چیزی واسه باختن ندارم! می خوام با چنگ و دندون عشقمو پس بگیرم!

- هه! با این هویت لجنی که جلوش پیدا کردی؟!!

: لجنو می شه با آب شست! خودمو بهش می شناسونم. ذهنیت اشتباهشو پاک می کنم. ای کاش چند روز پیش توی رامسر اونقدر از تهدیدات نترسیده بودم که یه همچین اشتباهی بکنم. هر چند که حرف باد هواست و می شه خیلی راحت جبران مافات کرد!

- تو احمقی پسر! خودت خوب می دونی که پا بذاری جلو من زندگی هدیه رو می ریزم بهم! یادت رفته؟!!

نه! تهدیدات از سه سال پیش اونقدر خوره ی جونم بوده که نخوام فراموش کنم اما حرفای تو پارکینگ منم یه جورایی تهدید بود، نبود؟!!

سماواتی دوباره دستش رو آورد جلو که بزنه. این بار مچ دستش رو گرفتم و گفتم: اگه پدر هدیه بودی مطمئناً بیشتر از این واسه ات احترام قائل بودم، ولی چون می دونم که همه ی وظیفه پدریت در مقابل اون یه نقش ساده است واسه حفظ آبروی خودت دلیلی نمی بینم بیشتر از این بخوام در جریان کارم قرار بگیرم. امروز هم که اومدم اینجا واسه این بود که به هدیه احترام گذاشته باشم. یه دلیل دیگه اش هم این بود که پس فردا اگه منو تو شرکت کیان یا دور و ور هدیه دیدی زیاد متعجب نشی و دنبال دلیل نگردی. خدافظ

- پشیمون می شی بچه! مطمئن باش در روی این پاشنه ای که هست نمی چرخه! نمی ذارم تو این جنگ ببری! به هر قیمتی شده شکستت می دم کاوه! حتی به قیمت از دست دادن هدیه!

: اون که جای تعجب نداره. تنها چیزی که واسه ات مهم نیست هدیه است! اما فکر نمی کنم بخوای این بازی رو ببری به قیمت از دست دادن آبروت!

اینو گفتم و از اتاق اومدم بیرون. سبک شده بودم انگار. گرچه که تهدیدای سماواتی می تونست نگران کننده باشه اما مهم نبود برام. حالا باید دل هدیه رو به دست می آوردم! دلی که 5 سال پیش بهم بست و خودم با اشتباهاتم از خودم رونده بودمش!

راه سختی در پیش داشتم اما همینکه سعی می کردم توش پا بذارم واسه ام دلگرم کننده بود.

وقتی برگشتم شرکت کیان هنوز نیومده بود. رفتم تو اتاقم و با دیدن هدیه که نشسته بود پشت میزم جا خوردم. نگاهم روش بود که سرش رو آورد از تو مانتیور بالا و گفت: گزارشتو خوندم به نظرم چیز خوبی از آب در اومده. آمارا رو از کجا گیر آوردی؟

- چیزی می خوای؟!

پاشد اومد جلوم واستاد و گفت: این جا چی کار می کنی؟!

- یعنی چی؟!

:مگه قرار نبود دیگه نیای شرکت؟!

-دیشب سر میز گفتم که ؟!

: چرا برگشتی؟!

- دلیل خاصی نداره. ترجیح دادم کارمو از دست ندم!

:برگشتی که منو زجر بدی آره؟! کم از دستت کشیدم؟!

- فقط اومدم که کار کنم!

: با دیدنت اذیت می شم! مگه از بابام پول نگرفتی که دور و ور من نباشی؟!

- نه!

هدیه یه لحظه مات موند تو صورتتم و بعد با اخم پرسید: نه؟!

: پولی در کار نیست! دروغ گفتم بهت!

- چرت نگو!

: چرت نمی گم! دارم جدی می گم هدیه! پولی در کار نبوده. اون روز تو ساحل دروغ گفتم بهت که بری!

- یعنی چی؟!؟

: الآن دارم از پیش بابات می یام! هنوز جای دستش رو صورتم مونده! عجیب دست سنگینی هم داره!

- یه بازی جدیده آره؟! دوباره می خوام به چی برسی؟!؟

: به تو!

- خفه شو!

: هدیه گوش کن! می تونم همه چیو واسه ات توضیح بدم!

- خفه شو کاوه! فقط خفه شو و از اینجا برو!

: هدیه!

- نمی خوام هیچی بشنوم! دیگه اصلاً باورت ندارم کاوه! اونقدر توی این 3 سال کثافت کاری کردی که دیگه نمی تونی خودتو جلوم موجه نشون بدی! فقط یه لطفی بکن و ازم دور شو!

هدیه اینو گفت و رفت از اتاق بیرون و در رو محکم کوبید. همون جا نشستم روی مبل گوشه اتاق و زل زدم به زمین. یاد حرف سماواتی افتادم. نمی دونستم چه جوری قراره این لجنی که به خودم مالیدم رو پاک کنم اما مطمئن بودم هدیه ای که واسه نجات جونم حاضره بهمم اخطار بده هنوز اونقدر دوستم داره که یه روزی بالاخره بشینه و توضیحاتم رو بشنوه.

تقی به در خورد و کیان بین در پیداش شد و سلام کرد. سرم رو آوردم بالا و جواب سلامش رو دادم. اومد تو اتاق و در رو بست و با صدای آهسته ای گفت: چی گفتی این دختره این جوری برزخی زد از شرکت بیرون؟!؟

- واقعیتوا!

: واقعیت یعنی چی؟!؟

- بهش گفتم که پیش باباش بودم واسه بدست آوردن اون!

: پیش سماواتی بودی؟!؟

- آره. یه ساعت پیش.

: خب؟!

- هیچی! اون تهدیدم کرد منم از در خودش در اومدم و تهدیدش کردم. البته هدیه رو هم ازش خواستگاری کردم!

: کاوه خل شدی؟!

- تازه دارم عاقل می شم!

: کاوه اون مرتیکه پدر تو در می یاره!

- کیان تکلیف منو روشن کن! یه بار می گی چرا دست از این دختره کشیدی و چرا با باباش نجنگیدی! حالا که سینه سپر کردم و رفتم جلو می گی خل شدم و پدرمو در می یاره؟!

: چه جنگی کاوه! می دونی با کی در افتادی؟! من کی گفتم برو با دم شیر بازی کن؟! من بهت گفتم صبر کن و کارا رو بسپر به من! گفتم بذار من راضیش کنم به این ازدواج!

- اون رضایت نمی ده! اینو قبلاً هم بهت گفتم! در ضمن یادتم نرفته که داری شراکتتو با اون به هم می زنی؟! اتفاقاً از پیغومایی که واسه اش فرستاده بودی شاکی بود!

: کاوه واقعاً دیوانه ای!

- شاید!

: شاید و کوفت! خوبه خودت همش از خطرناک بودن این آدم صحبت می کردی! واسه چی مستقیم رفتی تو دلش؟! لاقل می داشتی یه نقشه ای بکشیم!

- با این آدم باید رو بازی کرد کیان! بی خیال حالا. تو از صبح کجا بودی که تازه سر و کله ات پیدا شده مدیرعامل نمونه؟!

کیان که انگار تموم حواسش به سماواتی بود بدون جواب دادن سوالم پرسید: کی دیدیش؟!

- کیو؟!

: سماواتیو می گم!

- یکی دو ساعت پیش!

: بعدش زنگ زده به من! باهام قرار گذاشته واسه امروز عصر.

- کجا؟!

: همین جا. بعد ساعت کاری گفت می یاد تا بشینیم و سنگامونو وا بکنیم و تکلیف این شراکتو روشن کنیم. بابام حاضر شده سهمشو بخره.

- مدرکش چی؟!

: یه نفرو پیدا کردم.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: پس جدی جدی می خوای شراکتتو بهم بزنی باهاش!

کیان کلافه پوفی کرد و گفت: اتفاقاً دارم شوخی شوخی خودم و خودتو بدبخت می کنم! یعنی تو داری بدبختمون می کنی!

بعد دستش رو گرفت به دستگیره در و گفت: عصری بمون که دو تایی باهاش حرف بزنیم.

وقتی کیان رفت نشستیم و کارایی که مونده بود رو انجام دادیم تا عصر بشه و سماواتی بیاد.

ساعت 7 غروب بود. 2 ساعت از رفتن کارمندا گذشته و سماواتی هنوز نیومده بود. کیان باهاش تماس گرفته و اون گفته بود که خودشو می رسونه. نشسته بودم پشت لپ تاب کیان تو اتاقش و داشتم یه سری عکس رو تماشا می کردم که در باز شد و سماواتی اومد. کیان از جاش پاشد و رفت جلو و سلام کرد و باهاش دست داد و گفت: بریم اتاق کنفرانس.

سماواتی مخالفت کرد و گفت: بشین همین جا. حرفام خیلی طول نمی کشه.

از پشت میز کیان بلند شدم و رفتم دم پنجره و زل زدم به بیرون. سماواتی و کیان نشستن روی صندلی های وسط اتاق و کیان گفت: از ساعت 5 منتظریم.

- کاری برام پیش اومد که مجبور شدم اول اونو انجام بدم.

: فکراتو کردی؟!

- در مورد؟!

: شراکتمون!

- آهان. خیال کردم موضوع بحث چیز دیگه ایه!

: چطور؟!

- با وجود پسرعموی عزیزت تو اتاق احتمال دادم که بخوای در مورد اون حرف بزنیم.

: به اون هم می رسیم.

- اتفاقاً فکر کنم اول در مورد این مسئله حرف بزنیم بهتر باشه. چون احتمالاً به خاطر وجود این بچه است که می خوام شراکتت رو با من بهم بزنی!

بعد رو کرد به من و گفت: بیا بشین مرد و مردونه حرف بزنیم!

رفتم نشستیم کنارشون و گفتم: مرد و مردونه؟! قبوله! فقط امیدوارم مردونگی رو تو عقب نشینی کردن من نبینی!

سماواتی با اخم نگاهم کرد و گفت: به بحث عقب نشینی کردن تو هم می رسیم! خب کیان! اومدم اینجا که بهت اخطار بدم جلوی این پسرعمو تو بگیری!

کیان سیگاری روشن کرد و گفت: جلوشو بگیرم که چه کاری انجام نده؟!!

- مطمئناً از جیک و پوک این رفیق عزیزت با خبری! توقع نداری که باور کنم از همه چی بی خبری؟!!

: روزی که باهات شریک می شدم از این جریان خبری نداشتم. الان چند ماهه که موضوع رو فهمیدم.

- دخترمو به پسرعموت نمی دم!

: چرا؟!!

- قرار نیست دلیلی داشته باشه! دلم نمی خواد این وصلت سر بگیره!

: هم دخترت، هم کاوه همدیگه رو خیلی می خوان. چرا سنگ می ندازی این وسط بهمین خان؟!!

- برای اینکه نمی خوام این پسر بشه دامادم! زور که نیست؟!!

: خب دلیلت چیه؟! چه فرقی بین من و کاوه هست؟! مگه همین من نبودم که اون شب توی اون مهمونی بهم پیشنهاد

دادی با هم وصلت کنیم؟! مگه پیشنهاد همین دخترت رو به من ندادی؟!!

- هه! دانه ی فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه! هر دو جان سوز است اما این کجا و آن کجا!

: چه فرقی؟! کاوه هم خون منه. پسرعمومه! اگه بحث پوله که خیال کن حله!

- نقل این حرفا نیست!

: پس حرف سر چیه؟!!

سماواتی نگاهش رو از کیان به من انداخت و گفت: بحث سر هیچی نیست! فقط نمی خوام دخترمو به این بدم! کاوه 3

سال پیش یادته بهت چی گفتم؟ گفتم حاضرم سر دخترمو بذارم رو سینه اش اما دستشو تو دست تو نه! الان هم

همینو می گم.

زل زدم تو چشمش و گفتم: برای به دست آوردن هدیه منتظر اجازه تو نمی مونم!

سماواتی از جاش پاشد و به سیگار روشن کرد و گفت: می دونی که نمی دارم این اتفاق بیافته! چه جوری می خوای جلوی من قد علم کنی؟! می دونی که می تونم صد تا مثل تو رو از سر راهم بردارم یا شاید هم هنو نمی دونی؟!!

اومدم جوازشو بدم که کیان گفت: تو اتاق کار من حق نداری کاوه رو تهدید کنی بهمن!

بهمن لبخندی زد و گفت: من زیاد اهل تهدید کردن نیستم، بیشتر دوست دارم عمل کنم به گفته هام!

فوری گفتم: واسه همینه که 3 سال تموم با تهدید باهام روبرو شدی؟!!

- اونی که تو ازش حرف می زنی تهدید نبود! یه مانع بود واسه اینکه تو رو عقب نگه داره!

: حالا این تهدید دیگه مانع نیست! نمی تونی منو عقب نگه داری! دیگه اون بچه دانشجوی سه سال پیش نیستم که از تهدیدات بترسم! بهتر نیست همین اول کار بی خیال من و هدیه بشی؟!!

- بی خیال هدیه بشم بی خیال تو نمی شم! فقط می دونی چرا؟! چون من عادت ندارم از کسی که پا رو دمم بذاره بگذرم!

: پس اومدی اینجا که چی؟!!

- اومدم به پسرعموت که اینقدر هوا تو داره یه چیزایی رو یادآوری کنم! کیان می دونی از چی حرف می زنم این طور نیست؟!!

نمی دونم منظور سماواتی چی بود اما هر چی که بود تونست حسابی کیانو به هم بریزه! کیان از جاش پاشد و به سیگار دیگه آتیش زد و گفت: گفتم می خوام مرد و مردونه حرف بزنینم!

- حرف زدن از واقعیات هم خیال نمی کنم نامردی باشه!

: چرت نگو!

- پس هنوز چیزی نمی دونه!

با تعجب پرسیدم: چیو؟!!

کیان عصبی پک محکمی به سیگار زد و گفت: با این حرفا می خوای به چی برسی؟! زندگی کاوه یا هدیه رو بهم بریزی اینا بدتر می رن سمت هم! تنهایی بیشتر جذبخشون می کنه به هم! اینو هنو نفهمیدی؟!!

سماواتی خندید و گفت: پس جناب پسرعموی فداکار لطف کن یه راه حل بده که چه جوری اینا رو از هم دور نگه

داریم! ایده ای داری؟!!

کیان نشست سر جاش و گفت: سهمتو بابام می خره! مدرکت رو هم می تونی از رو اسم شرکت ور داری! بابام گفته سهامتو دو برابر قیمت ازت می خره. مشکلی که نداری؟! هر پروژه ای رو هم که توش سهمی می تونی ببری واسه شرکت خودت! می تونی قرارداد شرکت ما رو فسخ کنی و یه قرارداد با شرکت خودت ببندی!

- چرا این همه ضرر رو به جون خریدی؟! فقط به خاطر عشق بچه گونه ی پسرعموت؟! توقع داری باور کنم؟!!

: یه دلیلش کاوه است! دلایل دیگه ای هم هست!

- شاید چون چیزایی رو می دونم که نباید بدونم می خوای از خودت دورم کنی؟!!

: بهمن اشتباهی نکن که نتونی جبران کنی! می دونی که اگه بخوام می تونم خطرناک تر از کاوه بشم واسه تو! می دونی که چقدر از زد و بندات با خبرم! اینو هم می دونی که من وقتی تهدید می کنم درست عین خودت عمل هم می کنم! پس لطف کن و در مورد چیزایی که ربطی به تو نداره حرف نزن! اگه راضی به این وصلت نیستی برو دخترت رو راضی کن که به خواسته ات احترام بذاره و اگه حریفش نشدی بی خیال شو و بذار اینا با هم زندگی کنن!

- انقدر هم آسون نیست چیزایی که می گی!

: بستگی داره از کدوم زاویه بهش نگاه کنی!

- پس شماها قصد دارین با من در بیافتین!

: ما قصد نداریم اما اگه بخوای بجنگی بدم نمی یاد پامو بذارم تو این میدون!

- پس حرف آخر همینه! به بابات بگو یه قرار بذاره واسه خرید سهمم از این شرکت! اما این آخر ماجرا نیست.

بهمن از جاش پاشد و رو کرد به من و گفت: همون قدر که هدیه از گذشته اش بی خبره یه چیزایی هم تو گذشته تو هست که دوست دارم ببینم می تونی با زرنگی ازش سر در بیاری یا نه! فقط یه چیزی رو یادتون باشه! هر جا که حس کردین خسته شدین و کم آوردین فقط کافیه به خودم بگین!

بهمن رفت و در رو پشت سرش بست و من تو بهت حرفی موندم که ازش شنیده بودم. نگاه پرسشگرمو دوختم به چهره درهم کیان و منتظر موندم که توضیحی بده. با مکثی طولانی سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: چیه؟!!

- از چی حرف می زد؟!!

: من از کجا بدونم؟!!

- چیو دارین از من پنهون می کنین کیان؟! حرفی که اگه بابات به من می زد زندگیم به هم می ریخت چی بود که تو ویلا جلوشو گرفتی تا دهنشو بسته نگه داره؟! چی می خواست بگه سماواتی که اینقدر هول کردی؟!!

: کاوه بی خود کارآگاه بازی در نیار! بابای من که مطمئناً می خواست در مورد رفتارای توهین آمیزت باهات کل کل کنه که جاش نبود و نداشتیم! سماواتی هم الآن چرت و پرت گفته! فقط می خواد ذهنتو از اصل موضوع دور کنه. تو الآن باید همه فکر و ذکرت رو بذاری روی بدست آوردن هدیه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: نمی خوای بگی نگو اما دروغ هم نگو! بالآخره خودم می فهمم! رفتم سمت در که گفت: بمون وسیله هامو جمع کنم، می رسونمت.

- احتیاجی نیست.

: چرا اتفاقاً احتیاجه وقتی قراره یکی عین یه ببر زخمی در کمینت باشه!

جواب کیانو ندادم و رفتم تو اتاقم و وسیله هام رو جمع کردم و این در حالی بود که همه هوش و حواسم پی حرف سماواتی بود.

تو طول مسیر خونه ی من، کیان سکوت کرده بود. منم که کلاً تو فکر و خیال خودم بودم. بیشترین چیزی که ذهنم رو درگیر کرده بود حرف سماواتی بود! تو گذشته ی من چه خبری بود که باید می فهمیدمش؟! از کیان دلخور بودم که می دونست و حرف نمی زد! اعصابم خیلی بهم ریخته بود و هیچ جوری آرام نمی شدم. دم در خونه از ماشین پیاده شدم که کیان گفت: یه وقت تعارف نکنی پیام بالاها؟!!

در رو بستم و اون شیشه رو داد پایین و گفتم: انقدر از دستت ناراحتم که بهتره بری و دور و برم نباشی!

- واسه چی؟!!

: به خاطر اون چیزی که داری ازم مخفی می کنی!

- اگه مسئله ی مهمی بود یا مسئله ای بود که دونستنش بهت کمکی می کرد حتماً می گفتم!

: ولی هر چیزی که مربوط به منه حقمه که ازش با خبر باشم!

- به موقعش همه چیو بهت می گم. قول می دم. مربوط به گذشته پدرامونه و بهتره بسپریمش فعلاً به همون گذشته. بذار حالا این جریان رو به سر و سامون برسونیم اونوقت می شینیم با هم حرف می زنیم.

: باشه. نمی یای بالا؟!!

- نه می ترسم خفتم کنی!

: گمشو مسخره! خدافظ

- صبح می یام دنبالت.

: لازم نیست کیان! مگه تو سرویس منی؟!

- پس مواظب خودت باش.

: سعی می کنم!

- مرده شور اون سعی کردنتو ببرن که همیشه جواب معکوس می ده! فعلاً.

کیان رفت و منم رفتم بالا و این در حالی بود که ذهنم از کلی سوال پر بود. ساعت حدود 11 شب بود و داشتم روی چند تا طرح از یه شهرک کار می کردم که زنگ در رو زدن. رفتم پای آیفون و با دیدن چهره یه مأمور پشت آیفون کنجکاو گوشه رو برداشتم و بله گفتم. مأمور گفت: آقای کیا؟!

- بفرمایید؟!

: آقای کاوه کیا؟!

- خودم هستم.

: در رو وا کنین.

در رو باز کردم و وایسادم دم در تا بیان بالا. وقتی سماواتی رو پشت سر مأموره دیدم فهمیدم قضیه از کجا آب می خوره اما مونده بودم به چه بهونه ای مأمور آورده واسه ام!

مأموره اومد جلو و سماواتی با یه قیافه برزخی و عصبانی واستاد عقب تر و زل زد بهم. به مأموره سلام کردم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟!

مأموره کارتش رو در آورد و نشونم داد و بعد یه کاغذ هم گرفت سمتم و گفت: ما حکم بازرسی خونه شما رو داریم.

- چرا اونوقت؟!

: دنبال دختر این آقا می گردیم. از دیروز تا حالا خونه نرفته و به تماسای کسی هم جواب نداده!

- من دختر ایشونو امروز تو شرکتی که کار می کنم دیدم! خیلی هم حالش خوب بود!

: به هر حال ایشون ادعا کرده دخترش پیش شماست!

- هر کی ادعا کنه می تونه با یه حکم بیاد خونه طرف رو بگرده؟!

: منکر قصد ازدواج با دختر این آقاییی؟!

- چه ربطی داره؟!

مأموره اومد تو و گفت: حالا تو کلانتری ربطش معلوم می شه. بعد سرشو انداخت پایین و شروع کرد اتاقا رو دید زدن. اونقدر خیالم راحت بود که وایسم دم در و زل بزنم به سماواتی که با غضب نگاهم می کرد. بعد چند دقیقه مأموره با یه کیف دخترونه اومد بیرون و گفت: این که احياناً مال خودت نیست؟! چشمام زده بود بیرون! روحم هم از وجود همچین چیزی تو خونه ام خبر نداشت! اصلاً از کجا تو خونه من سر در آورده بود؟!

سماواتی سرک کشید تو و وقتی کیفو دست مأموره دید گفت: این مال دختر منه سرکار!

بعد پرید یقه ام رو گرفت و گفت: مرتیکه چه بلایی سرش آوردی؟!

در حالی که سعی می کردم خودم رو از شرش خلاص کنم گفتم: چرت نگو! واسه من یکی دیگه فیلم بازی نکن!

مأموره اومد جلو و دستبندش رو در آورد و بیسیم زد به یکی از همکاراش و ازش خواست بیاد بالا و به من گفت: می ریم کلانتری همه چی معلوم می شه!

یه ساعت بعد توی بازداشتگاه بودم بدون اینکه بتونم به کیان یا کسی خبر بدم! سماواتی داشت دونه دونه بازی هاشو رو می کرد! خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم دست به کار شده بود! همه ی امیدم به این بود که صبح بذارن یه زنگ به کیان بزنم و ازش بخوام وقتی هدیه رفت شرکت با هم بیان اونجا و خلاصم کنن اما فکر نمی کردم این گرفتاری چند روزی پامو تو آگاهی بند کنه!

5 روز تو بازداشتگاه اداره آگاهی بودم و خسته از نخوردن و خوابیدن و بازجویی های وقت و بی وقتی که می دونستم بر پایه یه شکایت واهی و بی پایه و اساسه منتظر رسیدن کیان که سربازی صدام کرد و گفت: بیا بیرون.

دوباره همون روال دستبند زدن و طی کردن یه سری راهرو و رفتن به یه اتاق که فقط یه لامپ از سقفش آویزون بود و یه میز با دو تا صندلی هم وسطش.

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم. صدای باز و بسته شدن در اومد و پشتش صدای کفش. به خیال اینکه باز واسه بازجویی آوردنم سرمو بلند کردم و دیدم سماواتی روبرو واستاده. لبخند مسخره ای به لب آورد و گفت: سلام!

نگاهمو از روی صورتش گرفتم و زل زدم به دیوار! حتی دیدنش هم عذابم می داد! نشست پشت میز و گفت: نمی خوای بگی دختر من کجاست؟!

با نفرت چشم دوختم به چشماش که زد زیر خنده. بلند بلند خندید و گفت: گفته بودم با من در نیوفتی! خب! چه خبر؟! خوش می گذره؟! واسه تنوع تو زندگی جای بدی نیست، مگه نه؟!

پای راستم ناخودآگاه شروع کرد عصبی تکون خوردن! دلم می خواست خفه اش کنم! وقتی دید حرفی نمی زنم گفتم: یه سری سفته است، پاشونو امضا کن تا بذارم بری بیرون. کاری می کنم هدیه یه ساعته پیدا بشه! سفته هام پیشم می مونه تا یه وقت هوس نکنی با دختر من بریزی رو هم!

با نفرت نگاهش کردم و از زیر دندونای چفت شدم گفتم: تو روانی هستی!

عصبی خندید و گفت: شاید! شاید هم نه! شاید هم تو دیوونه تری که با یه آدمی که معتقدی روانیه در افتادی!

- من با تو در نیافتادم! من فقط هدیه رو می خوام! از دل و جون! سه سال سکوت کردم اما دیگه نمی تونم! بیشتر از اینکه به خاطر خودم بخوامش به خاطر خودش می خوامش! به خاطر عشقی که بهم داشته!

: چرند نگو! عشقش به تو همون سه سال پیش فروکش کرد! چند وقت قبل توی رامسر هم به لطف دروغی که بارش کردی تبدیل به نفرت شد!

- تا ابد که نمی تونی اینجا نگهم داری! بالآخره می یام بیرون!

: چه وقتش هم مهمه. این طور نیست؟! محکوم بشی به سربه نیست کردن هدیه می تونی بیای بیرون!؟

- هدیه همین روزا سر و کله اش پیدا می شه!

: خیلی مطمئنی!؟

- چه بلایی سرش آوردی!؟

: هیچی به خدا! فقط یادت نره که اون حاصل خیانت زن من به منه! می تونم خیلی راحت و با یه انگیزه خیلی قوی کاری که 25 سال پیش انجام ندادم رو عملی کنم! اونقدر هم آدم دور و برم دارم که تمیز واسه ام این کار رو بکنن و بندازنش گردن یه بچه عاشق پیشه ی مامانی!

- خیلی پستی! خیلی! من دهنمو وا می کنم! از همین جا هم شروع می کنم! همه چیو می گم! به باز جوها! به خبرنگارا! به تلویزیون! به همه ی دنیا می گم! حالا بشین و ببین! فقط کافیه چو بیافته که زنت بهت خیانت می کرده! یه عمر هم که بخوای این رسوایی رو محو کنی نمی تونی! حتی اگه فقط در حد یه حرف باشه!

بعد از جام پاشدم و داد زدم: نگهبان!

بعد چند لحظه سربازی در رو باز کرد. رفتم سمت در و رو به سماواتی گفتم: هدیه اگه تا فردا صبح نره شرکت کیان من همه چیو می گم! از همون 26 سال پیش تا امروز!

وقتی برگشتم به بازداشتگاه تنها نگرونیم هدیه بود. نگرون بودم که بلایی سرش آورده باشه. نمی فهمیدم این چه بازی مسخره ایه که راه انداخته! درک نمی کردم چرا سرسختانه داره با منی که هیچ حریف قدری برانش نبودم می جنگه!

سردرد و بی خوابی امونمو بریده بود. دلم می خواست از سالم بودن هدیه با خبر بشم و بعد یه دوش آب گرم یه روز کامل بخوابم.

شبو تا صبح یا قدم زدم و یا از روزنه کوچیک روی در زل زدم به نور. صبح شده بود و تازه چرتم برده بود که در با سر و صدا باز شد و یه مأمور اومد تو و گفت: پاشو بیا!

کلافه و خسته و مریض و دل نگران از جام پاشدم و دستامو بردم جلو واسه دستبند که گفت: نیازی نیست. دنبالم بیا.

این بار به جای اتاق بازجویی رفتیم یه طبقه بالاتر و پشت در اتاق سرهنگی که چند باری ازم بازجویی کرده بود ایستادیم. مأمور در زد و اجازه ی ورود گرفت و بعد به من گفت: برو تو.

وقتی می خواستم برم توی اتاق فکر نمی کردم از دیدن عمو کیومرث اونقدر خوشحال بشم! یعنی کلاً هرگز فکر نمی کردم باری بشه که از دیدنش از ته دل شاد بشم! متعجب زل زدم به نگاه نگرونش که با سر سلام کرد و رو به سرهنگ گفت: ما می تونیم بریم؟!

سرهنگه نگاهی به من کرد و گفت: دختری که دنبالش بودیم پیدا شد. امروز اومد و خودشو معرفی کرد و گفت که این مدت پیش یکی از اقوام مادریش بوده و از شکایت پدرش بی اطلاع!

بی تفاوت نگاهش می کردم که ادامه داد: فقط موندم کیفش تو خونه ی تو پسر مجرد چی کار می کرده؟! البته خودش توضیح داد که روز قبل اونو واسه آوردن چند تا نقشه فرستادی خونه ات و چون دیرش شده کیفش رو جا گذاشته! بیا این برگه ها رو امضا کن، بعد می تونی بری.

رفتم جلو. ضعف همه وجودمو گرفته بود اما می خواستم محکم باشم! برگه ها رو امضا کردم و سرهنگ از جاش پاشد و گفت: یه نصیحت بهت می کنم، با این یارو که شکایت بوده در نیافته! فکر نمی کنم بتونی راحت از پشش بر بیای!

بدون اینکه اهمیتی به حرفش بدم رفتم سمت در. عمو هم خداحافظی کرد و دنبالم راه افتاد. از اتاق که رفتیم بیرون مچ دستمو گرفت و گفت: وایسا! بدون اینکه نگاهش کنم وایسادم. امیدوار بودم حرفی نزنه که این حال خوش خلاص شدنم رو خراب کنه. فشارش رو روی مچ دستم بیشتر کرد و گفت: ببینمت کاوه!

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم. برای اولین بار حس می کردم ته ته نگاهش یه نگرونی موج می زنه هر چند که دلم نمی خواست باورش کنم! اونقدر خسته بودم و اونقدر توی اون چند روز بهم فشار اومده بود که پلکم عصبی می پرید. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: کیان بیرون تو ماشین منتظر ته. من اینجا یه چند تا کار دارم. برو تا پیام.

راه افتادم سمت در خروجی. وسیله ای هم نداشتم که بخوام پس بگیرم. با همون گرمکن ورزشی که تو خونه تنم کرده بودم آورده بودم. نه کمربندی، نه بند کفشی، نه ساعتی! پامو که گذاشتم بیرون کیان از تو ماشین عمو کیومرث پرید

بیرون و بغلم کرد. خیلی خیلی محکم و بعد دستش رو گذاشت دو طرف صورتش و زل زد به چشمش و گفت: به جنون رسیدم تا پیدات کنیم!

سعی کردم به زور لبخند بزنم و بعد دستاش رو آوردم پایین و گفتم: خوبم. فقط دلم می خواد بریم خونه.

در عقب رو برام باز کرد و گفت: بشین.

نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

کیان از سمت دیگه اومد و کنارم نشست و گفت: نمی دونم واقعاً چی بگم!

نالیدم: بذار واسه بعد. کلی وقت داریم که حرف بزنیم!

دستم رو گرفت و گفت: فقط بهم بگو خوبی؟!

چشمم رو تا نیمه باز کردم و نگاهی به قیافه نگرورش انداختم و سری به دو طرف تکون دادم به معنی نه! دستم رو محکم فشار داد و گفت: واسه اینکه پیدات کنیم و بفهمیم چه بلایی سرت اومده به هر دری زدیم! تازه دیروز فهمیدیم جریان از چه قراره و حالا بگرد دنبال هدیه! حالا به قول خودت بعداً با هم حرف می زنیم. بابا که اومد می ریم خونه، یه دوش بگیر، یه چیزی بخور و یک کم بخواب بعد صحبت می کنیم.

- هدیه خوبه؟!

: داغون شد وقتی فهمید. با سر از شمال برگشت. رفته بود خونه ی یکی از خاله هاش. الان اون تو!! بابا واسه همین مونده! بردنش واسه توضیحات. البته چیز مهمی نیست. واسه بستن پرونده لازمه.

کیان سکوت کرد. تموم تنم از خستگی و فشار عصبی این چند روز درد می کرد و سرم از همه بیشتر. در واقع به زور روی پام بند بودم. نیم ساعت به همین منوال گذشت و کم کم داشتم تصمیم می گرفتم پیاده شم و با یه تاکسی برم خونه که کیان گفت: اومدن.

چشمم رو باز کردم و از چیزی که می دیدم شوکه شدم! نفهمیدم خودمو چه جوری از ماشین پرت کردم بیرون و روبروی هدیه وایسادم. پیشونیش بانداژ بود و یه ور صورتش هم کبود و زخمی! زل زده بودم بهش که خیلی سرد گفت: بابت این چند روز معذرت می خوام یه سوء تفاهم بود که بیش از حد طول کشید! بعد رو کرد به کیان و گفت: واسه ام یه تاکسی خبر کن می رم پیش نیوشا.

عمو در حالی که می رفت سمت ماشین گفت: ما می رسونیمت. بشینین بچه ها.

بعد خودش پشت فرمون نشست. کیان اومد حرفی بزنه که پرسیدم: این چه سر و وضعیه هدیه؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: به تو مربوط نیست!

عصبی در حالی که سعی می کردم خودمو کنترل کنم گفتم: اتفاقاً این قضیه به من مربوطه! من این زخما رو خوب می شناسم! کار باباته مگه نه؟!

کیان بازمو گرفت و گفت: کاوه بعداً حرف می زنیم.

دستمو کشیدم و بازوی هدیه رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم و گفتم: کار باباته؟!

خودشو با یه حرکت کشید کنار و گفت: هر چند که به تو مربوط نیست اما تصادف کردم!

- دروغ می گی! داری دروغ می گی هدیه!

کیان دوباره بازمو گرفت و گفت: کاوه الآن هم خسته ای هم عصبی، بذار یه وقت دیگه حرف می زنیم!

رفتم سمت خیابون و سعی کرد یه ماشین دربست بگیرم و در همون حال گفتم: هدیه رو می رسونم. تو با بابات برو
کیان!

یه پراید وایساد. در رو باز کردم و دست هدیه رو گرفتم و هدایتش کردم سمت ماشین. به اجبار نشست و منم کنارش نشستم. کیان 2 تا زد به شیشه. بی حوصله شیشه ی پنجره رو دادم پایین و اون گفت: بعد خونه ی نیوشا بیا پیش من! کاوه تو خونه منتظرتم! می شنوی چی می گم؟!

سر سری سرم رو تکون دادم و به راننده گفتم: برو آقا. شیشه رو دادم بالا و بعد یک کم سکوت به هدیه که کاملاً روش به بیرون بود گفتم: آدرسو بگو.

آدرس رو به راننده گفت و دوباره بهم پشت کرد. پرسیدم: کار پدرته این سر و وضع درسته؟! هدیه با توام!

- سر من داد نکش!

: داد نمی کشم! کجا بودی این پنج شیش روز؟!

- خونه خاله ام کلاردشت!

: دروغ می گی دیگه؟!

برگشت و زل زد به چشمام و گفت: دروغی در کار نیست! تصادف کردم! روحیه ام خراب بود، رفتم که حال و هوام عوض بشه! در ضمن این حرفا هیچ کدومش به تو ربطی نداره! تو زندگی من حق نداری دخالت کنی!

- این دروغو شاید تو اون اداره گفته باشی و بقیه به ظاهر باور کرده باشن، به من نمی تونی بقبولونی هدیه!

: علاقه ای ندارم چیزی رو باور کنی!

- خیلی و خب نگو. می رم از خود بابات می پرسم!

: بهت پیشنهاد می کنم به همچین کاری نکنی! چون بابام سایه ات رو هم با تیر می زنه! حالا خود دانی!

دیگه تا رسیدن به خونه مادر نیوشا حرفی نزدیم. دم در خونه ماشین که ایستاد به راننده گفتم صبر کنه و همراه هدیه پیاده شدم و گفتم: باید سر فرصت با هم حرف بزنیم. یه چیزایی هست که باید برات توضیح بدم هدیه!

- لزومی نداره! تو فقط سعی کن از من دور بمونی! اگه لازم باشه دو برابر پولی رو که از بابام گرفتی تا دور و ورم نباشی رو بهت می دم که دست از سرم برداری! البته اگه بدونم مبلغش چقدر بوده!

سری به تأسف تکون دادم و برگشتم تو ماشین و به راننده آدرس شرکت سماواتی رو گفتم. اونقدر عصبانی بودم که حس می کردم از گوشام و دماغ حرارت بلند می شه! این عصبانیت بهم نیرو داده بود. تو تموم طول راه فقط به یه چیز فکر می کردم. به این بازی مسخره که نمی دونستم عاقبتش چی می شه! به اینکه قراره کدومون قربانیش باشیم! من؟ هدیه؟ یا حتی سماواتی! شاید هم هر سه! دم شرکت به راننده گفتم: می رم طبقه هشتم این ساختمون. می تونی منتظرم بمونی؟!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت 12 سرویس مدرسه دارم.

- بر می گردم تا چند دقیقه دیگه!

باشه ای گفت و من رفتم توی ساختمون. یه دقیقه بعد در آسانسور باز شد و پامو نذاشته تو شرکت بدون توجه به اخطارای منشی رفتم سمت اتاق سماواتی و در رو با صدا باز کردم. از صدای کوبیده شدن در به دیوار از جاش پرید. اومدم برم سمتش که یکی دستمو از پشت گرفت! برگشتم و دیدم کیانه! عصبی دستمو کشیدم و چند قدم رفتم جلو و هوار زدم: تو چی با خودت فکر کردی؟! عوضی تو آدم نیستی؟! دختر خونیت نبوده یه عمر تو رو پدر خودش که می دونسته کثافت!

کیان اومد جلوم و محکم نگه ام داشت تا دستم به سماواتی نرسه و خفه اش نکنم!

سماواتی چند قدم بهمون نزدیک تر شد و گفت: چیه؟! باز ولت کردن زنجیر پاره کردی هار شدی؟! اینجا شرکته! طویله نیست سرتو انداختی پایین اومدی تو! کیان جمع کن پسرعمو تو تا خودم جمعش نکردم!

عصبی دندونامو روی هم فشار دادم و در حالی که سعی می کردم خودمو از دستای کیان خلاص کنم گفتم: من زنجیری ام یا تو آشغال! بهت گفته بودم حق نداری کاری به کار هدیه داشته باشی!

کیان به زور هلم داد عقب و گفت: کاوه بسه! ببین منو!

بدون توجه به حرفش دوباره سعی کردم برم سمت سماواتی و در همون حال داد کشیدم: گفته بودم تو این بازی پای من و تو وسطه و حق نداری به هدیه کاری داشته باشی! اینا رو سه سال پیش پای اون تلفن کذایی بهت گفته بودم! نگفته بودم؟! می کشمت کثافت! نمی ذارم به هدفتم برسی! پیشیمونت می کنم از این کار! رسوات می کنم جووری که دیگه نتونی سر بلند کنی!

کیان تقریباً منو تا دم در اتاق هل داد. تلاشم برای اینکه بتونم از بین دستاش بیام بیرون و خودمو به سماواتی برسونم بی فایده بود. تا آخرین لحظه ای که منو از شرکت بکشه بیرون داشتم داد و بیداد می کردم و تهدید و فحش بود که از دهنم می یومد بیرون!

اونقدر انرژیم تقلیل رفته بود که وقتی کیان کشوندم توی آسانسور کف زمین نشستم و شروع کردم به سرفه. انقدر هوار کشیده بودم که گلوم خشک شده بود.

آسانسور که ایستاد کیان زیر بازمو گرفت و گفت: پاشو بریم خونه!

به زور از جام پاشدم و اومدیم بیرون. سرمو چرخوندم و پراید رو ندیدم. کیان هلم داد سمت ماشین پدرش و گفت: بابام با اون رفت. سوار شو!

بعد در رو باز کرد و آرام هلم داد سمت ماشین. نشستم و در رو بست و اومد نشست پشت رل. دستام رو قایم کردم روی زانوم و سرم رو گرفتم بینشون. چهره ی داغون هدیه یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

ماشین که ایستاد سرم رو بلند کردم و دیدم دم در خونه ی عمو کیومرث هستیم. آرام گفتم: چرا اومدیم اینجا؟!

برگشت سمتم و زل زد به چشمام و بعد چند لحظه سکوت گفت: بابام باهات کار داره. گفت بیارمت اینجا استراحت کنی تا بیاد.

- برگرد خونه ی خودم کیان! حوصله ندارم!

:کلید خونه ات همراهته مگه؟!

عصبی چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: نه!

- می ریم تو، بعد ناهار خودم یه کلیدساز می برم که در خونه اتو وا کنه.

:بابات باهام چی کار داره؟!

- در مورد همین قضایا می خواد حرف بزنه. به هر حال 5 روز تموم عین سگ پاسوخته له له زدیم تا بتونیم پیدات کنیم! فکر می کنم این حقو داره که یه خرده ازت توضیح بخواد.

: حق؟! پدر تو هیچ حقی به گردن من نداره!

- باشه. درست می گی. ولی بهتر نیست بیای به حرفاش گوش بدی؟! اگه نخواستی حرفی نزن. ولی اجازه بده اون حرفاشو بزنه. مطمئناً بهتر از تو می تونه حریف سماواتی بشه!

: نیازی به دخالت اون نمی بینم!

- به هر حال چه بخوای و چه نخوای اون الآن پاش وسطه! تو این 5 روز امون سماواتی رو برید تا بتونیم بفهمیم کجایی! پیاده شو. می ریم تو، یه دوش می گیری و یک کم می خوابی تا بیاد. تو این فاصله هم من می رم در خونه اتو و می کنم.

با اکراه از ماشین پیاده شدم. وقتی رفتیم تو ساختمون اولین کسی که سر و کله اش پیدا شد کوشان بود. خوشحال اومد جلو و باهام دست داد و گفت: سلام! پس بلاخره پیدا شدی!
لبخند محو و مسخره ای زدم و کیان گفت: برو بالا الآن می یام.
بعد از کوشان پرسید: مامان کجاست؟!

- بابا اومد دنبالش با هم رفتن تا جایی، گفتم یه ساعت دیگه بر می گردن.

: تو کی رسیدی؟!

- دو ساعتی می شه.

: امتحانات خوب بود؟!

- ای! بدک نبود.

از پله ها خودمو کشیدم بالا و کیان هم دنبالم راه افتاد و در اتاق خودش رو باز کرد و گفت: بمون الآن می یام.

رفتم و دلم نیومد حتی با اون لباسا روی تخت بشینم. کیان بعد چند دقیقه اومد و گفت: برو یه دوش بگیر.

غر زدم: لباسا خیلی کثیفه!

- من بهت لباس می دم. بیا برو فقط اون مغزت یک کم آب بخوره آروم بگیری!

به زور هلم داد سمت حموم و گفت: خوب خودتو بشور! من شنیدم بازداشتگاه ها شپش دارن!

یه خفه شو بارش کردم و بعد دوش گرفتن برگشتم تو اتاقش و روی تخت دراز کشیدم. سر و کله اش پیدا نبود!

نفهمیدم کی خوابم برد. با تکون دستی بدون اینکه چشمامو باز کنم زیر لب نالیدم: هوم!

صدای کیان رو شنیدم که گفت: پاشو یه چیزی بخور کاوه.

غلت زدم و رومو ازش برگردوندم و پتو رو کشیدم رو سرم. کیان دوباره تکونم داد و گفت: کاوه زخم معده می گیری ها! پاشو دیگه.

عصبی گفتم: ول کن کیان!

خیلی خونسرد گفت: باشه ولی هدیه اینجاست ها!

برق از سرم پریدا! پتو رو زدم کنار و نشستم و گفتم: چی؟!

رفت سمت در اتاق و گفت: هدیه اومده. یعنی مامان و بابام آوردنش. پاشو صورتتو بشور بیا می خوامیم شام بخوریم!

نگاهی به ساعت انداختم شده بود 9 شب! یعنی اینقدر خوابیده بودم؟!

کیان رفت. آبی به صورتم زدم. چشمام قرمز قرمز بود و قیافه ام داغون. دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین. زن عمو با دیدنم از پشت میز بلند شد و اومد جلو و محکم بغلم کرد و گفت: دیوونه امون کردی کاوه!

بعد منو از خودش دور کرد و زل زد به صورتم. لبخندی زدم و گفتم: معذرت می خوام!

دستم گرفت و کشید سمت میز و گفت: بیا! بیا بشین یه چیزی بخور! چقدر لاغر شدی! باید تقویت بشی!

کنارش نشستم و نگاهم افتاد به هدیه که داشت نگاهم می کرد. سلام کردم که با اخم سرش رو انداخت پایین و کیان گفت: خوب خوابیدی؟!

یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: اصلاً نفهمیدم کی شب شد!

زن عمو واسه ام غذا کشید و گفت: چند بار اومدم بالا ببینم حالت خوبه یا نه، دیدم خواب خوابی.

کیان بشقابش رو گرفت سمت مادرش و گفت: واسه منم باید غذا بکشی! من حسودیم می شه ها! بگم!

لبخندی زدم و گفتم: ته تهش مامان تو! و تو هم پسرشی! نگران نباش من هیچ وقت بینتون قرار نمی گیرم.

کیان لبخندی زد و گفت: بخور که مجبور نباشیم با تخت روون ببریمت مریضخونه!

تو طول شام بیشتر از همه کوشان و کیان حرف زدن تا جو ساکت و سنگینی رو که گاهی حاکم می شد بشکونن. هر از گاهی نگاهم به قیافه ی زخم خورده ی هدیه می افتاد و دلم ریش می شد. بعد شام هدیه رفت بالا. با کیان و کوشان نشسته بودیم روی مبل و کوشان داشت با موبایلش حرف می زد. وقتی می دیدمش یاد دوران دانشجویی خودم می افتادم. البته من وقتی تو سن اون بودم هنوز دانشجو نشده بودم چون مامان احتیاج به عمل قلب داشت و مجبور بودم کار کنم تا پول عملش جور بشه. چند باری عمو اومده بود و پول هنگفت عمل رو دو دستی گذاشته بود جلومون که قبول نکرده بودم. بعد شیش ماه تونسته بودیم یه وام بگیریم و بعد عمل مامان من مجبور شدم سه سال کار کنم تا خرج اون عمل در بیاد. البته مامان هم بنده خدا به محض سرپا شدنش خیاطی رو از سر گرفت تا زودتر بتونیم بدهی رو صاف کنیم و این جورى شد که سه سال دیرتر کنکور دادم و دانشگاه قبول شدم.

تو فکر و خیال گذشته و آینده بودم که دستی نشست سر زانوم. برگشتم سمت کیان که با سر به سمت بالا اشاره کرد. نگاهش که کردم گفت: برو باهش حرف بزن دیگه! بهترین موقعیته! نکنه منتظری دوباره تو شرکت با هم دعوا کنین؟!

در حالی که از جام بلند می شدم پرسیدم: بابات کجاست؟!

- کار داشت. دیگه باید پیداش بشه. گفت بمونی تا بیاد.

:چشم قربان!

رفتم بالا و در اتاق مهمون رو زدم. هدیه آروم گفت: بفرمایید.

در رو باز کردم و رفتم تو. با دیدنم اخمی کرد و روشو برگردوند. رفتم با فاصله ازش لبه تخت نشستم و پرسیدم:
خوبی؟!

جوابمو نداد. کمی مکث کردم و گفتم: ببین هدیه. ازت خواهش می کنم اجازه بدی حرفامو بزنی.

- دلیلی نمی بینم! الآن هم اگه نمی ری بیرون بگو من برم!

: خواهش کردم ازت!

- از این خواهشها من زیاد ازت کردم! تو چی کار کردی؟! فقط کم محلی! من حتی التماس هم کردم! حالا دلیلی نمی بینم واسه ات دل بسوزونم!

: نمی خوام دلیل واقعی کارامو بدونی؟!

- الآن دیگه می دونم! از بابام پول گرفتی که بی خیالم بشی!

: نه هدیه! به روح مامانم اون روز دروغ گفتم!

برگشت سمتم و زل زد به چشمام و پرسید: چرا؟!

- فقط می خواستم ازم دور بشی!

: می دونم! چرا؟!

- به خاطر بابات. تهدیدم کرده بود.

: به چی؟! چه تهدیدی کرده بود که اینقدر می ترسیدی؟! چی شد که به یه هفته نگذشته اونقدر شجاع شدی که تو روش در اومدی؟!

- کیان بهم شجاعت داد. بهم کمک کرد که واقعبینا رو ببینم. کاری کرد بفهمم که بدون تو نمی تونم ادامه بدم.

: نگفتی چه تهدیدی!

- چه فرقی می کنه؟! مهم اینه که تونست سه سال منو ازت جدا کنه و مهم تر اینه که دیگه نمی تونه این کارو بکنه!

: باورت ندارم کاوه. دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم وقتی چندین و چند بار و هر بار به یه بهونه ای منو پس زدی!

می دونم. ازت انتظار ندارم همین الآن نظرت تغییر کنه ولی بهم این اجازه رو بده که بتونم دوباره خودمو بهت ثابت کنم.

: چرا پدرم این همه باهات لجه؟! :

- می گه ازم خوشش نمی یاد. می گه یه لا قدام! می گه دخترمو به یه بچه گدای بی پدر که حتی نمی تونه کارگر خونه ام باشه نمی دم! اینا رو سه سال پیش گفت. به مادرم، به من، جلوی در و همسایه و رفیقای مامانم! تهدیدمون کرد. به خاطر مادرم مجبور بودم کوتاه بیام. مریض بود، وضع قلبش افتضاح بود و تنها کسی که داشت من بودم. نمی خواستم بلایی سرش بیارم. نمی خواستم بابات بتونه اذیتش کنه. مجبور شدم ازت بگذرم هدیه!

- دلایلت خیلی مسخره است!

:توی اون زمان واسه ی من و مامانم مسخره نبود! مامان هم وقتی فهمید که پدرت یه سد بزرگه واسه ام جلوم وایسادا! ترسید. ترسید از اینکه پدرت با اون همه قدرت و پول بتونه یه دونه پسرش رو ازش بگیره. حق هم داشت. اتفاقی افتاد که بهش ثابت کرد پدرت می تونه هر بلایی سرم بیاره. نتونستم جلوی پدرت و مادرم بایستم. حریفشون نشدم. شاید کوتاهی کردم! شاید ترسیدم و زود کنار کشیدم ولی اون موقع و توی اون شرایط تصمیمی بود که به هر دلیلی گرفتم و پاش واستادم! خیال می کنی این سه سال به من خیلی آسون گذشت؟ خیال می کنی اون روزی که اومدی دم در خونه امون و مامانم بهت گفت نمی خوام ببینمت از تو کمتر زجر کشیدم؟! توی این سه سال تاوان گناهی رو دادیم که یکی دیگه مرتکب شده بود! تو تموم این سه سال لحظه لحظه های با هم بودنمون مرتب جلوی چشم بود! اون کوه رفتنای دسته جمعی! کنفرانسا و کارای تحقیقاتی گروهی! درس خوندنمون! خرید رفتنمون! لجبازی ها و قهر کردنمون! مامانم می دید که چه جووری دارم تحلیل می رم. می دید اما کاری از دستش بر نمی یومد. بعد رفتن تو، بعد روندنت از خودم، خودم بیشتر از همه گم شدم! تو تنها ییم فرو رفتیم! اگه باور نداری از کیان بپرس. تو تموم این لحظه ها کنارم بوده بدون اینکه دلیل این داغون شدن رو بدونه!

دستی به گردنم کشیدم و ادامه دادم: نه بهت خیانت کردم نه توی این مدت کسی تونسته جای تو رو تو دلم بگیره! اشتباه کردم. یه جایی اشتباه کردم که گذاشتم پدرت تا اینجا پیش بره، حالا می خوام جبران کنم. به من این فرصتو بده.

هدیه از جاش باشد. سری به تأسف تکون داد و گفت: شماها منو گیجم کردین! بابام یه چیزی می گه، تو یه چیز دیگه! نه در واقع تو هر دقیقه یه حرف می زنی! هر ثانیه یه دروغ بهم می گی! از سه سال پیش، از اون اس ام اس لعنتی که گفتی دیگه حاضر نیستی منو ببینی تا الآن و اینجا هر لحظه یه بهونه آوردی! هر لحظه یه دلیل واسه کارات تراشیدی! همین الآن که داری باهام حرف می زنی حس می کنم بازم دارم ازت بازی می خورم! از تو و بابام! خوشبینانه ترین چیزی که به ذهنم می رسه اینه که واسه به زانو در آوردن بابام می خوامی به من نزدیک بشی! مطمئناً عشقی در کار نیست! چون خودم عاشق بودم خوب می تونم بفهمم که یه آدم عاشق حاضر نیست به هیچ قیمتی پا پس بکشه! پس

تو عاشق نبودی! تو حساب کتاب کردی! نشستنی فکر کردی و دیدی بودن با من به نفع خودت و زندگی نیست و کشیدی کنار! اونقدری که من می خواستم نخواستیم! حالا بعد سه سال چرا باید باورت کنم وقتی که حتی یه هفته پیش هم با اصرار می خواستی بهم بفهمونی که منو نمی خوای؟! من کجای جنگ مسخره ی تو و بابام کاوه؟! چرا به جای اینکه روی همدیگه شمشیر بکشین دارین منو قربانی می کنین؟! من تاوان خودمو با از دست دادن تو دادم! حالا اگه قراره با بابام در بیافتی از یه در دیگه وارد شو و دست از سر من بردار! در ضمن یه چیزی رو می خوام بهت نشون بدم. یه لحظه صبر کن.

هدیه از اتاق رفت بیرون. سرمو گرفتم بین دستام و چشمامو بستم. حق داشت که باورم نکنه با این گندی که زدم و سه سال هم روش پافشاری کردم! خیلی باید می دوییدم تا عشقمو ثابت کنم اما مطمئناً آخرش موفق می شدم چون همیشه این عشقه که می بره!

هدیه برگشت با یه برگه تو دستش. سرم رو بلند کردم و منتظر موندم. کاغذی رو که تا خورده و گاهی و قدیمی بود رو باز کرد و گرفت جلوم و گفت: رسید پولیه که از بابام گرفتی تا بی خیالم بشی! امروز واسه ام فرستاد خونه ی نیوشا! تو واسه اثبات درستی حرفایی که امروز نشستنی اینجا و می گی دروغه مدرکای زیادی به جا گذاشتی. اما واسه عشقی که الان ازش حرف می زنی هیچ راه اثباتی باقی نداشتی! واسه ات متأسفم.

هدیه رفت و من تو بهت اون کاغذ موندم! سماواتی کی بود؟! چی بود که به این راحتی می تونست دروغ بیافه و روش سند و مدرک هم بنذاره؟! شده بودیم 2-0 به نفع اون! باید می جنبیدم والا بازی رو می باختیم! تقی به در خورد و کیان اومد تو و در رو بست و بهش تکیه داد و دست به سینه ایستاد. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

اومد کنارم نشست و گفت: هدیه رفت. کوشان برد برسونتش. حرفاتو باور نکرد؟!!

- هیچکدومشو!

: مهم نیست. تهش مال خودته کاوه!

- امروز کجا بود که پیداش کردین؟!!

: دیروز! همون جا که بهت گفت. کلاردشت. توی این چند روز گوشیش خاموش بود و دیروز عصر نیوشا که بهش زنگ زد دید روشنه و من تونستم باهاش حرف بزنم. از جریان بازداشت شدن تو بی خبر بود و گفت که خودشو تا شب می رسونه. مجبور شدیم تا صبح صبر کنیم و بعد با هم اومدیم آگاهی.

- بابات کجای این داستانااست؟!!

:اون روز صبح وقتی خبری ازت نشد چند بار به گوشیت زنگ زدم که ورنداشتی. نگران شدم و اومدم دم خونه ات. چند بار از پایین زنگ زدم و وقتی دیدم جواب ندادی زنگ یکی از واحدها رو زدم و اومدم بالا و چند بار در زدم که وا

نکردی. البته چون عادت داری که از این خل بازیها در بیاری و یهو غیبت بزنه رفتم و دوباره عصری برگشتم و این بار که دیگه خبری ازت نشد یه کلید ساز آوردم در خونه رو وا کرد. کیف و موبایل و پالتوت رو که دیدم تو هاله دیگه نگرور شدم و زنگ زدم به بابام. اومد و مطمئن شد که یه بلایی سرت اومده. مجبور شدم یه جاهایی از داستان تو و هدیه و سماواتی رو واسه اش بگم. با هم رفتیم سراغ سماواتی که خونه بود و بابام نخواست برم تو و منم تو ماشین نشستیم. وقتی اومد بیرون می گفت مرتیکه انکار می کنه و می گه از کاوه خبر ندارم! همه ی بیمارستانا رو دنبالت گشتیم! گفتیم احتمالاً زده ناکارت کرده! کلانتری هم رفتیم که بی نتیجه بود! چند روز بعد رو هم که کلاً یا من دم شرکت و خونه سماواتی بودم یا بابا و آخر بابا تونست وادارش کنه که لب باز کنه و یه روز کامل هم طول کشید تا بتونیم هدیه رو پیدا کنیم و بعد هم که دیگه باقیشو می دونی.

- یعنی الآن در خونه ام بازه؟!

: نه باباجان! دادم یه قفل دیگه بزنی روش. کلیدش تو ماشینه! یادم بنداز بهت بدمش!

- یعنی کلید خونه منو داشتی و منو کشوندی اینجا؟!

: بد که نشد واسه ات! تونستی حرفاتو به هدیه بزنی!

- نکه خیلی باور کرد؟!

: به هر حال شنید! یه قدم رفتی جلو!

- پاشو بریم کلیدو بهم بده برم خونه.

:بابام اومده می خواد باهات حرف بزنه.

- اوف! فقط همین یه دونه رو کم داشتیم!

: سرتو که بالای دار نمی خواد بذاره! می خواد از چند چون این جنگی که راه افتاده بدونه که بتونه پشتت واسته!

- لازم نکرده! پشت من دیوار لرزون می مثل بابای تو وایسه من نابود نابودم!

: بابام همچین هم دیوار لرزون نیست! بیشتر یه کوه محکمه! اینو یادت بمونه! پاشو بیا.

با اکراه از جام پاشدم و از پله ها رفتم پایین و زیر لب یه سلام کردم. عمو که روی مبل کنار زن عمو نشسته بود و داشت چایی می خورد سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و جوابم رو داد. نشستم روی یه مبل تکی و مشغول بازی کردن با دستام شدم. کیان یه چایی گذاشت رو میز کنارم و گفت: سرد نشه.

بعد نشست روبروم و به باباش گفت: سهامو خریدی؟!

- نه!

: مگه نرفته بودی که معامله اش کنی؟!؟

- قبول نکرد.

: یعنی چی؟!؟

- گفت فعلاً قصد فروش نداره!

: مرتیکه!

- احتمالاً یا لچ افتاده یا داره دندون گردی می کنه. کاوه تصمیمت جدیه؟!؟

سرم رو که تا حالا پایین بود آوردم بالا و نگاهش کردم که پرسید: واقعاً دخترشو می خوای؟!؟

کلافه از اونجا نشستن سری به علامت مثبت تکون دادم که گفت: می دونی می تونه چقدر خطرناک باشه؟!؟

- می دونم!

: خب؟!؟ می خوای به کارات ادامه بدی؟!؟

- نمی فهمم!

: با وجود اینکه می دونی در افتادن با اون آدم در حد تو نیستی بازم می خوای باهاش بجنگی؟!؟

- در حد من نیست چون ...

: چون چی؟!؟

- چون اگه زندگی من الان این جوریه مقصر تویی!

: باز بحثای قدیمی رو وسط نکش!

- دارم حقیقتو می گم!

: تو از حقیقت چی می دونی؟!؟

- همین قدری که بدونم پدرمو چرا از دست دادم و چرا مادرم یه عمر تو فقر دست و پا زده کافیه! همین قدر که بدونم

مسببش کیه بسه واسه ام!

: من ارثی از پدرت بالا نکشیدم! ارثی در کار نبوده!

- هه!

: آره! باید هم بخندی! البته به دروغی که بهت گفتن باید بخندی نه به من!

- دروغ؟!!

یهو کیان از جاش پاشد و با اعتراض گفت: بابا!

زل زدم به عمو و گفتم: چه دروغی؟!!

- دعوای من و کامران سر پول نبوده!

یهو زن عمو از جاش پاشد و رفت بالا. کیان اومد سمتم و گفت: پاشو بریم خونه ات.

هلش دادم کنار و از جام پاشدم و پرسیدم: سر چی بوده اگه سر ارث و میراث نبوده؟!!

کیان مستأصل برگشت و دوباره به باباش گفت: بابا آخه الآن وقتشه؟!!

عمو سیگاری روشن کرد و گفت: دعوای من و بابات مال خیلی قبلتره. مال وقتی که تازه عاشق شده بود. عاشق مادرت! داداش کوچیکه بود اما زودتر از من خاطر خواهیشو رو کرد. وقتی اومد خونه و گفت که دختر حاج کاظم رو می خواد اولین نفری بودم که مخالفت کردم. راضی به این ازدواج نبودم چون برام اف داشت داداش کوچیکه زن بگیره! چون خاطر خواه دختر مردی بودم که شدیداً با حاج کاظم بد بود. دختری حاجی بازاریو می خواستم که سر شراکتش با حاج کاظم دوستی چندین و چند ساله اشون بهم خورده بود. می ترسیدم اگه این وصلت پا بگیره و برادرم بشه دوماه خونواده حاج کاظم، شهلا رو به من ندن! خیلی مسخره بود اما تو بازار و در و همسایه چو افتاد که چون خودم زری رو می خوام دارم سنگ می ندازم و همین شد شروع درگیری من و پدرت.

: پس چرا این همه سال به من دروغ گفتین که سر ارث و میراث با هم درگیرین؟!!

- ارثی در کار نبود. پدرم آخرای عمرش یه مریضی لاعلاج گرفت که هر چی داشت و نداشت خرجش کردیم تا خوب شه اما کاری از پیش نبردیم. این ثروتی هم که می بینی درسته به اعتبار اون پدر به دست آوردم اما خودم به اینجا رسوندمش! بچه بودی و بعد هم که نوجوون شدی نمی خواستیم ذهنت از چیزی که واقعیت نداشته پر بشه. نمی خواستیم از بچگی با مسائل ناموسی روبرو بشی! مادرت اینو می خواست. واسه اش کسر شأن بود این شایعه! به هر حال رفته بودم مرد زنی شده بودم که رفیق صمیمی و یار غار مامانت بوده، مثل خواهر بوده واسه اش! دوست نداشت از این داستان دروغی چیزی بهت بگیم!

- بعدش چی؟! بعد که بزرگ شدم چی؟! وقتی بابام مرد! ده سال بعد! 15 سال بعد چی؟! وقتی تو روم وامیستاد و می

زد زیر گوشم که رابطه امو باهات خوب کنم! چرا اون موقع حرفی نزد؟!!

: نمی دونم! حتماً دلایل خودشو داشته. پدر خدا بیامرزت قربونی حرف مفت یه سری بازاری بی کار شد! شکی به دلش افتاد که تا روز آخر باهش زندگی کرد!

: باور نمی کنم! نمی فهمم اصلاً!

- به هر حال الآن مشکل گذشته من یا پدرت نیست! مشکل بزرگتری وجود داره به نام بهمن سماواتی! بهتر نیست بکشی کنار؟!

گیج از حرفایی که شنیده بودم نگاه ماتم رو از چهره عمو به قیافه در هم کیان دوختم و بعد چند ثانیه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: کیان منو می رسونی یا خودم برم؟!

عمو اخمی کرد و گفت: به سوالم جواب ندادی!

از جام پاشدم و گفتم: احتیاجی به دخالت شما نیست! مشکل خودمه، خودم حلش می کنم!

:نمی تونی حریف سماواتی بشی!

- چیزی واسه از دست دادن ندارم!

:جونت و جوونیتو ازت می گیره!

- مهم نیست!

: واسه ی کی مهم نیست؟! خودت؟! ماها چی؟! برای ما مهمه که قراره چه بلایی سر خودت بیاری!

متعجب و با چشمایی در اومده زل زدم بهش و گفتم: خوبه! امروز حرفای تازه و نویی شنیدم! از کی تا حالا وجود من مهم بوده؟!

عمو هم از جاش پاشد و گفت: مهم نیست از کی! مهم اینکه الآن دارم بهت می گم که دلم نمی خواد بلایی سرت بیادا! تا جایی که از دستم بر بیاد سماواتی رو مهار می کنم اما نمی تونم قولی بدم. خودت خوب می دونی که چقدر خطرناکه!

- احتیاجی به دخالت کسی نیست. ترجیح می دم خودم این مشکلو حل کنم!

بریم کیان؟!

رفتم سمت در و یه لحظه برگشتم و به عمو که داشت نگاهم می کرد چشم دوختم و گفتم: مطمئناً امشب همه ی واقعیتو بهم نگفتی! مطمئناً باز هم یه چیزایی واسه پنهون کردن مونده! هر وقت وقتش رسید خوشحال می شم بدونم تو گذشته چی بوده که الآن خرخره منو داره می جوا!

زدم از اون فضایی که داشت خفه ام می کرد بیرون و کیان هم دنبالم اومد.

تو راه برگشت به خونه ی من بودیم. کیان هم قرار بود بیاد پیشم. بدون حرف رانندگی می کرد و سیگار می کشید. منم ترجیح دادم با کمی فکر کردن ذهن آشفته ام رو سر و سامونی بدم. دم در خونه دولا شد و از تو داشپورت کلیدی در آورد و گرفت سمتم و گفت: می رم سوپری یه کم خرت و پرت بخرم. تا برگردم کتریو بذار.

سری به علامت موافقت تکون دادم و پیاده شدم. یه ربع بعد کیان اومد. هنوز گرفته بود. داشتم توی خرت و پرتام دنبال چک سفید امضایی می گشتم که چند سال پیش سماواتی واسه ام فرستاده بود تا توش هر مبلغی می خوام بنویسم و بی خیال هدیه بشم. چک رو تا کرده و گذاشته بودم جایی بین مدارکام.

کیان اومد دم در اتاق و ایساده و گفت: دنبال چی می گردی؟!

- یه چک

: چک؟! چی هست؟!

- امضای سماواتی پاشه! یه چک سفید امضاست.

:واسه چی دست تو؟!!

- داده بود که هر چقدر می خوام توش بنویسم و بکشم کنار!

: اونوقت تو عین بز چکو یادگاری نگه داشتی؟!

- نه پس هدیه رو به پول فروختم! حرفی می زنی ها! پول نگرفته شدم آدم فروش وای به حال اینکه این چک رو هم نقد می کردم!

: حقته! چقدر بهت گفتم الکی چاخان بار این دختره نکن! هی حرفای منو آدم حساب نکردی!

- مرتیکه کلاش یه برگه ی گاهی و قدیمی رو گرفته و یه رسید تقلبی درست کرده، داده دست هدیه، امضای من پاش انداخته!

: رسید؟!

- رسید یه مبلغ پول که ازش گرفتم تا بی خیال هدیه بشم!

: اوه اوه! هه! رفته واسه چاخانی که تو کردی مدرک جور کرده آره؟! خدای من!

- بخندا! خنده ام داره!

کیان اومد روی تخت نشست و گفت: چقدر تو خرت و پرت داری!

بعد یه سکوت چند لحظه ای گفتم: حرفای باباتو باور نکردم.

- خود دانی! اصراری ندارم بخوای باور کنی اما فکر نمی کنم دروغ گفته باشه.

: نمی گم دروغ گفته اما یه جاها پیش رو انگار نگفته! انگار یه چیزایی این وسط هست که هنوز مونده واسه گفته شدن!

سرمو که تو کمدم بود در آوردم و برگشتم و زل زدم به کیان. نگاهم کرد و با مکث سرش رو برد پایین و گفت: شاید!

- پس حتماً یه حرفای دیگه ای هست!

: بی خیال کاوه! بس نیست این همه تو گذشته موندی؟! الان که داری واسه ساختن آینده ات با جون خودت بازی می

کنی بهتره حواستو به همون آینده بدی!

- اگه چیز مهمی باشه که بهم نگفته باشین از تو یکی بیشتر از بقیه دلخور می شم کیان!

کیان تو سکوت فقط نگاهم کرد. اخمی که نشسته بود رو صورتش رو پهلو باز کرد و گفت: بیا چکه رو یه مبلغی روش

بنویس برو نقد کن و بزن برو خارج واسه خودت اونجا زندگی بساز، گور بابای هدیه! هان!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خفه شو بابا! پاشو برو چایی دم کن تا من پیام.

کیان رفت و منم تموم اتاقو ریختم به هم اما اون چک لعنتی رو پیدا نکردم و رفتم تو هال. نشسته بود پشت صندلی

اپن و داشت سیگار می کشید. رفتم تو آشپزخونه و گفتم: مصرفت بالا رفته ها! چیه دم به ديقه می کشی!؟

- اعصابم خرابه!

: اعصابت خرابه باید بزنی ریه اتم داغون کنی!؟

- کاوه می دونی بابای واقعی هدیه چه جورى مرده!؟

برگشتم طرفش و با تعجب پرسیدم: مگه تو می دونی!؟

پکی به سیگارش زد و سری به علامت مثبت تکون داد. منتظر موندم تا توضیح بده. شروع کرد با دستش برگای

گلدونی که روی اپن بود رو لمس کردن و در همون حال گفت: تصادف کرده! یه تصادف احتمالاً ساختگی!

- تو از کجا می دونی!؟

: وقتی بازداشت بودی رفتم اونى که زده بود بهشو دیدم!

- اصلاً چه می دونی بابای هدیه کیه!؟

: یه نفر دیگه هم به غیر شما از جریان با خبر بوده. از اون پرسیدم!

منتظر بودم حرف بزنه اما نمی دونم چرا شمرده شمرده و لقمه لقمه حرف می زد. رفتم روبروش و ایسادم، سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و گفت: مامان نیوشا! کاوه یه چیزی می خوام بگم اما نمی دونم الان تو این شرایط اصلاً تحمل شنیدنش رو داری یا نه! یعنی می دونی چیه اصلاً چیز بدی نیست، فقط ... فقط

- فقط چی؟!

: هدیه همه چیو می دونسته!

- چی؟!

: جریان باباش رو، جریان عاشق بودن مامانش رو! مادر نیوشا بعد چهلم خواهرش همه چیو به هدیه می گه!

شوکه شدم! اون همه واقعیتو تو یه روز فهمیدن واسه مغزم زیادی بود! مات دهن کیان بودم. دستش رو آورد بالا و چند بار جلوم تکون داد و گفت: کاوه؟!

نفسام به زور بالا می یومد و دهنم خشک شده بود. آب دهنم رو به زور پایین دادم و روی صندلی آشپزخونه وا رفتم.

کیان اومد سمتم و دست گذاشت رو شونه ام و گفت: خوبی؟! کاوه؟! یه چیزی بگو، داری نگرונم می کنی!

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم با چند تا نفس بلند حالمو بهتر کنم. کیان یه لیوان آب داد دستم و گفت: نباید اینقدر یهوویی بهت می گفتم ولی خب دلم طاقت نیاورد که ندونی! خیانتی در کار نبوده! فرخنده، مادر هدیه قبل از اینکه با سماواتی ازدواج کنه یه چند وقتی مخفیانه صیغه ی بابای هدیه بوده یعنی احمد! احمد شبستانی! سماواتی فرخنده رو می بینه و جفت پا می یاد وسط عشق این دو تا. فرخنده مجبور می شه تن به این ازدواج بده در حالی که از احمد باردار بوده! چه جوری چرت و پرتای سماواتی رو یه کاره باور کردی؟! چرا یه تحقیقی نکردی کاوه؟!

- حرفای مادر هدیه رو باور کردم! اون بود که اینا رو بهم گفت!

: حتماً یه آتویی هم از اون بنده خدا داشته! حتماً اونو هم ترسونده که مجبور شده دم مرگ بهت دروغ بگه!

- وای خدای من!

به این فکر می کردم که 3 سال تموم الکی با خودم و دنیام درگیر شده بودم! سه سال سماواتی سر موضوعی ازم باج گرفته بود که از بنیان دروغ بود! بازی خورده بودم بدا! حس آدمی رو داشتم که یهو زیر پاش خالی شده!

آرنجمو گذاشته بودم روی میز و پیشونیم رو به کف دستم تکیه داده و چشمام رو بسته بودم. کیان روبروم نشست و دستش رو گذاشت روی دست دیگه ام که روی میز بود و گفت: کاوه به موضوع از یه زاویه دیگه هم می شه نگاه کرد!

بهترینش هم اینه که هدیه نامشروع نیست! بعدیش هم اینه که می تونی بری و بهش بگی چرا از سماواتی می ترسیدی! حالا دیگه می تونی همه ی واقعیتو بهش بگی!

-هنوز تو شوکم! از لحاظ روحی داغونم کیان! سه سال مرتیکه کثافت با یه دروغ بازییم داد!

کیان پاشد دو تا لیوان چایی ریخت و گذاشت رو میز و گفت: فرصتش نشد که با خود هدیه حرف بزنم. در واقع ترجیح هم دادم که از من چیزی نشنوه! شاید دلگیر بشه از اینکه منم در جریان موضوع مامانش هستم. خودت باهاش یه قراری بذار و همه چیو بهش بگو.

:باید اول با خودم کنار بیام. خیلی ذهنم آشفته است. اول باید اونو جمع و جور کنم بعد با هدیه روبرو بشم. نمی فهمم مادر هدیه چطور دلش اومده آخرین ساعتای زنده بودنش با دخترش یه همچین معامله ای بکنه؟!!

- شاید هیچ وقت هم نفهمی! خب هر کسی واسه کاراش منطق خاص خودشو داره، گفتم که شاید هم مجبور بوده برای محافظت از دخترش این دروغو بگه. سماواتی رو که می شناسی! واسه رسیدن به خواسته اش حاضره آدم هم بکشه! البته خودش که نه، گماشته هاش! رفتم اون مرتیکه که با ماشین زده به بابای هدیه رو دیدم. اولش حاضر نبود باهام حرف بزنه، اونقدر گیر دادم و یه دستی زدم بهش تا دهن وا کرد. حرفی از سماواتی نزده، فقط گفته پول گرفته و این کارو کرده!

- می شه روش حساب کرد؟! می شه بکشونیمش دادگاه؟!!

: نمی دونم!

چاییم رو خوردم و رفتم روی کاناپه دراز کشیدم. کیان هم اومد روبروم نشست و پاهاش رو دراز کرد روی میز وسط و گفت: خیلی نگرونتیم کاوه! باید زودتر این قائله رو ختم به خیر کنیم! البته امیدوارم که به خیر بگذره!

- به تهش فکر نمی کنم! فقط به انجامش فکر می کنم! کاریه که باید انجام بشه! باید واسه به دست آوردن هدیه با سماواتی دریافتیم!

:بابا می خواد سعی کنه که یه جوری باهاش معامله کنه. می گه شاید بشه یه جوری دهنشو بست.

- اون خدای پوله! پول دیگه واسه اش ارزشی نداره!

: با پول نه! مثلاً با پست یا یه قرارداد دهن پر کن!

- هه! نمی فهمم بابات چرا داره دخالت می کنه. اصلاً درکش نکردم وقتی گفت نگرونمه! بابای تو آخه مگه می شه نگرون من باشه؟! کسی که دلش می خواست سر به تنم نباشه یهو دایه عزیزتر از مادر شده!

کی بابام خواسته سر به تن تو نباشه کاوه! یه خورده منطقی باش! همیشه این تو بودی که دلت می خواست کله ی مبارک بابام روی گردنش نباشه!

- نمی تونم قبول کنم که دوستم داشته! رفتاراش همیشه با من مثل یه انگل بوده! مثل گماشته ی خونه اش! مثل یه طفیلی!

: چون تو بهش احترام نمی داشتی! چون همیشه غرورشو نادیده می گرفتی! من شاهد همه ی رفتارای توهین آمیز تو نسبت بهش بودم کاوه! هیچ وقت نخواستی یه ذره بهش احترام بذاری یا حداقل بهش بی احترامی نکنی! حرفایی که در مورد آدم کش بودنش و قتل بابات بهش می زدی اگه پسر من بهم بزنه دیگه نگاهش نمی کنم چه برسه به برادرزاده ام! مثلاً اگه بچه ی تو بیاد و به من بگه من باعث مرگ تو شدم، حتماً همون لحظه اونو هم می کشم!

- غلط کردی! مرتیکه! دلت می یاد بچه ی منو بکشی!؟

: حالا مگه باعث مرگ تو شدم که بچه ات بیاد همچین چیزی بهم بگه؟! 10!

- چرت و پرت نگو! سرم داره می ترکه نشسته داره قصه می بافه واسه من!

: خب پاشو برو عین آدم بگیر رو تخت بخواب!

- نگفتم خوابم می یاد که! گفتم سرم داره می ترکه! تا 9 شب خواب بودم معلوم نیست دیگه کی بتونم بخوابم!

: پس من می رم می خوابم که بدجوری دارم از خستگی وا می رم! این چند روز که گم و گور بودی نتونستم درست و حسابی بخوابم! دفعه ی بعد که غیبت زد سعی می کنم از فرصت استفاده کنم و یه خواب راحت بزنم تو رگ!

کوسن زیر سرم رو بلند کردم و وقتی داشت می رفت تو اتاق خواب محکم از پشت ول دادم سمتش که خورد تو سرش و برگشت دوباره پرتش کرد طرفم و گفت: یکی طلبت!

کیان خوابید اما من تا نصفه های شب بیدار بودم و تو فکر! انقدر که فکر کرده بودم، مغزم داشت می ترکید! دلم می خواست صبح از راه برسه و برم و با هدیه حرف بزنم. خیلی چیزا داشتیم که بهش بگم. اولیش هم دروغی بودن اون رسید بود.

صبح با تکون دست کیان بیدار شدم. یه چشمم رو خواب آلود و منگ باز کردم و زل زدم بهش. حاضر و آماده بالای سرم واستاده بود. آروم گفت: من دارم می رم شرکت. می یای یا هستی خونه؟

- تو برو من تا یه ساعت دیگه می یام.

: هدیه رو چی کار می کنی!؟

گلوמו صاف کردم و گفتم: عصری می رم پیشش.

- پیش نیوشاست. گوشیش خاموشه. اگه خواستی بری بگو به نیوشا یه زنگ بزnm و هماهنگ کنم. تو شرکت می بینمت. فعلاً

کیان که رفت یه نیم ساعت تو جام غلت زدم و بعد پاشدم. یه ساعت بعد شرکت بودم. طبق معمول اون ماه که هی چند روزی غیبت می کردم و روزی که می رفتم کلی کار رو سرم ریخته بود، تموم وقتم به کار گذشت و دم ظهر کیان اومد تو اتاق و گفت: می یای بریم ناهار؟

- نه حوصله ندارم!

: یعنی اصلاً گرسنه ات نیست؟!

- نه! گرسنه ام نیست! یه قرار با هدیه می ذاری؟

: واسه کی؟

- عصری. هر ساعتی شد. جاش هم مهم نیست.

: باشه. من تا خونه می رم و بر می گردم.

- می بینمت.

کیان رفت. کامپیوتر رو خاموش کردم و نشستم روی مبل و به این فکر کردم که موقع دیدن هدیه چه چیزایی باید بگم.

مرتب تو ذهنم جمله می ساختم و پاک می کردم. نمی تونستم حدس بزnm قراره چه واکنشی نشون بده و اصلاً حاضر می شه به حرفام گوش کنه یا نه! صدای زنگ موبایلم بلند شد. کیان بود. الو که گفتم، گفت: زنگ زدم به نیوشا، می گه هدیه از خونه شون رفته خونه ی یکی از دوستاش.

- می دونه آدرسشو؟!

: نه!

- خود هدیه به نیوشا زنگ نمی زنه؟

: فعلاً که زنگ نزده. گفتم هر وقت تماس گرفت بگه که من باهاش کار دارم. گفتم بگه در مورد شرکتها! ببین به خاطر تو منم دروغگو شدم!

- عیب نداره! گناهش پای من.

: هر وقت خبری شد بهت می زنگم. خودم دیگه نمی یام شرکت. گزارش اون پاساژو تکمیل می کنی؟!

- کجاست؟

: رو میزمه. اطلاعاتش رو هم می تونی...

- می دونم کجاست. باشه. فقط یه چیزی عکساش آماده است؟

: نمی دونم از خانم امین پور بپرس.

- باشه. برو فعلاً

نشستم و سرگرم کار شدم. تا عصر خبری از کیان نشد. یعنی در واقع خبری از هدیه نشد. برگشتم خونه و این در حالی بود که پیدا کردن هدیه و دیدنش 3 روز طول کشید.

ساعت هشت شب بود و دراز کشیده بودم جلوی تلویزیون روی کاناپه و زل زده بودم به تصویرش و ذهنم هزار جا بود که کیان زنگ زد. بی حوصله الو گفتم که گفت: کجایی کاوه؟

- خونه ام!

: حاضرشو می یام دنبالت.

- کجا؟! بیرون نمی یام ها! حوصله ندارم! گفته باشم!

: باشه. پس حوصله نداری دیگه؟! گفتم شاید بخوای هدیه رو ببینی!

عین فنر از جام پریدم و پرسیدم: مگه پیداش کردی؟!

- هوی! کر شدم! گم شده بود مگه؟!

: ازش خبر داری؟!

- ولش کن تو که حوصله نداری اما اگه حاضر می شدی و می یومدی، می بردمت پیشش! پس فعلاً

کیان اینو گفت و تماسو قطع کرد! این بشر تو هر شرایطی لودگی می کرد! شماره اش رو گرفتم و تا گفت الو گفتم: زهرمار! چرا قطع می کنی؟! بیا دارم حاضر می شم!

- خیلی و خب حالا هول نکن! تا پیام یه ساعت طول می کشه! با شلوارک نیای پایین!

: خفه شو بابا! منتظرم.

با وسواس حاضر شدم. می خواستم وقتی با هدیه حرف می زدم از لحاظ ظاهری خوب به چشم بیام. کیان یک ساعت و نیم بعد اومد! عصبی شده بودم بس که گوش به زنگ و بیکار نشسته بودم.

رفتم پایین و نشستم تو ماشینش و گفتم: یه ساعت این بود؟!

- ترافیک بود! دکمه پرواز ماشینم هم از کار افتاده!

:خیلی و خب راه بیافت حالا!

- چیه چرا انقدر سگ اخلاقی؟!؟

: بی ادب نباش کیان!

- باشه ببخشید! می تونم بیرسم جناب چرا انقدر اخلاقشون قهوه ای رنگه؟!؟

: جون به جونت کنن بی تربیتی!

- نگفتی چرا عصبانی هستی!

: نمی دونم! حوصله ندارم! این چند روز انقدر فکر و خیال کردم اعصابم ریخته به هم. همش فکر می کردم نکنه

سماواتی بلایی سرش آورده باشه!

- خبر نداره که تو هم امشب هستی!

: کجا داریم می ریم اصلاً؟!؟

- خونه ی نیوشا. در واقع این موقعیتو نیوشا ترتیب داده.

: پس خدا به داد همه امون برسه وقتی بیاد و منو ببینه.

- در واقع بریم و ما رو ببینه. الان اونجاست.

تا برسیم دل تو دلم نبود. قلبم تند می زد و گر گرفته بودم. بعد سه سال امشب می تونستم همه ی حرفامو به هدیه

بگم. می تونستم دلیل واقعی همه ی رفتارای این سه سالمو براش توضیح بدم البته اگه اجازه ی حرف زدن می داد

بهم!

کیان پیاده شد و به من گفت: قصد پیاده شدن نداری؟!؟

- وای کیان دارم سنگکوپ می کنم!

: چرا آخه؟!؟

- سه سال تموم منتظر یه همچین روزی بودم! سه سال دلم می خواست برم و با تموم وجود هوار بکشم و همه چیزو

به هدیه بگم. حالا که وقتش شده می ترسم!

: از چی می ترسی؟!؟

- نمی دونم. می ترسم برخوردش اونو نباشه که من تصور می کنم. می ترسم اصلاً نذاره حرف بزنم.

: بالاخره مجبور می شه بهت گوش بده. بریم که حسابی دیر شد.

زنگ در رو زدیم و در بدون سوالی باز شد. سعی کردم ظاهر خونسردی به خودم بگیرم و به اعصابم مسلط باشم. همراه کیان رفتیم تو و در رو بستیم.

خونه ی خاله ی هدیه یا همون نیوشا اینا یه خونه ی دوبلکس نقلی حیاط دار اما نوساز و شیک بود. یه حیاط کوچیک رو باید طی می کردی و بعد از چند تا پله وارد حال می شدی. وقتی رفتیم تو نیوشا اومد و باهامون سلام و احوال پرسى کرد و تعارف زد که بشینیم.

کنار کیان نشسته بودم اما دل تو دلم نبود. نیوشا آروم گفت: هنوز چیزی بهش نگفتم! جرأت نکردم! بهتره خودش بیاد و ببیندتون!

کیان هم به همون حالت و با صدای آرومی گفت: خوب کردی! می دونی نیوشا داشتیم به چی فکر می کردم؟! شاید اصلاً درست نیست ما سعی کنیم این دو تا به هم برسند!

نیوشا متعجب پرسید: واسه چی؟!

- هیس! یواش تر! واسه اینکه دو تا بداخلاق گند دماغ بیافتن به جون هم دیگه خدا به داد اون خونه برسه!

نیوشا زد زیر خنده. با آرنجم محکم کوبیدم تو پهلو کیان که بلند شد و گفت: من کنار این امنیت جانی ندارم!

رفت و روبروم روی یه مبل نشست. مامان نیوشا بعد چند دقیقه از طبقه بالا اومد پایین و گرم باهامون احوال پرسى کرد و یه راحت باشین هم گفت و رفت تو آشپزخونه. فقط منتظر بودم زودتر هدیه بیاد! صدای پاهاش رو که شنیدم سرم چرخید سمت پله ها. اول کیان رو دید و لبخندی زد و سرش چرخید و وقتی منو دید لبخند که خوبه! هوش هم از سرش پرید! میون پله ها وایساد و زل زد به من و بعد رو کرد به نیوشا و پرسید: چه خبره اینجا؟! مگه نگفتی امشب مراسم خواستگاریته نیوشا؟!

نیوشا سرش رو انداخت پایین و گفت: دروغ گفتم!

هدیه با خشم نگاهم کرد و با صدای بلندتری گفت: یعنی چی؟!

نیوشا رفت سمت پله ها و گفت: بیا پایین واسه ات توضیح می دیم.

- لازم نکرده!

مات مونده بودم و نگاهش می کردم که داشت بر می گشت بالا که کیان گفت: پس چرا نشستی کاوه؟!

نگاهمو از پله ها گرفتم و به صورت کیان دوختم اخمی کرد و گفت: پاشو برو باهش حرف بزن دیگه! نکنه منتظری بیاد

جلوت سینی چایی بگیره؟!

از جام پاشدم و رفتم سمت پله ها. کیان هم پا شد و اومد سمتم و گفت: فقط همه چیو بهش بگو و بیا بیرون. بهش وقت بده به حرفات فکر و بعد باورت کنه.

سری به نشونه موافقت تکون دادم و رفتم از پله ها بالا. فقط در یکی از اتاق ها بسته بود و احتمال دادم هدیه اون تو باشه. آروم زدم به در و دستگیره رو دادم پایین و بازش کردم و سرک کشیدم تو. وایساده بود دم پنجره و زل زده بود به حیاط.

رفتم تو و در رو بستم و تکیه دادم به در و خیره شدم بهش. حسی رو که تو اون لحظه داشتم قابل توصیف نیست. اونقدر هیجان زده و مضطرب بودم که قلبم داشت می یومد تو دهنم. فقط امیدوار بودم وقتی حرفامو می شنوه باور کنه.

برگشت سمتم و با نفرت زل زد به چشمام و گفت: واسه چی اینجا ای؟! چرا دست از سر من بر نمی داری!؟

- باید باهات حرف بزنم!

: من نمی خوام حرفاتو بشنوم! من نمی خوام دروغاتو بشنوم!

- نیومدم که دروغ بگم بهت!

: مگه حرف راست هم بلدی بزنی؟! کاوه نمی تونی منو توی این بازی کثیفی که راه انداختین وارد کنی! من کشیدم کنار و منتظرم بشینم ببینم تو بابامو زمین می زنی یا اون تو رو نیست و نابود می کنه! اجازه نمی دم از طریق من به خواسته ات برسی!

- مگه تو می دونی خواسته ی من چیه!؟

: آره! می دونم! می خوام با به دست آوردن من بابامو بجزونی! اینو چند روز پیش تو خونه ی کیان اینا هم بهت گفتم!

- این جور نیست که تو فکر می کنی. الآن که اینجام نیومدم که ازت بخوام منو ببخشی یا نیومدم که عشقمو بهت اعتراف کنم! الآن فقط اینجام که یه حرف مونده از گذشته رو بهت بگم! یه اتفاق که نباید می افتاد و افتاد!

هدیه اومد سمتم و دستگیره ی در رو گرفت و هولم داد عقب و گفت: اگه تو نری بیرون خودم می رم! نمی خوام به حرفات گوش بدم!

در رو که نیمه باز کرده بود بستم و دستش رو گرفتم و بردمش سمت مبل گوشه ی اتاق و به زور وادارش کردم که بشینه و گفتم: تا به حرفام گوش ندی نمی دارم بری بیرون!

سعی کرد از جاش بلند بشه و در همون حال با عصبانیت داد کشید: غلط کردی نمی داری! مگه دست تو!؟ من نمی خوام چرت و پرتاتو بشنوم!

- خواهش می کنم هدیه! گوش کن چی می گم. قول می دم حرفمو که زدم برم بیرون و تا وقتی خودت نخواستی نیام سمتت! تو که این همه مدت دروغامو شنیدی! حالا یه بار هم بهم این فرصت رو بده که حقیقتو بهت بگم.

هدیه انگار نرم شد. روشو ازم گرفت و با اخم زل زد به زمین. ازش فاصله گرفتم و روبروش روی تخت نشستم و زل زدم به صورتش و گفتم:

یه سال بعد از آشنایی من و تو، بابات سعی کرد منو ازت دور کنه. با تهدید! با کتک! با فحاشی! با توهین! با وعده و وعید! با هر چیزی که فکرشو بکنی! نمی تونستم ازت دل بکنم و از هر راهی وارد می شد می خورد به در بسته! نمی خوام از جزئیات اتفاقات اون سال حرف بزنم. مامانم خیلی ترسیده بود. مرتب سعی می کرد منو نصیحت کنه. ازم می خواست بکشم کنار. مادر بود و نگرون یه دونه پسرش. زیر بار حرفا و نگرونی های مامانم هم نرفتم! داشتم خودمو آماده می کردم که پیام و باهات راجع به این عشق حرف بزنم و همه چیو اعتراف کنم که اون زنگ به تلفنم خورد و خیلی چیزا رو تغییر داد! مامانت پشت خط بود!

هدیه با این حرف من برگشت و متحیر زل زد بهم. لیمو که خشک شده بود با زبون تر کردم و گفتم: ازم خواست برم دیدنش. تو بیمارستان بود. جریان زندگیشو واسه ام تعریف کرد و قسم داد پامو از زندگی تو بکشم کنار چون می ترسید سماواتی یعنی پدرخونده ات گذشته رو واسه ات رو کنه! اونقدر التماسم کرد که مجبور شدم بهش قول بدم! کشیدم کنار که تو هویتت رو گم نکنی هدیه! وقتی تو روم وامیسادی و با نفرت نگاهم می کردی و هر چی که لایقش نبودم بهم می گفتی، خیلی بهم فشار می یومد ولی کاری هم از دستم ساخته نبود. به مامانت قول داده بودم! بیشتر از اون قول، نگرون خودت بودم. می ترسیدم وقتی بفهمی از هم بیاشی! می ترسیدم زندگیت دیگه زندگی نشه! می ترسیدم دیگه نتونی زیر این بار سنگین قد علم کنی! نمی گم اشتباه نکردم! شاید باید یه تصمیم دیگه می گرفتم! شاید باید همون موقع با بابات می جنگیدم و به آسونی کنار نمی کشیدم اما قول داده بودم. به یه مادر در حال احتضار و نگرون از بابت آینده دخترش قول داده بودم واسه اینکه چیزی نفهمی هر کاری بکنم!

پاشدم و دست کردم تو جیب شلوارم و چک سفید امضای سماواتی رو که شب قبل پیدا کرده بودم گرفتم سمت هدیه و گفتم: می تونی تاریخ این چک و امضای پایینش رو ببینی! اگه قرار به پول گرفتن بود همون موقع اینو نقد می کردم! نمی دونم چه جور امضای من نشسته پای اون رسیدی که دست تو! فقط اینو باید بدونی که خودم فردای روزی که از رامسر برگشتم رفتم شرکت پدرت و بهش گفتم که یه همچین دروغی بهت گفتم! رامسر که بودیم منو تهدید کرد. گفت همه چیو بهت می گه! گفت زندگی تو رو بهم می ریزه و من تنها راهی که به ذهنم رسید برای بستن دهنش همین دروغ بود! متأسفم. می دونم که نمی تونیم به من اعتماد کنی ولی برای اثبات خودم بهت هر کاری می کنم. می دونم گذشته و روزای سخت دیروزو نمی شه فراموش کرد! می دونم چیزایی رو تجربه کردیم که بینمون فاصله انداخته اما هر کاری که کردم واسه خاطر خودت بوده. واسه خاطر مادرت بوده که نمی دونم چرا ازم همچین قولی گرفته! هدیه سه سال از بهترین روزای عمرمو تو حسرت رسیدن به تو از دست دادم. تاوان کمی نیست! هر چند که تو هم به اندازه

من زجر کشیدی اما تو می تونستی با نفرتت، با اذیت کردن من آروم بگیری و من فقط کارم خودخوری و زجر کشیدن بود! بشین و فکر کن و ببین اگه می تونی منو به خاطر اون اشتباه کوچیک و ناخواسته ام ببخشی بیا پیشم! تنها اشتباهم این بود که به عشقمون اعتماد نکردم. پام لرزید و ترسیدم از اینکه این عشق بشه بلای جونت! برای محافظت از تو پا روی دلم و دلت گذاشتم اما حالا اینجام. همه چیو واسه ات توضیح دادم چون فهمیدم از گذشته ی مادرت و احمد با خبری. الان از این اتاق و این خونه می رم بیرون و تا وقتی خودت نیای طرفم، سمت نمی یام. امیدوارم هر تصمیمی که می گیری ته تهش آرامش باشه واسه ات. فقط یه چیزی رو یادت باشه، تصمیم موندن یا نموندن با من تو جنگی که بین من و سماواتی راه افتاده تغییری ایجاد نمی کنه! اینو گفتم که یه وقت به خاطر من و به خاطر اینکه با پدرت در نیافتم منو از این عشق محروم نکنی. خدافظ

از اتاق زدم بیرون. یه نفس حرف زده بودم. گلوم خشک شده بود و ترس از اینکه هدیه منو انتخاب نکنه بدجوری عذابم می داد.

یه خدافظ هم وقتی از پله ها رفتم پایین گفتم و زدم از خونه بیرون. صدای کیان رو می شنیدم که مرتب صدام می کنه اما دلم می خواست دنبالم نیاد. دلم می خواست تنها باشم. کیان دنبالم دوید و وقتی بهم رسید مچ دستم رو گرفت و گفت: کجا؟!

- می خوام تنها باشم کیان!

: باشه! می رسونمت، توی خونه تنها باش!

- می خوام راه برم! می خوام فکر کنم!

: این وقت شب درست نیست!

- چی درست نیست! خل شدی؟! مگه من دخترم؟!

: دختر نیستی اما پدرخونده ی یه دختری تشنه به خونتته! بریم!

با اکراه و برخلاف میلم رفتم و سوار ماشینش شدم. حق داشت نگران باشه اما تا کی می شد این جور زندگی کرد؟! من که نمی تونستم تو خونه زندونی باشم! کیان هم قرار نبود سرویس ایاب و ذهاب من باشه! کیان گفت: یه لحظه بشین الان بر می گردم.

رفت تو خونه ی نیوشا و من چشمامو بستم تا یه خورده آروم بگیرم.

کیان که اومد راه افتاد و بعد کمی سکوت گفت: مطمئنم حرفاتو باور می کنه! فقط از این می ترسم که واسه حفاظت از جونت کاری که تو کردی رو انجام بده!

- بهش گفتم که هر تصمیمی بگیره رو درگیری بین من و سماواتی تغییری ایجاد نمی کنه!

: واقعاً؟! اگه نخواستت بازم می خوام با سماواتی در بیافتی؟!!

- کاری رو که شروع کردم تمومش می کنم. می خوام بکشونمش دادگاه! تاوان مرگ احمد شبستانی رو که لااقل یه چشمه از خلافاشه باید پس بده!

: شاید هرگز نتونی ثابت کنی!

- مهم نیست! همون قدر که این جریان مطرح بشه کافیه! رسوایی بزرگیه واسه کله گنده ای مثل سماواتی!
: پس باید بریم راننده رو دوباره خفت کنیم.

- آره این بار می خوام خودم باهاش حرف بزنم. آدرسشو واسه ام بنویس.

: با هم می ریم. البته اگه هنوز بشه پیداش کرد!

- اون صیغه نامه و شهادت خاله ی هدیه رو هم لازم داریم.

: فردا با مادر نیوشا حرف می زنم.

- قراره بری خواستگاریش؟!!

: خواستگاری کی؟! مامان نیوشا؟!!

- روانی! نیوشا رو می گم!

: آهان! ترسیدم بیهو! آره ولی بعد تموم شدن این جنگ و جدال! بذار ببینیم اصلاً زنده بیرون می یایم از این گود!

یک کم سکوت شد بعد گفتم: سبک شدم. انگار یه باری از رو دوشم برداشته شده!

- پس چرا عین این سریال آبکی ها زدی به خیابون و افه اومدی که می خوامی تنها باشی؟!!

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که اونم یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت و گفت: چیه خب؟! راست می گم دیگه!

- می خواستم فکر کنم!

: تو ماشین نمی شه فکر کرد؟!!

- با وجود تو که هی چرت و پرت می گی نه نمی شه!

: پس اگه بهت بگم که وقتی برگشتم تو خونه هدیه چی گفت هم جزء چرت و پرتام حساب می شه؟!!

- مگه دیدیش؟!!

: اوهوم!

- خب؟!

: نه دیگه تو برو تو فکرات غرق شو! من دیگه حرف نمی زنم که خواست پرت نشه!

- می گم چی گفت؟!

: نمی گم که تو خماریش بمونی!

- کیان!

: زهرمار! داد نکش، پرده ی گوشم رفت واسه خودش!

کیان ساکت شد و بعد چند لحظه گفت: آهان می گم به شرط اینکه اون چک سفید امضای سماواتی رو بدی به من!

- می خوام چی کار؟!

: می خوام قاب بگیرم بزخم به دیوار واسه درس عبرت! خب می خوام یه پول هنگفت توش بنویسم و نقدش کنم دیگه!

-گمشو دیوونه! بگو هدیه چی گفت!

: نهچ!

- نگو به جهنم!

سکوت کرد و تا رسیدن به خونه من دیگه هیچ حرفی نزد. وقتی پیاده شدم، شیشه ماشین رو کشید پایین و گفت:

هی کاوه!

برگشتم سمتش، یه لبخند دلگرم کننده روی لبش بود. چشمکی بهم زد و گفت: هدیه گفت بهت بگم مواظب خودت

باشی! فعلاً

یه بوق زد و ازم دور شد. تو حال عجیبی بودم! دلم می خواست بشینم و گریه کنم! دلم می خواست برم یه جایی و

هوار بکشم و خدا رو صدا کنم! دلم می خواست از خوشحالی بمیرم!

فردای اون روز، نشسته بودم توی شرکت کنار میز خانم امین پور و داشتیم با هم یه کاری رو آماده می کردیم که

موبایلیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود اما یه ساعت قبل هم تماس گرفته بود. کنجکاو شدم بدونم کیه پس همون

جوری که داشتیم با کامپیوتر خانم امین پور کار می کردم جواب دادم و صدای عصبانی سماواتی برق از سرم پروند! با

عصبانیت و بی مقدمه گفت: از این کاری که کردی پشیمونت می کنم!

: می دونم چه بلایی سرت بیارم! کاری می کنم از کرده ات پشیمون بشی!

از جام پاشدم و همون جووری که می رفتم سمت اتاقم گفتم: چه کاری کردم؟!!

- حالا دیگه می ری می شینی علیه من با هدیه حرف می زنی؟! حالا دیگه می ری همه چیو به هدیه می گی؟!!

: از چی حرف می زنی؟!!

- از اون چک لعنتی! از مادر هدیه! از احمد! رفتی همه چیو گذاشتی کف دستش! پشیمون می شی بچه! پشیمون!

: اون همه چیو می دونست اما اگه دوست داری خیال کنی که من بهش گفتم، من مشکلی ندارم! می تونی این جووری فکر کنی!

- دارم بهت اخطار می کنم! پاتو از گلیم من بکش بیرون!

: سگی که پارس می کنه گاز نمی گیره! اخطار که می دی یعنی دیگه دستت جایی بند نیست! یعنی از حریت

ترسیدی که داری کرکری می خونی! بهتر نیست تو دست از سر من و هدیه و قصه ی عاشقیمون برداری؟!!

- بهت نشون می دم سگ کیه! بهت نشون می دم در افتادن با من یعنی چی!

: باشه. منتظر می مونم که ببینم در افتادن با تو یعنی چی!

سماواتی چند تا فحش آبدار نثارم و تماسو قطع کرد. نمی فهمیدم از چی انقدر شاکیه؟! مگه خبر نداشت که هدیه موضوع پدرش رو می دونه؟! گیج شده بودم. وسط اتاق وایساده بودم و زل زده بودم به دیوار روبرو که باز شدن در منو ترسوند. برگشتم و دیدم کیانه. قیافه ام رو که دید اومد تو و در رو بست و گفت: چیزی شده؟!!

دستی به موهام کشیدم و گفتم: نه!

- مطمئنی؟!!

: آره.

- نریم سراغ ضارب احمد؟!!

: الان؟!!

- آره دیگه! ساعت 6 غروب.

: یه ریزه از کار مونده هنو.

- به امین پور می گم باقیشو خودش انجام بده. تا بریم اون سر شهر شب می شه.

: باشه. باید وسیله هامو جمع کنم.

یه ربع بعد راه افتاده بودیم سمت خونه ی اون راننده. بعد یه کم سکوت کیان گفت: دیشب سماواتی رفته خونه ی خاله ی هدیه. رفته سراغ هدیه!

- خب؟! -

: هدیه در مورد کاری که مادرش با تو کرده ازش توضیح خواسته!

- یعنی چی؟! -

: ازش پرسیده مامانمو چه جوری گذاشتی تحت فشار که دم رفتنش یه همچین قولی از کاوه گرفته!

- خب؟! -

: بهمن حرفی نزده! گفته دخالتی تو اون موضوع نداشته!

- پس واسه همین امروز اینقدر شاکی بود!

: امروز؟! -

- بهم زنگ زد و واسه ام خط و نشون کشید! می گفت چرا رفتم با هدیه حرف زدم و انداختمش به جون اون!

: غلط کرده مرتیکه!

- خودت با هدیه حرف زدی؟ -

: آره. دیشب بهم زنگ زد. می خواست منم حرفای تو رو تأیید کنم!

- نگفت می خواد چه تصمیمی بگیره؟! -

: نه! اما همین قدر که خواسته از صحت و صغم قضیه با خبر بشه یعنی اینکه داره به حرفات فکر می کنه. باید بهش زمان بدی.

- می دونم!

وقتی ماشین رو تو خیابون اصلی پارک کردیم و از کوچه پس کوچه های باریک و تنگ گذشتیم و رسیدیم دم در خونه ی اون ضارب از تعجب مات موندیم. دور تا دور خونه اش پارچه سیاه بود و طرف خیلی شیک مرده بود!

کیان دستی به گردنش کشید و گفت: می دونستم! بی شرف خیلی تمیز می ره جلوا!

همون جا گوشه دیوار وایسادم تا کیان بره یه پرس و جو راجع به مرگ طرف بکنه و بیاد!

وقتی برگشت، راه افتادیم سمت ماشین. پرسیدم: چه جوری مرده؟!

- تصادف کرده! تو جاده می رفته که یه کامیون می ره رو ماشینش! راننده خطی جاده بوده آخه!

: راننده رو گرفتن؟!

- آره ولی قتل غیر عمدی دیگه! می فهمی که؟! طرف دیه می ده و می یاد بیرون.

: اگه ثابت کنیم که عمدی بوده چی؟! اینا همه زنجیره ای بهم مربوطن!

- بابام یه رفیق سرهنگ داره. می رم پیش اون. یه پلیس باید بهمون کمک کنه. والا دو نفری کاری از پیش نمی بریم.

: کیان بهتر نیست تو خودتو از این موضوع بکشی کنار؟! می ترسم بلایی سرت بیاره.

- با من کاری نداره! نسبت به تو کینه کرده و اگه بخواد غلطی بکنه مطمئناً می یاد سراغ تو. بریم تو رو برسونم خونه بعد برم پیش جناب سرهنگ.

یه هفته هم گذشت و خبری از هدیه نشد. کلافه بودم. حوصله ی خونه رو نداشتم و بیشتر روزمو توی شرکت می گذروندم و تا دیروقت سرم به کار گرم بود. دیگه حتی جرأت نداشتم از کیان سراغشو بگیرم. دلم می خواست اگه قراره خبری بشه خودش بیاد نه اینکه همش از کس دیگه ای احوالشو بپرسم! خوبیش این بود که تحویل پروژه داشتیم و کارا اونقدر زیاد بود که می تونستم تا شب تو شرکت بمونم. اون روز هم تا ساعت 8 شب شرکت بودم. کیان خیلی زودتر رفته بود و بهم یادآوری کرده بود که موقع برگشت آژانس بگیرم اما دلم می خواست قدم بزنم. سلانه سلانه راه افتادم سمت خونه و دو ساعتی طول کشید تا برسم. کلید انداختم تا در رو باز کنم دیدم یکی تو تاریکی گوشه ی شمشادا واستاده. برگشتم سمتش و در کمال تعجب دیدم که هدیه است! نگرون رفتم طرفش و خواستم چیزی بگم که گفت: بریم بالا!

در رو باز کردم و عقب رفتم تا بره تو. پشت در واحد و قبل از اینکه در رو باز کنم برگشتم و نگاهش کردم. صورتش خیلی تو هم و ناراحت بود. در رو باز کردم و رفت تو و منم پشت سرش و در رو بستم و پرسیدم: چیزی شده؟!

نشست روی مبل و گفت: یه لیوان آب بهم می دی؟!

پالتومو در آوردم و آویزون کردم و رفتم تو آشپزخونه. همون جوری که از یخچال آب بر می داشتم حواسم به اون هم بود که ناراحت و عصبی پاش رو تکون می داد.

پیشدستی و لیوان آب رو گذاشتم روی میز جلوش و روبروش نشستم و منتظر شدم تا خودش حرف بزنه. آب رو خورد و لیوان رو گذاشت روی میز و سرش رو آورد بالا و زل زد به چشمام و گفت: کاوه داری چی کار می کنی؟!

- چطور؟!

: این یارو سرهنگه کیه که به بابام گیر داده؟!

- اومدی اینجا که از بابات دفاع کنی؟!

: نه! اومدم اینجا که بهت بگم جونت در خطره!

- این که چیز جدیدی نیست! از روز اولی که با سماواتی در افتادم جونم در خطر بود!

هدیه پاشد و اومد کنارم نشست و گفت: خودم شنیدم! با همین گوشام! می خواد بلایی سرت بیاره کاوه!

- منم بی کار ننشستم که هر کاری خواست بکنه!

: چی کار می کنی اگه شبی، نصفه شبی بیان سراغت؟! چی کار می کنی اگه همون بلایی که سر شبستانی آوردن

سرت بیارن؟! کاوه نمی تونی جلوی بابام وایسی! کلی آدم داره! کلی راه داره واسه از بین بردن تو!

- برام مهمه که قاتل پدرت به سزای اعمالش برسه!

: کاوه یه چیزایی هست که تو نمی دونی! کینه ی سماواتی به تو کینه ی اونه به بابات! به کامران کیا! نذار به هدفش

برسه!

- از چی حرف می زنی؟!

: من دقیق نمی دونم. اما چند باری اسم پدرتو از زبونش شنیدم. وقتی با زور و اجبار وادارم کرد شبانه ی رشته ای رو

بخونم که می تونستم یه دانشگاه دیگه روزانه اش رو قبول بشم، نمی دونستم قصدش چیه! اما الآن که فکر می کنم،

الآن که به اون روزا بر می گردم می بینم اون همه اصرار و تهدید و کتک و توهین واسه اینکه تو انتخاب رشته ام اولین

دانشگاه دانشگاه تو باشه بی دلیل نبوده!

- من نمی فهمم داری چی می گی!

: خودمم نمی دونم کاوه! فقط می دونم که بابام با بابای تو آشنایی قبلی داشته! شاید کسی که بتونه جواب سوالامونو

بده پدر کیانه اما وقتی رفتم سراغش همه چیو انکار کرد. می گه چیزی نمی دونه. به هر حال توفیری هم تو اصل قضیه

نداره! تو اینکه تو پاتو کردی تو کفش اون! تو اینکه اگه دیر بجنبی و خودتو از وسط این معرکه نکشی کنار یه بلایی

سرت می یاره!

- دیگه دیره واسه این حرفا! خونواده ی قاتل احمدو مجبور کردیم علیه اون راننده کامیونی که زده کشتتش شکایت

کنن و ادعای عمدی بودن تصادف! پرونده به جریان افتاده. راننده کامیون به اتهام قتل دستگیر شده! هر چند که اگه

کاری هم از پیش نبرده بودیم کنار نمی کشیدم! سه سال از بهترین روزای زندگیم تو حسرت داشتن تو گذشته! البته

دیگه فکر کنم داره می ره تو چهار سال! نمی تونم به همین راحتی از کنار این قضیه بگذرم!

هدیه عصبی از جاش باشد و روبروم وایساد و ملتسمانه گفت: کاوه دارم بهت می گم می خوان سر به نیستت کن! چرا نمی فهمی؟!

- واسه ات مهمه؟!

هدیه زل زد به چشمام! انگار منظورمو از سوالی که پرسیده بودم درک نکرده بود. دستش رو گرفتم و نشوندمش کنارم و پرسیدم: واسه ات مهمه که بلایی سرم بیاد؟! من هنوز جواب سوال اون روزمو نگرفتم! هنوز نمی دونم که با من می مونی یا نه؟!

هدیه پریشون دستش رو عقب کشید و سری تکون داد و گفت: انتخابم تو نیستی!

- یعنی چی؟!

: نمی تونیم با هم باشیم کاوه!

- چرا؟! به خاطر سماواتی؟!

: به خاطر خودت!

- بهت گفتم که اگه منو هم انتخاب نکنی باز هم با سماواتی کنار نمی یام!

: ربطی به جنگی که راه انداختی نداره!

- پس چی؟! چه چیزی مهمتر از عشقمونه هدیه؟! بس نیست؟! کافی نیست این همه سال دوری؟! یه عمر شده که دلم تو رو می خواد و کنارم ندارم هدیه! چی مانع می شه که منو انتخاب نکنی؟!

هدیه کلافه از جاش باشد و بدون توجه به سوالم گفت: کاوه امروز رفتم پیش عموت. بهش التماس کردم جلوی این جنگ مسخره ی یه طرفه رو بگیره! ازش خواستم بکشدت کنار! درسته نمی تونم داشته باشمت، اما همین قدر که بدونم سالمی و داری زندگی می کنی واسه ام کافیه! بکش کنار از قضیه تا بلایی سرت نیومده! بفهم که سماواتی، آدمی نیست که بتونی باهاش در بیوفتی! کله گنده تر از اونیه که تو یا کیان حریفش بشین! کینه اش هم عمیق تر از اونیه که بتونه از خونت بگذره!

اینا رو گفت و کیفش رو از روی مبل برداشت و رفت سمت در. خودم رو بهش رسوندم و جلوی در وایسادم و ملتسم گفتم: هدیه با زندگیمون اینجوری نکن! اشتباهی که من کردم رو دوباره تکرار نکن! ازت خواهش می کنم!

زل زد به چشمام و بعد یه مکث گفت: شاید ما قسمت هم نبودیم از اول! شاید این همه تلاش واسه بدست آوردن همدیگه از اول هم اشتباه بوده! متأسفم ولی نمی تونم باهات باشم وقتی قراره تاوانش از دست دادنت باشه! دیگه سراغم نیا کاوه! دارم ازدواج می کنم!

اونقدر شوکه شدم از حرفش که خیلی راحت منو زد کنار و از خونه ام رفت! صدای بسته شدن در و رفتن هدیه روحمو فرو ریخت!

کیه دادم به دیوار و روی زمین نشستم. خسته بودم. از اون همه دوییدن و نرسیدن خسته بودم! بلایی رو که داشت رو سرم آوار می شد باور نداشتم! واسه ام مهم نبود سماواتی قراره باهام چی کار کنه! اما برام مهم بود که هدیه داره با عشقم چی کار می کنه! پس اون چیزی که کیانو این چند روز درهم و عصبی و ناراحت کرده بود این بود! واقعاً هدیه یه نفر دیگه رو واسه زندگیش انتخاب کرده بود؟! چطور می تونست؟! چرا الان؟! مگه نه اینکه سه سال تموم منتظر بودم این خبر رو بشنوم؟! مگه نه اینکه سه سال خودمو آماده کرده بودم که خبر ازدواجش رو بشنوم؟! پس چرا حالا؟! حالا که دوباره یه نور امید به دلم تابیده بود؟! حالا که فکر می کردم هدیه مال منه چرا باید از دستش می دادم؟! خدایا اینم امتحانه؟! می خوای بشنوی بریده ام؟! باشه! می گم بهت! دیگه بریده ام! دیگه خسته شدم! دیگه نمی خوام باشم! دیگه نمی خوام این جور زندگی کنم! تا آخرش می رم! تا آخر این جنگ می رم و از خدا خواسته وامیستم که سماواتی بیاد سراغم! حاضرم بمیرم اما عشقمو از دست ندم!

صدای زنگ در اومد. اهمیتی ندادم. زنگ در و زنگ موبایلم با هم یکی شد. نمی خواستم هیچ کس بیادا! می خواستم تنها باشم! دوباره عزادار شده بودم! دوباره سیاه پوش شده بودم! واسه مرگ عشقم باید می نشستم و گریه می کردم! یه قطره اشک سمج از رو گونه ام چکید پایین! چی کار کرده بودم با زندگیم؟! تاوان دلی رو که بی دلیل شکونده بودم حالا داشتم پس می دادم نه تو این سه سال! از این به بعد بود که زندگیم می شد کابوس! هر چی زجر دوری هدیه رو تو این سه سال کشیده بودم یه شوخی محض بود در برابر این اتفاق!

سرمو گذاشته بودم روی زانوهایم و دستامو حلقه کرده بودم دور پاهام و تو سکوت صدای شکسته شدنم رو می شنیدم!

کلید توی قفل چرخید و در باز شد و خورد بهم! در بسته شد و یکی روبروم زانو زد. صدای کیان رو شنیدم که دست گذاشت روی بازومو آروم صدام کرد. از جام تکون نخوردم. کیان دوباره صدام کرد و گفت: کاوه؟! بینمت! سر تو بلند کن! با توام کاوه!

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. دلم می خواست یه حرفی بزنه و بهم امید بده! دلم می خواست مثل همیشه محکم و ایسته و بگه با هم درستش می کنیم! دلم می خواست بهم قوت قلب بده! اما کیانی که تو این چند روز همش ازم فرار می کرد امیدی تو وجودش نبود! کیانی که از چند روز پیش همه چیو می دونست و بهم نگفته بود امیدی به درست شدن این ماجرا نداشتم!

آروم دستشو آورد جلو و اشک روی صورتمو پاک کرد و گفت: پاشو.

سرمو به دو طرف تکون دادم و خواستم چیزی بگم اما نتونستم! زیر بازومو گرفت و گفت: بیا بشین رو مبل با هم حرف می زنیم.

ناباور یا شاید هم بی تفاوت زل زده بودم به صورتش. نمی دونم چی دید تو صورتم که ترسید. رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان آب اومد بیرون و دوباره جلوم زانو زد و گفت: کاوه؟!!

چشمامو بستم. دلم نمی خواست اونجا باشه و گریه هامو ببینه! دلم نمی خواست منو خورده شده ببینه! دلم نمی خواست هیچ کس منو اونقدر داغون ببینه! کیان زیر بازومو گرفت و دوباره گفت: پاشو کاوه! می خوام بریم بیرون؟! ی خوام بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنین؟! کاوه خواهش می کنم!

زیر لب زمزمه کردم: برو می خوام تنها باشم.

اونقدر آروم گفته بودم که نشنید و پرسید: چی؟! چی گفتی کاوه؟!!

سرمو بلند کردم و زل زدم تو صورتش و گفتم: برو می خوام تنها باشم!

- تنهات نمی دارم کاوه! اگه شده برم تو اون اتاق و بیرون نیام، می رم اما نمی دارم تنها باشی!

بی مقدمه پرسیدم: مگه می دونی چی شده؟!!

از جاش بلند شد و پالتوشو در آورد و انداخت روی مبل و آروم گفت: یه ساعت پیش هدیه بهم زنگ زد. گفت باهات حرف زده!

یه ساعت؟! یه ساعت از رفتنش گذشته بود؟! اصلاً نفهمیده بودم. زمانو گم کرده بودم. خودمو تو زمان گم کرده بودم!

کیان برگشت سمتم. دوباره جلوم زانو زد و دستش رو گذاشت رو زانومو گفت: متأسفم کاوه! اما این انتخاب اونه! خودت گفتی که انتخابش هر چی باشه بهش احترام می داری!

کیان به زور وادارم کرد که از خونه بریم بیرون. نشسته بودم تو ماشین و اون بی هدف رانندگی می کرد و من زل زده بودم به خیابون! یک کم که روند سکوتو شکست و گفت: یه چیزی بگو کاوه! ساکت که می شی من می ترسم!

بی حال سرمو که تکیه داده بودم به پشتی صندلی برگردوندم و نگاهش کردم. یه نگاه بهم انداخت و گفت: اتفاق جدیدی افتاده که من ازش بی خبر؟!!

متعجب و با اخم نگاهش می کردم که بیشتر توضیح بده! مگه چند دقیقه پیش تو خونه من نگفته بود که هدیه بهش زنگ زده؟! یعنی چی که اتفاق جدیدی افتاده یا نه؟!!

یه نگاه دیگه بهم انداخت و دوباره زل زد به روبرو و گفت: با هدیه نبودن که یه داستان قدیمیه واسه تو! چرا حالا این

جوری عزا گرفتی؟!!

- یعنی چی؟!

: یعنی چی نداره کاوه! سه سال پیش مگه با این قضیه کنار نیومدی؟! به هر حال این اتفاق می افتاد!

- تو اون سه سال ازش دل کنده بودم! تو این چند هفته دوباره دل بسته اش شدم و به بودن باهاش امیدوار!

: از اول هم خیلی مطمئن نبودى که جواب هدیه بهت مثبت باشه یا حتى بتونى سماواتى رو شکست بدى و هدیه رو مال خودت کنى!

- کیان بی خیال دل داری دادن من شو! این حرفا آروم نمی کنه!

: پس چی کار کنم که آروم شی؟! خودتو تو آینه ندیدی که شبیه یه روح شدی! هر کاری بخوای می کنم تا حالت این نباشه!

- هدیه رو بهم برگردون!

: نمی شه! داره ازدواج می کنه! بهت که گفت!

- با کی؟!

: چه فرقی می کنه! یه خواستگار! پسر دوست سماواتی!

- مگه از اون خونه ی کذابی زده بود بیرون؟!

: فردای اون روزی که باهاش حرف زدى برگشت!

- الان باید بدونم؟!

: هیس! هوار نکش! دلیلی ندیدم که بخوام بیشتر از اونى که ناراحت بودى ناراحت کنم!

- دلیل برگشتنش چی بوده؟!

: نمی دونم! سماواتى که رفته خونه ی خاله ی هدیه، با هم حرف زدن و سنگاشونو وا کردن و دختره برگشته خونه اش!

- بعد هم به سرعت تصمیم گرفته ازدواج کنه! آره؟! یه جای کار درست نیست!

: کاراگاه بازی در نیار کاوه! به اندازه کافی بساط داریم با سماواتى و اون پرونده ای که واسه اش تشکیل دادیم!

- دور بزن برو سمت خونه ی بابات!

: چی؟!

- برگرد برو خونه اتون با بابات کار دارم!

: ساعتو دیدی؟! نزدیک 12 شبه!

- مهم نیست! نصفه شب هم باشه باید باباتو ببینم!

: بابام کجای داستان ازدواج کردن هدیه است؟!!

- بابات یه جایی از گذشته ی من که جامونده رو باید واسه ام توضیح بده!

: نمی فهمم؟!!

- برو خودت حرفامو که شنیدی و جواباشو که داد می فهمی!

کیان علی رغم اینکه راضی نبود اما دور زد و رفت سمت خونه اشون. تا برسیم ساعت شده بود 30/12 اما چون تو مسیر کیان با باباش تماس گرفته و گفته بود که داریم می ریم اونجا بیدار مونده بودن. هم زن عمو و هم عمو توی حال روی مبلانشسته بودن و منتظر.

وقتی از در رفتیم تو زن عمو از جاش پاشد و با چهره ای نگران اومد سمتم و گفت: خوبی کاوه؟! چی کار داری می کنی با خودت؟!!

بی حوصله سری تکون دادم و مستقیم رفتم سمت عمو. از جاش پاشده بود و داشت نگاهم می کرد. در کمال تعجب من دستش رو آورد جلو و سلام کرد. نگاهی به دستش انداختم و نگاهی به صورتش و با اکراه دستم رو بردم جلو. دستم رو محکم تر از حالت عادی فشرد و گفت: بشین.

روبروش نشستیم. کیان رفت تو آشپزخونه و مامانش رو صدا کرد. وقتی زن عمو رفت عمو گفت: کیان گفت که باهام کار داری.

- آره!

: می شنوم.

صبر کردم تا کیان هم بیاد. اومد و نشست کنارم. زل زدم به چشمای عمو و گفتم: چرا سماواتی از بابای من کینه به دل داره؟! تاوانی چیو من و هدیه پس دادیم؟!!

عمو با شنیدن سوالم اخمش تو هم رفت و روشو برگردوند و زل زد به زمین و بعد چند لحظه سکوت گفت: من نمی دونم!

سعی می کردم خونسرد باشم اما نمی تونستم! خسته شده بودم از اون همه راز کوفتی که تو گذشته جا مونده بود و باید عین پازل واسه پیدا کردن تیکه تیکه اش سگ دو می زدم! عصبی گفتم: نمی دونی؟! مگه می شه؟!!

- رابطه من و کامران با هم خوب نبود! خودت که بهتر خبر داری؟! من از کاراش خیلی با خبر نبودم! نمی دونم اونا با هم چه رابطه و مشکلی داشتن!

: دروغ می گی! اگه اون روز تو همین خونه همه ی واقعیت رو نگفتی، الان داری دروغ می گی!

کیان دستش رو گذاشت رو پام و آروم فشار داد و گفت: کاوه آرومتر!

بی توجه بهش رو به عمو گفتم: یا الان و تو این خونه می فهمم موضوع از چه قرار بوده یا بلند می شم همین نصفه شبی می رم سراغ سماواتی! یک کدومتون باید توضیح بدین موضوع چیه!

- شاید یه چیزایی از گذشته که مربوط به من بوده رو بهت نگفتم! اما این جریان ربطی به من نداشته! اگه می خوای چیزی بشنوی فقط باید از خود سماواتی بشنوی!

از جام پاشدم و گفتم: خیلی و خب! می رم پیش اون. البته امیدوارم اون با دل و جرأت تر از تو باشه و دهن وا کنه و همه ی حقیقت رو بگه! نه اون جاهایی رو که باعث تبرعه شدنش می شه!

اومدم برم سمت در که کیان مچ دستمو گرفت و گفت: خل شدی؟! طرف ببیندت با یه دولول مغز تو می پکونه! بعد تو می خوای نصفه شبی بری سراغش؟!!

دستمو محکم کشیدم و گفتم: اتفاقاً از این کارش هم استقبال می کنم! فقط امیدوارم قبلش بگه تو اون گذشته ی لعنتی چه خبر بوده!

دوباره رفتم سمت در که زن عمو هم از آشپزخونه اومد بیرون و جلوی در تراس وایساد و گفت: کاوه نمی ذارم بری! سرتو به باد می دی با این کارات! نمی ذارم روح زری رو تو گور بلرزونی!

سرمو انداختم پایین و گفتم: زن عمو باید برم! باید همین امشب بفهمم جریان اون مرتیکه و بابام چیه! می خوام بدونم! خسته شدم از این همه ندونستن! از این همه راز! حالم داره به هم می خوره از این همه قایم موشک بازی!

زن عمو شهلا دستم رو گرفت و گفت: بیا بشین من واسه ات می گم! بیا!

مردد نگاهش می کردم که دستم رو کشید و گفت: بیا دیگه! مگه نمی خوای بدونی رابطه سماواتی و بابات چی بوده؟! جوابش خیلی پیچیده نیست. تو یه جمله می شه بهت گفت. بیا من بهت می گم!

دنبالش کشیده شدم و روی مبل نشستم و زل زدم به دهنش. رو کرد به کیان و گفت: برو یه لیوان آب بیار واسه من!

کیان رفت و زن عمو نگاهی به عمو که عصبی روی مبل نشسته و زل زده بود به زمین انداخت و بعد رو کرد به من و گفت: بهمن رفیق کیومرث بود. از بچگی با هم همبازی و هم مدرسه ای بودن! همه امون تو یه محل زندگی می کردیم!

محله ای که انگار آدامش نفرین شده بودن. بچه هایی که سرخوش تو کوچه بازی می کردن بدون اینکه بدونن تو بزرگی دوستیاشون می شه بلای جونشون!

کیان اومد با یه سینی. توش سه تا لیوان شربت بود. هر کدوم رو گذاشت جلوی یکیمون و به من گفت: بخورش از صبح هیچی نخوردی!

بدون توجه به حرفش زل زدم به زن عمو. سرش رو انداخت پایین و گفت: بهمن خاطر خواه مادرت بودا اینو کیومرث خوب می دونست. پا به پای بهمن واسه نرسیدن کامران به زری تلاش کرد اما راه به جایی نبرد! واسه همین مخالفتاش هم بود که تو بازار چو افتاد کیومرث زری رو می خواد. بهمن این شایعه رو ساخته بود که بتونه هر جور شده جلوی این ازدواج رو بگیره! اما نشد. روز عروسی اومد سراغ زری! ما داشتیم سخته می کردیم! تو صورتش زل زد و ازش خواست که باهاش بره. اما زری کامرانو می خواست! تو تموم دوران نوجوونی و جوونیمون از عشق کامران حرف زده و انتخابش اون بود! من از جزئیات آشنایی تو و هدیه بی خبرم! اما مطمئناً تو آشنایی تو و اون بهمن دستی داشته!

....

حالا منظور هدیه رو از اون انتخاب رشته ی اجباری می فهمیدم. سماواتی یه تیری ول کرده بود تو تاریکی و گذاشته بود تقدیر کار خودش رو بکنه! کثافت! از اولش با نقشه جلو اومده بودا

دیگه داشتیم کم می یاوردم! سرمو گرفتم تو دستام و چشمامو بستم! برای فهمیدن همه ی جزئیات راهی نبود جز حرف زدن با خود بهمن سماواتی!

حالم اصلاً خوب نبود! از صبح درست و حسابی هیچی نخورده بودم و با اون حجم اطلاعاتی که در عرض چند ساعت بهم حجوم آورده بود، بهم ریخته بودم اساسی! کیان اومد کنارم نشست و لیوان شربتو گرفت جلوم و گفت: بخورش یه خورده کاوه!

سرم رو بلند کردم و زل زدم به صورتش. به لیوان اشاره کرد و گفت: یک کم بخور!

نگاهمو با تعلق از صورتش گرفتم و دوختم به عمو که نشسته بود و با حرص سیگار می کشید. سوالی زیادی تو ذهنم بود اما می دونستم پرسیدنش بی فایده است. عمو کیومرث کسی نبود که به سوالاتم جواب بده! نه اون، نه زن عمو، نه حتی اگه مادرم بود! اونا اگه قرار بود حرفی از گذشته بزنن مطمئناً نیازی به پرسیدن من نبود! زودتر از اینا باید همه چیو بهم می گفتن!

نفس عمقی کشیدم و از جام پاشدم. کیان تکیه داده بود به پشتی مبل و نگاهم می کرد. اون هم خستگی از سر و روش می بارید. نگاهش کردم و گفتم: فردا شرکت نمی یام. خدافظ

عمو هم از جاش پاشد. سیگارش رو تو زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و گفت: بمون شبو همین جا کاوه!

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در سالن و گفتم: خدافظ

دستمو گرفت و گفت: این وقت شب خطرناکه بری، بمون صبح برگرد خونه ات!

- چرا خطرناکه؟! -

: به خاطر بهمن! به خاطر لجی که باهاش کردی!

- هه! برام حتی یه ذره هم مهم نیست که ممکنه چه اتفاقی بیافته!

: چند روز پیش هم بهت گفتم! برای ما مهمه!

- واسه ام مهم نیست که چی برای شما مهمه!

دستم رو کشیدم و خواستم برم که کیان گفت: وایسا! من دارم می رم خونه، تو رو هم می رسونم!

- لازم نیست!

: باشه! لازم نباشه!

زن عمو که تا حالا تو سکوت و با چهره ای ناراحت نشسته بود و نگاهمون می کرد از جاش پاشد و اومد جلو و گفت:
کاوه تو روح مادرت مراقب خودت باش! نذار با زجر کشیدن اون دنیا زجر بکشه!

- اون اگه از ناراحتی من زجر می کشید نمی داشت تا به این سن برسم این همه از گذشته بی خبر باشم! نمی داشت
الآن که این جا وایسادم به همه چیز و همه کس شک کنم! واقعاً برای خودم متأسفم! تو بازی که خوردم همه اتون
مقصرین! هر کدومتون که یه تیکه از گذشته رو یه گوشه مخفی کرده! وقتی همه ی تیکه های این پازل رو کنار هم
بذارم، وقتی سهم هر کدومتون رو تو بازی دادم مشخص کنم به اندازه ی همون سهم ازتون دور می شم!

زدم از خونه بیرون. باد و بارون سرما رو بیشتر کرده بود. کیان هم با وجود همه ی خستگیش دنبالم راه افتاد. حوصله
ی مخالفت کردن باهاش رو نداشتم. حتی حوصله ی خودم رو هم نداشتم. راه افتادیم سمت خونه ی من. تو تموم طول
راه هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم و دم در خونه وقتی دیدم داره با دقت ماشینو گوشه ی خیابون پارک می کنه گفتم:
کیان می خوام تنها باشم!

- تو این شرایط تنهات نمی دارم!

: تو این شرایط نیاز دارم که تنها باشم! برو خونه! خداقضا!

پیاده شدم و بدون توجه به نگاه نگران کیان رفتم تو خونه. تموم طول شبو یا راه رفتم و یا نشستم و فکر کردم. ذهنم
انقدر درگیر بود که اصلاً خوابم نمی برد! اونقدر بی قرار بودم که نمی تونستم آروم بگیرم. یاد حرفای هدیه که می
افتادم آتیش می گرفتم. بغض بدی گلومو می گرفت و وقتی حالم بدتر می شد که این بغض با خشم دست به یکی می
کرد! ساعت نزدیک شیش صبح بود. بی حال و خسته روی تخت اتاق خواب نشسته بودم و زل زده بودم به عقربه های
ساعت. حال خودمو دیگه نمی فهمیدم. صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و صدای خیلی آروم و پیچ پیچ وار کیان که

صدام می کرد. سرش رو آورد تو اتاق و وقتی دید تکیه داده به دیوار نشستم اومد تو و نگر و نشست لبه ی تخت و پرسید: کاوه خوبی؟!

نگاه ماتم روی ساعت بود. دستم رو گرفت و تکونم داد. نگاهمو از ساعت گرفتم و به چشمای نگر و نش دوختم و آروم گفتم: منتظرم صبح بشه! منتظرم ساعت بشه 8! چقدر وقتی بیداری شب طولانی می شه!

- ساعت 8 قراره چه اتفاقی بیافته؟!

: می خوام برم پیش سماواتی!

- اونجا واسه چی؟! مامانم که همه چیو گفت بهت!

: همه چیو؟!

- هر چیزیو که باید بدونی گفت!

: می خوام همه چیو بدونم!

- دونستنش چه فایده ای داره؟! مهمترین چیزایی که باید می دونستی رو فهمیدی!

:چرا هدیه یهو با سماواتی سازش کرد؟! چرا هدیه گفت قبول شدنش توی دانشگاه من جزو نقشه ی سماواتی بوده؟! چرا یهو تن به ازدواج داد؟! چرا سماواتی انتقام عشق ناکامش رو از من گرفت؟! چرا مامانم قبل از رفتنش این همه رازو واسه ام سر به مهر گذاشت؟! چرا منو لایق دونستن حقیقتای گذشته ندونست؟! چرا بابات وقتی حرف از گذشته می یاد وسط تب می کنه؟! چرا تو اون حقیقت خیلی مهمو که می دونی بهم نمی گی؟! چرا هدیه منو تو حسرت نداشتنش تنها گذاشت؟! چرا من دارم تاوان پس می دم؟! من دارم تاوان چیو پس می دم؟!

- کاوه! بسه! ببین منو! بسه! یه دقیقه آروم بگیر!

:می خوام بازم بیرسم؟! نصف بیشتر اینا رو سماواتی می تونه واسه ام توضیح بده! همه ی اون چیزایی که تو و بابات و مامانم و مامانت حاضر نشدین بهم بگین اون می گه! فقط کافیه ساعت بشه 8!

- کاوه باید یه خورده بخوابی! می خوامی بهت یه آرامبخش بدم؟!

: وقتی همه چیو بفهمم اونوقته که آروم می گیرم!

- چیزی خوردی اومدی خونه؟!

:دلم می خواد تو عروسی هدیه شرکت کنم! دلم می خواد ببینم که شاده! دلم می خواد باور کنم که از انتخابش راضیه! نفهمیدم کیان کی از اتاق رفت بیرون که وقتی برگشت حسام و یه مرد جوون هم همراهش بودن! به ساعت نگاه کردم شده بود نزدیکای هشت! از تخت اومدم پایین و به کیان گفتم: منو می رسونی شرکت سماواتی؟

اومد جلو بازومو گرفت و نگه ام داشت و گفت: یه ذره بخواب بعد با هم می ریم.

سعی کردم خودمو از دستش خلاص کنم که به زور هولم داد سمت تخت و گفت: زنگ می زنم خود اون مرتیکه بیاد اینجا! خوبه؟! می گم بیاد باهات حرف بزنه! ... به بابام می گم بیاد و همه چیو برات توضیح بده! ... یه خورده بخواب وقتی بیدار شدی خودم هر چیو که نمی دونی بهت می گم!

به زور آمپولی که اون مرد همراه حسام بهم زد خوابم برد! کاش دیگه بیدار نمی شدم! دنیای خواب گاهی وقتا می تونه چقدر آرامش بخش باشه!

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم. عقربه های ساعت 7 و نیم رو نشون می داد. زمان و مکان رو گم کرده بودم. سرجام نشستیم و سعی کردم اتفاقات قبل از خوابیدنم رو به یاد بیارم. با صدای کیان به سمت در برگشتم. یه لبخند رو لبش بود و گفت: ببخشیدا بیدارت کردم!

وقتی دیدم مات نگاهش می کنم اومد جلو و پرسید: خوبی؟!

- چند ساعت خواب بودم؟!

: نیم ساعت دیگه می خوابیدی می شد 12 ساعت!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: حسام اینجا بود؟!

- آره. با پسرعموش اومدن. من بهش زنگ زدم. بهتر بود یه خورده استراحت می کردی و آرام می گرفتی! با اون وضعیتی که صبح رو این تخت غمبرک زده بود می ترسیدم کار دست خودت بدی!

:الآن خوبم!

- خدا رو شکر. پس پاشو بیا یه چیزی بخور!

: شرکت نرفتی؟!

- رفتم! باید پروژه رو تحویل می دادیم. مجبور شدم برم.

همراه کیان رفتم توی هال و روی مبل ولو شدم. هنوز گیج و منگ بودم. کیان با یه لیوان آب پرتقال برگشت و گفت: نیا تو آشپزخونه که خورده شیشه های یه لیوان همه جا ریخته!

- ولشون کن بعداً خودم جمع می کنم.

سرمو تکیه دادم به مبل و چشمم رو بستم و سعی کردم اتفاقات قبل از خوابیدنم رو بازبینی کنم! یادمه تو آخرین لحظه ها کیان بهم گفته بود که همه چیو خودش بهم می گه!

صداش کردم که از تو آشپزخونه یه جانم گفتم. دوباره صداش کردم و باز هم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: جان؟!

برای بار سوم که صداش کردم با حرص سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟!

- بیا کارت دارم.

: بذار اینا رو جمع کنم که نره تو دست و پامون بعد می یام.

- اونا رو ولش کن کیان! بیا کارت دارم می گم!

کلافه جارو و خاک انداز پلاستیکی رو گذاشت گوشه ی دیوار و اومد روبروم نشست و گفت: بفرمایید قربان!

- قبل اینکه منو به زور اون آمپول بخوابونی یه چیزایی گفتم!

چشمش در اومد و گفت: مثلاً تو شوک بودی ها! در واقع عین تو فیلماینا رو نباید یادت بیادا! پس سعی کن فراموش کنی!

اومد از کنارم رد شه که دستشو گرفتم و محکم کشیدمش. روی مبل ولو شد و گفت: بمیری کاوه که شوکه شدن و بیهوشی و خوابت هم عین آدمیزاد نیست! یه غلطی کردم من! دروغ گفتم! بابا اصلاً من مگه چیزی می دونم که بخوام واسه تو توضیح بدم؟! من چه می دونم هدیه چرا شوهر کرده؟! خوب لابد حساب کتاب کرده دیده داره ترشیده می شه زودی جواب بله رو گفته!

- کیان شوخی نکن! می زنم یه بلایی سرت می یارم!

: غلط کردی! مرتیکه! عین یه کنیز بدبخت دارم تو خونه اش کار می کنم تازه دست بزنی هم داره!

- کیان!

: چیه؟!

اومدم یه چیزی بپرسم پشیمون شدم. همون جوری که از جام پا می شدم گفتم: پاشو منو برسون خونه ی سماواتی! باید با اون حرف بزنی!

این بار کیان محکم دستمو کشید و پرتم کرد روی مبل و گفت: بتمرگ بابا! تا هرچی می شه حرف اون مرتیکه رو می زنه! مگه مذاکرات 5 + یکه که می خوای با یارو بشینی پای میز؟! طرف بری طرفش سرتو گذاشته رو سینه ات! اونوقت خیال می کنی می یاد واسه ات قصه بگه؟! حتماً آخرش یه قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسیدم هم می گه واسه ات! نمی فهمی نباید آتو دست اون مردک بدی؟!

سرمو گرفتم بین دستام و چشمامو بستم برای یه لحظه یه نور امیدیه به دلم تابید! با صدای بلند گفتم: چرا زودتر به فکرم نرسید؟!

کیان از کنارم بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و در همون حال گفت: چی انیشتین؟!

- عمو منصور!

متعجب برگشت سمتم و پرسید: چی؟!

- باید از عمو منصور بپرسم! وقتی تو و بابات و مامانت خونوادگی یه قفل گنده زدین به دهنتون باید زنگ بزnm و از عمو منصور بپرسم! اون باید واقعیتو بهم بگه!

کیان نچی کرد و گفت: کاوه مشکلت الان اینی نیست که دنبالشی ها! مشکل تو الان شوهر کردن هدیه است!

- به اون هم می رسم!

: کی؟! وقتی رفت محضر؟!

- تو که دیشب یه چیز دیگه می گفتی؟!

: دیشب از ترس اینکه پس بیافتی مجبوری اون حرفا رو زدم!

- چقدر هم دلگرم کننده بود حرفات!

: دل تو توش قطب شماله به من چه؟!

از جام پاشدم و همون جووری که شماره ی عمو منصور رو می گرفتم گفتم: کیان وای به حالت وقتی من همه چیو بفهمم! اسمتو دیگه نمی یارم! حق نداری پاتو بذاری جایی که من باشم!

کیان اومد سمتم و گفت: ببین بیا یه شرط بذاریم. اگه چیزیو که من بهت نمی گم خیلی بد نبود اونوقت تو از تقصیر من بگذر و بذار به کنیزی کردن واسه ات ادامه بدم! اون گوشیه قطع کن بیا یه چیزی بخور تا نمردی از گرسنگی! شام پختم برات سرورم!

عمو منصور تماسمو جواب نداد. براش پیغام فرستادم تا حتماً باهام تماس بگیره و رفتم تو آشپزخونه. کیان با سلیقه میز شامو چیده بود. بنده خدا هر کاری می کرد که روحیه داغونه منو ترمیم کنه!

نشستم پشت میز و داشتم به غذا کشیدنش نگاه می کردم که برگشت سمتم و گفت: کنیز از این کدبانو تر دیده بودی به خدا؟!

همون جووری نگاهش می کردم که دیس غذا رو گذاشت رو میز و خودش هم نشست و گفت: یه تشکر نکنی یه وقت! این همه زحمتو واسه زnm کشیده بودم رفته بود مهریه اش رو بخشیده بود بهم!

- مرسی!

: نشنیدم!

- مرسی کیان! از اینکه اینجایی مرسی! از اینکه تنهام نمی ذاری!

: خفه شو! یادم نمی ره که دیشب راهم ندادی تو خونه ات!

- چقدر هم که تو به خواسته ام احترام گذاشتی!

: تا صبح خواب به چشمم نیومد! همش می ترسیدم یه بلایی سرت بیاد! یا یه کار احمقانه بکنی! یه لحظه انقدر نگران شدم که بدون نگاه کردن به ساعت زدم از خونه بیرون و اومدم سمت خونه ات! احتمالاً آگه یه خورده دیرتر رسیده بودم باید می بردیمت دارالمجانین!

در تموم طول مدتی که کیان با لودگی حرف می زد با یه لبخند نگاهش می کردم. همون جوروی پشت هم حرف می زد و یه خورده از غذایی که پخته بود می خورد. یه لحظه ساکت شد و دست از خوردن هم کشید و سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و گفت: چیه؟! نکنه عاشق این کنیز بیچاره شدی!؟

- شاید آگه تو نبودی اون روز تو دریا بر نمی گشتم سمت ساحل! رفته بودم تو آب که برم جلو! دست و پا زدنا تو که دیدم پیشمون شدم!

کیان قاشق و چنگال تو دستش رو گذاشت توی بشقاب و زل زد به صورتم و گفت: خوشحالم که بودنم مفیده! هر چند که کار زیادی از دستم بر نمی یاد! حقی که به گردن ما داری بیشتر از این حرفاست! 30 سال زندگی کردنت تو سختی با این کارای کوچیک جبران نمی شه! ولی به هر حال یه خرده از سنگینی بارش کم می کنه!

بعد سرش رو انداخت پایین و کمی به میز خیره شد و یه لیوان آب خورد و گفت: حالا غذا تو بخور پسر خوب! حوصله ی اون پسرعموی بداخلاق و پر فیس و افاده ی حسامو ندارم!

بعد شام به اصرار، کیان رو از آشپزخونه فرستادم بیرون و خودم مشغول جمع کردن میز شدم. رفته بود نشسته بود روی مبل و طبق معمول پاهاشو دراز کرده بود رو میز و با گوشیش ور می رفت. هر از گاهی لبخندی هم می زد. ظرفا که شسته شد دستم رو خشک کردم و 2 تا لیوان چایی ریختم و اومدم بذارم رو میز و بشینم که گفت: قربون دستت اون در پشت سرت رو هم وا کن که حسام پشت دره!

نگاهش می کردم ببینم داره جدی می گه یا نه که سرشو بالا آورد و یه ابروش رو هم داد بالا و گفت: چیه؟! شاخ در آوردم!؟

- جدی حسام پشت دره!؟

: نه پس! شوخی بی مزه ای کردم که تو یه مسخره تحویلیم بدی! برو دیگه!

رفتم سمت آیفون در همون حال ناخودآگاه از دهنم پرید: مسخره!

در واحد رو هم باز کردم و منتظر موندم حسام بیاد بالا. وقتی اومد از اینکه سرپا بودم خوشحال شد و یه لبخند بزرگ نشست رو لبش و گفت: خوشحالم که خوبی پسر!

باهاش دست دادم و گفتم: مرسی. بیا تو!

تا حدودی در جریان زندگیم قرار گرفته بود و همین نگرونش می کرد. چند باری با من و کیان حرف زده بود تا دست از سر سماواتی برداریم. حرف عاقلانه ای می زد اما با منطق من سازگاری نداشت! رفتم یه لیوان دیگه چایی ریختم و با یه ظرف شکلات برگشتم و نشستم روبروی اون دو تا که کنار هم نشسته بودن. کیان خیلی جدی رو کرد به من و گفت: کاوه یه سوال می پرسم باید جدی جوابمو بده!

منتظر نگاهش کردم که گفت: من دقت کردم هر وقت من می یام خونه ات تو دو تا در پایین و بالا رو با هم وا می کنی و سرتو عین یه حیوان مفید می ندازی پایین و می ری پی کار خودت! ولی کس دیگه ای که می یاد وامیستی عین آقاها دم این در و منتظر می مونی طرف بیاد تو و باهاش دست می دی و حال و احوال می کنی؟! چرا؟! چه فرقی بین من و بقیه هست!؟

چاییم رو از رو میز برداشتم و گفتم: بقیه زنگ می زنن و می یان اما تو بیشتر مواقع عین همون حیوان مفید با کلید درو وا می کنی! با بقیه اینقدر خودمونی نیستم که بهشون اجازه بدم بهم بگن حیوان مفید!

- آهان پس دلیلشو باید توی رفتارها و ویژگی های همون حیوان مفید جستجو کرد!

:آره! یکیش هم، سرشو پایین انداختن و هر جایی بدون اجازه سرک کشیدن!

کیان رو کرد به حسام و گفت: می بینی؟! انگار نه انگار من یه سال، یه سال و نیم ازش بزرگترم! خجالت نمی کشه به من می گه گاوا!

حسام با لبخند نگاهمونی می کرد. یه خرده در مورد اتفاقات اخیر بحث کردیم و حسام بدون اینکه از موضعش پایین بیاد کمی نشست و بعد رفت. دراز کشیده بودم روی کاناپه و داشتم به فردا فکر می کردم که یه جوری از دست کیان فرار کنم و برم پیش عمو منصور که تلفنم زنگ خورد. عمو منصور بود!

نشستم سر جام و الو که گفتم، پرسید: خوبی کاوه؟! از حسام شنیدم حال و روزت زیاد خوش نیست!

- این که قصه ی امروز و دیروز نیست عمو! من خیلی وقته تو حال خوشی نیستم!

: چی شده؟! هر کاری کردم حسام نگفت! می خواستم امشب پیام پیشت کاری پیش اومد. می تونیم فردا همو ببینیم!؟

- برای همین زنگ زدم! می خواستم ببینمتون.

: کاری از دستم بر می یاد واسه بهتر شدن حالت؟!

- اگه بخواین آره!

: بگو کی و کجا؟!

- صبح ساعت 8 خوبه؟! قبل از رفتنتون به شرکت. کجاش مهم نیست.

: پس معلومه حسابی عجله داری! آره خوبه. برو شرکت کیان منم می یام اونجا. یه کاری هم با کیان دارم.

- چشم عمو.

: به ما هم سر بزن.

- حتماً

: از این حتماً الکی ها نباشه!

- چشم.

: قربانت.

- خدافظ

تماس که قطع شد دیدم کیان اخم کرده نشسته و زل زده به تلویزیون. پرسیدم: چیه؟!

- کوفت و چیه!

: یعنی چی؟!

- خب دِ اَخه احمق جان! چرا اصل قضیه رو ول کردی چسبیدی به فرعیات!

: فرعیات و اصلیات رو می شه مشخص کنی چه چیزایی هستن؟!

- اصل قضیه از دست دادن هدیه است! فرعیات هم هم زدن خلاصت!

: این خلایی که می گی همون گذشته ی منه دیگه؟!

- نه خیر! گذشته ی بو گرفته ی پدر و مادرامونه!

: منم قسمتی از این گذشته ام! سهم منو از عشق و عاشقی همین گذشته ی بدبو دزدیده ازم!

- هدیه امروز تو اون حال آشفته که دیدت بدجوری بهم ریخت!

ام ... امروز؟! :

- وقتی می خواستم برم شرکت زنگ زدم بهش که بیاد اینجا بیشت!

: چی کار کردی؟! :

- کسی بهتر از اون به ذهنم نرسید!

: خیلی احمقی کیان!

- احمق نبودم بلند می شدم به خاطر این همه توهین و این همه خودسری تو یه دونه می زدم پس کله ات!

: واسه چی خواستی بیاد و منو تو اون عجز و درموندگی ببینه!

- برای اینکه بفهمه داره باهات چی کار می کنه!

: خیال می کنی نمی دونه؟! حال روز امروز من حال روز سه سال پیش خودشه! اشتباه کردی کیان! نمی خواستم جلوش تا این حد بشکنم!

- تظاهر چیز یو به نفع تو تغییر نمی ده! اون باید ببینه که حرفات فقط حرف نیست! باید بفهمه یه شبه از یه آدم سنگی و بی تفاوت به این مرد عاشق تبدیل نشدی! باید باورت کنه!

: باورم کرد؟! منو اونقدر داغون دید تصمیمش رو تغییر داد؟! پس الآن کجاست؟! چرا هیچ خبری ازش نیست اگه فهمیده من واقعاً دوستش دارم؟! :

- باید بهش زمان بدی!

: چقدر؟! اونقدری که بشینه پای سفره ی عقد یه مرد دیگه کافیه؟! داره به باباش باج می ده که از من گذشته! من دیشب تو چشماش خوندم که واسه خاطر من تن به یه ازدواج مسخره داده! اگه من نباشم شاید اصلاً مجبور نباشه زورکی ازدواج کنه!

- شاید اگه کنارش باشی بتونه با عشق ازدواج کنه! با عشقش! با تو!

: نمی فهممت کیان! یه وقت یه چیز می گی، یه وقت دیگه یه چیز دیگه!

- همیشه یه حرفو زدم! پای این عشق بمون! اما تو از راه درستش وارد نمی شی!

: راه درست چیه؟! چه جوری اون سماواتی روانی رو راضی کنم؟! :

- احتیاج به راضی کردن اون نیست. به هدیه این اطمینان رو بده که نبودنش تو زندگیت از مردنت به دست سماواتی هم بدتره!

: چه جوری این شعار زیبایی که داری به زبون می یاری رو عملی کنم اونوقت!؟

- با عشقت! وقتی اومد گفت دارم ازدواج می کنم عین بز وایسادی و نگاهش کردی! برو مانع ازدواجش بشو کاوه! کار از کار بگذره دیگه فقط واسه ات یه دنیا حسرت می مونه! تو که با سماواتی در افتادی لاقلاً هدیه رو از دست نده! نشستی سر قبری که توش مرده نیست داری گریه می کنی!؟

: خودم تو فکر این بودم که برم سراغ هدیه!

- آره بعد اینکه غش و ضعفات تموم شد! توقع داشتم صبح که اومدم اینجا بگی می خوام بری سراغ هدیه نه سماواتی! تو انقدر ذهنتو در گیر گذشته کردی که اصلاً یادت رفته واسه چی پا تو همچین میدونی گذاشتی!

: من پامو تو این میدون نداشتیم! حساب شده هولم دادن توش!

- عاشقیت که بی حساب و کتاب بوده لاقلاً نبوده؟! سماواتی فقط مهره ها رو کنار هم چیده! باقیش کار دل خودتون بوده و تقدیر، حکمت، سرنوشت یا هر چیز دیگه ای که می شه اسمشو گذاشت!

کیان از جاش پاشد. از جیب پالتوش پاکت سیگارش رو در آورد و یه نخ گذاشت گوشه لبش و در همون حال گفت: دست هدیه که نشست تو دستت، وقتی هیچ چیزی نتونست خوشحالی با اون بودنو ازت بگیره، وقتی اونقدر انرژی گرفتی که هوس نکنی تو آب دریا نصفه شبی جلو بری، اونوقت همه ی گذشته رو بهت می گم! فردا عمو منصورت پاشو تو شرکت من نمی ذاره، یا حتی اگر هم بیاد، تو چیزی نمی شنوی ازش! تا من نخوام کسی لب وای نمی کنه کاوه! تا خاطر من از بابت تو جمع نشه نمی ذارم کسی حرفی بزنه حتی سماواتی! واسه فهمیدن قسمتای تاریک گذشته باید سعی کنی اول نور رو به زندگیت برگردونی! نوری هم تو زندگیت نیست جز هدیه! اول واسه به دست آوردن اون تلاش کن!

کیان سیگارش رو روشن کرد رفت تو بالکن و منو تو بهت گذاشت! فکر نمی کردم اونی که مانع از دونستن گذشته ام شده بغل گوشم باشه! هرگز فکر نمی کردم این کیانه که دهن همه رو بسته نگه داشته!

به کیان و کاراش ایمان داشتم. مطمئن بودم هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمی ده اما ازش دلخور بودم. خیلی زیاد هم دلخور بودم. بهم برخوردده بود که خیلی راحت از کنار خواسته ام گذشته! ازش ناراحت بودم که یه سد بزرگ شده جلوی رسیدن به جواب سوالام! نمی داشت چیزایی رو که تشنه ی فهمیدنشون هستم بفهمم و این آزارم می داد! پس حق انتخاب من چی می شد؟! از اینکه منو نادیده بگیرن همیشه متنفر بودم و حالا کیان دقیقاً داشت تو همین مسیر راه می رفت. پاشدم برقای هالو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. از اون جا می دیدمش که بی اهمیت به سرما تو بالکن نشسته و زل زده به روبروش. ساعدم رو گذاختم روی چشمام و به این فکر کردم که باید چی کار کنم!؟ مطمئناً نمی تونستم بی کار بشینم و به حرف کیان گوش کنم. در آن واحد باید سه قسمت از زندگیمو سر سامون می

دادم، هدیه، گذشته، سماواتی! خوبه که اون سرهنگه رفیق بابای کیان حرفای ما رو باور کرد و قول همکاری داد! خوبه که داره کارا رو پیش می بره! می مونه هدیه و گذشته!

صدای پا اومد و بعد کیان آروم زد به پهلو و گفت: پاشو برو سر جات بخواب!

بدون اینکه اهمیتی بهش بدم و تکونی بخورم موندم. کیان صدام کرد و گفت: کاوه پاشو برو تو اتاقت بخواب!

وقتی دید جواب نمی دم یوفی کشید و گفت: قهری حالا مثلاً؟!!

زیر لب غریدم: کیان لطف کن خفه شو! من الآن اصلاً حوصله ندارم!

سنگینی حضورش رو برای لحظه ای احساس کردم و بعد ازم دور شد. اونقدر به همون حالت دراز کشیدم تا خوابم برد.

صبح خیلی زود از خواب پاشدم و دستی به سر و صورت تم کشیدم و لباس پوشیدم و همینکه خواستم بزنم از خونه

بیرون کیان جلوی در اتاق خواب حاضر شد و با صدایی دورگه و خواب آلود گفت: کجا؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم و در حالی که پالتومو می پوشیدم گفتم: به تو مربوط نیست!

عصبی اومد جلو و گفت: کاوه دارم می پرسم کجا؟!!

- منم گفتم به تو مربوط نیست!

بازومو گرفت و کشیدم سمت خودش و گفت: عین آدم حرف بزن کاوه! کجا داری می ری صبح به این زودی!

زل زدم تو چشماش و گفتم: چرا فکر می کنی من باید به تو جواب پس بدم؟!!

- ازت نمی خوام بهم جواب پس بدی! می خوام بدونم تو اون مغز پوکت چه خبره! می خوام بدونم می خوای چی کار

کنی!

: هر کاری بخوام بکنم مطمئناً از این به بعد تو آخرین نفری هستی که با خبر می شی! همون قدر که تو با من روراست

نیستی، من بعد، من هم باهات رو بازی نمی کنم! برو کنار!

- یادت نرفته که اونی که داریم باهات بازی می کنیم من نیستیم و بهمنه؟!!

:اونی که دارین باهات بازی می کنین منم! نه هیچ کس دیگه!

کشیدمش از جلوی در کنار و در رو باز کردم. داشتم کفشام رو می پوشیدم که گفت: فقط بگو کجا داری می ری! کاوه

نری سراغ سماواتی! یا لااقل تنها نرو! اون خیلی راحت سربه نیستت می کنه! می شنوی چی می گم؟!!

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش و خواستم چیزی بگم اما پشیمون شدم. اونقدر نگاهش نگرون بود که ترجیح

دادم بیشتر از اون بارش نکنم! به محض اینکه از خونه رفتم بیرون شماره ای رو که تو سرم بود گرفتم. چند تا بوق

خورد و قبل از اینکه بگه الو گفتم: کاوه ام!

با تعجب کمی سکوت کرد و بعد گفت: به ساعت نگاه کردی؟!

- دارم می رم سر خاک مادرم! می خوام یه چیزایی رو بدونم! جز تو کسی دهن وای نمی کنه! می خوام بیای و بهم بگی کجای بازی مسخره ی این گذشته ی کثیفم!

: خیلی شجاعی بچه! واقعاً این وقت روز، تو اون قبرستون داری با من قرار می داری؟!

- چیزی واسه از دست دادن ندارم! تا ظهر منتظر می مونم!

تماسو قطع کردم و راه افتادم سمت بهشت زهرا. تا دوردست قبر مامان پرنده پر نمی زد. نشستم و دست گذاشتم رو قبر. هنوز واسه اش فاتحه نخونده بودم! هنوز دهنم واسه خوندنش وای نمی شد! هنوز نمی تونستم قبول کنم که رفته! با انگشتم بین شیار اسمشو لمس کردم و بغضمو فرو دادم و گفتم: بهتر نبود همه چیو خودت بهم می گفتی؟! بهتر نبود پسرتو، یه دونه پسرتو از این بازی مسخره و بی سر و ته می کشیدی بیرون؟! فکر نکردی وقتی ناگفته ها رو نگوی و بری دلخور می شم ازت؟!

نشسته بودم روی زمین و زانوهایم بغل کرده بودم. سرد بود! نمی دونستم قراره تا کی منتظر بمونم! صدای زنگ موبایلم از افکارم جدام کرد. دکمه ی سبز گوشی رو کشیدم به سمت راست و شنیدم که گفت: بیا سر خاک بابات!

از جام پاشدم و با سرعت راه افتادم به سمت قطعه ای که بابام خاک بود. مسافت زیاد بود اما خیلی سریع خودمو رسوندم. کسی اون اطراف نبود. نشستم روی یه قبر و زل زدم به اطراف. صدای پاییی سرمو برگردوند. سماواتی به دو تا از بادیاگاردایی که همراهش بودن اشاره کرد تا همون جا با فاصله از ما بایستن و خودش اومد جلو. نگاهش رو از روی صورت من با تعلق کشوند به قبر بابا و دوباره زل زد به صورت درهم من! روبروم روی یه قبر نشست و گفت: خیلی شجاعت به خرج دادی بچه! معلومه واسه شنیدن گذشته خیلی بی تاب شدی!

- حاضرم همین جا بعد شنیدن گذشته بمیرم اما بدونم چه خبره!

سماواتی سکوت کرد و زل زد به قبر بابا و بعد چند لحظه گفت: کامران مرد خوبی بود! مثل تو سر نترسی داشت! رفیق برادر بزرگش بودم و بزرگ شدنشو دیده بودم! زرنگ بود! حتی از کیومرث هم زرنگتر! تو خونه ی پدر بزرگت همیشه آسه می رفت و آسه می یومد! هیچ وقت فکر نمی کردم قراره بزرگترین و عزیزترین چیز زندگیمو به اون بچه ببازم! وقتی از کیومرث شنیدم که کامران عاشق زری شده پاهام لرزید و کمرم خم شد! کیومرث می دونست یه عمره که عاشق دختر بچه ی شیطونی هستم که همبازی خواهرام بوده! ازدواج با مادر تو بزرگترین اشتباه کامران بود! وقتی زری بله رو به زری گفت، آتیش گرفتم! سوختم! هه! درست مثل الآن تو! به آب و آتیش زدم و واسه بدست آوردن زری به هر ریسمون و کلاف پوسیده ای چنگ انداختم اما نشد! دل زری با من نبود! کامرانو می خواست! کیومرث هم واسه نرسیدن این دو تا به هم دلایل خودشو داشت! می خواست با دختر رقیب و دشمن چندین و چند ساله ی پدر زری

ازدواج کنه و ترس ورش داشته بود که شاید با وصلت این دو تا نتونه به شهلا برسه! یا به پای من واسه بهم خوردن این ازدواج تلاش کرد! تو هر نقشه ای که کشیدم همکاری کرد اما نشد! کاری از پیش نبردیم!

روزی که زری عروس شده بود رفتم سراغش، هنوز خطبه عقدو نخونده بودن! همه ی امیدم این بود که بتونم راضیش کنم که از خیر این ازدواج بگذره. تو چشمام نگاه کرد و با بی رحمی گفت: تو عاشق منی من عاشق کامران! تو از بچگی منو می خواستی من از بچگی کامرانو، اگه عاشقمی! اگه واقعاً دوستم داری بذار عشقت به عشقش برسه! شکستم! خرد شدم! اما تونستم دوباره سرپا کنم خودمو! از هرچی عشق و عاشقیه متنفر شدم!

از زری و کامران از همه بیشتر! دلم نمی خواست خوشبختیشون رو ببینم! دلم نمی خواست وقتی خودم دارم زجر می کشم اونا کنار هم خوش باشن! تا اینکه ...

سماواتی ساکت شد. پاکت سیگارش رو در آورد و گرفت سمتم. سری به علامت منفی تکون دادم. پوزخندی زد و گفت: زری خوب بارت آورده! اگه پسری داشتم دلم می خواست مثل تو باشه!

سیگارش رو آتیش و پوک محکمی بهش زد و نفس عمیقی هم کشید و زل زد به قبر بابام و گفت: یه تصادف همه چیو بهم ریخت و منو خوشحال کرد! به خواسته ام رسیدم! داشتم می دیدم که زندگی کامران داره بهم می خوره!

سماواتی دوباره سکوت کرد! عصبی شده بودم و پام بدون اراده تکون می خورد! بعد چند لحظه سکوتو شکست و ادامه داد: وقتی از عشق فرخنده و احمد با خبر شدم جفت پا پریدم وسط عشقشون! نمی خواستم بهم برس! مخفیانه با هم صیغه کرده بودن و اینو من می دونستم اما پدر فرخنده نه! مجبور شد از احمد جدا و بیاد زن من بشه تا رسوایی به بار نیاد! از اینکه 2 تا عاشقو از هم جدا کرده بودم سرکیف بودم!

روزی که هدیه رو وادار کردم تو دانشگاه تو درس بخونه خیلی گریه کرد! روز اولی که همراهش اومدم تا واسه همدانشگاهی شدن با تو ثبت نام کنه فقط یه کورسو امیدی داشتم به اینکه قضا و قدر کار خودشو بکنه و یه جوری شما دو تا رو با هم روبرو کنه! آرزو می کردم تقدیر بی کار نشینه و اونم دقیقاً منو به خواسته ام رسوندا! مادرت بعد مرگ کامران من دوباره و دوباره پس زدا! چه زجری از این بیشتر که می دید پسرش داره تو آتیش یه عشق می سوزه؟! چه تاوانی از این بالاتر که عزیزترین کسش به جای اون تاوان پس بده! تاوان عشقیو که پس زدا! چی بهتر از اینکه چیزی که پسرش رو شکنجه می کرد عشق باشه!؟

- از یه تصادف حرف زدی!

سماواتی از جاش پاشد. کمی دور قبرای اطراف چرخید و اومد جلوم و ایساد. منم و ایسادم. نگاه منتظرم رو که دید گفت: یه ماه قبل از عروسی مادرت و کامران 2 تا جوون مست، با یه ماشین می زدن به زری! تو اون تصادف زری نمی میره اما یه نقص پیدا می کنه! نمی خواستم وقتی مال من نمی شه دست مرد دیگه ای بهش بخوره! کیومرث هم نمی خواست شهلا رو از دست بده! عشق شهلا کورش کرده بود! واسه خاطر عشقش حاضر بود هر کاری بکنه! حتی حاضر شد کنار من توی اون ماشین بشینه!

چشمام از حدقه زده بود بیرون! اونقدر تو بهت بودم که توی اون سرما عرق از گرده ام می چکید!

سماواتی ازم فاصله گرفت و برای لحظه ای برگشت و نگاهم کرد و گفت: زری هیچ وقت بچه دار نشد! نقص بزرگی بود واسه یه دختر اما کامران باهاش کنار اومد! اونقدر می خواستش که حاضر شد از بچه بگذره! کامران مرد خوبی بود!
وا رفتم! رفتن سماواتی رو ندیدم. نشستم روی زمین و سرمو گرفتم بین دستام!

هوا تاریک شده بود. همون جا کنار قبر بابا نشسته بودم و پیشونیمو گذاشته بودم رو قبر. به هیچی فکر نمی کردم! مغزم تعطیل شده بود! هنوز تو بهت بودم! هنوز شوکه بودم! اونقدر که اون همه مدت سرمای اون بیابون رو حس نکرده بودم! موبایل مرتب زنگ می خورد. از تاریک شدن هوا تعداد زنگا بیشتر هم شده بود. سرمو از رو قبر بلند کردم و گوشیمو از تو جیب پالتوم در آوردم. کیان، کیان، کیان، عمو منصور، حسام، شرکت، کیان، هدیه!، خونه ی عمو کیومرث، عمو کیومرث، هدیه! کیان، کیان، کیان... شماره های میس کال روی گوشیم بود! احتمالاً خیال می کنن سماواتی سر به نیستم کرده! واقعاً چرا هیچ کاری به کارم نداشت؟! خب می یومد و منو می کشت دیگه! راحت می شدم از این زندگی! همین جا کنار بابام تا ابد آروم می گرفتم! با حرفاش روحمو که کشته بود! خب جونمو هم می گرفت خلاصم می کرد! از جام پاشدم. به زور روی پاهام بند بودم. راه افتادم سمت خیابون. وقتی رسیدم خونه خیس آب بودم از بارونی که دم غروب شروع شده بود. خیس و خسته و نابود! حتی نمی تونستم کلید و تو قفل بندازم و بچرخونم. به زور خودمو از پله ها کشیدم بالا و در بالا رو هم وا کردم. خونه تاریک بود اما بوی سیگار می یومد. بدون اینکه برق رو روشن کنم رفتم سمت اتاق خواب و روی تخت نشستم و چشمامو بستم. یکی اومد تو و برقو روشن کرد. مهم نبود طرف کیه، چون مطمئناً کیان بود اما حتی اگه سماواتی هم نشسته بود و با یه دولول قرار بود مغزمو بیاشونه تو اون لحظه اصلاً واسه ام اهمیت نداشت. کیان اومد روبروم و ایساده و آروم گفت: کاوه!؟

منتظر بودم داد و بیداد راه بندازه که چرا از صبح تو نگرونی و دلهره گذاشته امشون! اما صدای ملایم و آرومش خشمی رو نشون نمی داد! از سرمای بیرون ریه هام درد می کرد. سرفه ای کردم و بدون اینکه جوابشو بدم ولو شدم رو تخت. کیان دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت: کجا بودی تا حالا؟ اونم تو این سرما و بارون؟! کاوه چیزی شده؟! پاشو ببینمت! کاوه جان؟! چرا این جوری نفس می کشی!؟

کیان به زور نشوندم و پالتوی خیسمو از تنم در آورد و گفت: همه ی لباسات خیسه! باید بری دوش بگیری! ببین منو! هدیه داره می یاد اینجا. پاشو برو یه دوش بگیر!

زیر لب نالیدم: نمی خوام بیداد! نمی خوام ببینمش! هیچکیو نمی خوام ببینم!

- خیلی و خب تا بری دوش بگیری زنگ می زنه بهش می گم نیادا! کاوه منو ببین! می شنوی چی می گم!؟

یه سرفه ی دیگه کردم و گفتم: تو هم برو! تو هم جزو همون هیچکی هستی! تو رو هم نمی خوام ببینم!

- هیس داد نکش! باشه! منم می رم! روبه راه که شدی، می رم! پاشو لباساتو در بیار.

:الآن برو!

- کاوه!

وقتی با تحکم اسممو برد عصبی تر شدم. از جام پاشدم و یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم: برو بهت می گم! نمی خوام اینجا باشی! نه تو! نه هدیه! نه هیچ کس دیگه! برو گمشو منو راحتم بذار!

- کجا بودی؟!

:قبرستون!

- چی شده کاوه؟!

:من کیه ام؟!

- چی؟!

: مامان و بابام کی ان؟! حرف بزن کیان تا همین جا خفه ات نکردم! وا کن اون دهننتو! فقط اونی رو که من فکر می کنم بهم نگوا!

- از چی حرف می زنی؟!

: از حرفایی که سماواتی گفت!

- داری می لرزی کاوه! بیا بشین واسه ات توضیح می دم!

محکم تر یقه اش و گرفتم و بیشتر چسبوندمش به دیوار و گفتم: زر بزن کیان!

کیان هولم داد عقب و یقه اش رو از دستم بیرون آورد و رفت سمت در و گفت: لباساتو عوض کن بیا بشین همه چیو بهت می گم!

دنبالش راه افتادم و گفتم: بگو! همین الآن بگو!

نشست روی مبل و زل زد به روبروش!

نشستم جلوش و گفتم: حرف بزن!

- تا کجاشو بهت گفته اون بی شرف؟!

: فقط بگو من کی ام؟!

کیان کلافه دستی به موهاش کشید و نگاهشو از میز گرفت و به چشمام دوخت و همین که خواست حرف بزنه صدای زنگ در اومد. از جاش پاشد که بره سمت آیفون. دستش رو گرفتم و گفتم: نمی خوام کسی بیاد!

کیان دستشو کشید و رفت سمت آیفون و گفت: عمو منصوره!

بلند شدم و رفتم جلو شو گفتم: هر کی باشه! در وا نمی کنی!

: زشته کاوه! می دونه خونه هستیم! ماشین من پایین دم دره! نیم ساعت پیش باهام حرف زده! بذار وا کنم دروا می یاد بالا و با هم حرف می زنیم!

سری به علامت منفی تکون دادم و بازو شو گرفتم و کشیدمش سمت مبل و گفتم: بیا بتمرگ اینجا و عین آدم حرف بزن!

مجبورش کردم بشینه! زل زدم به چشماش و گفتم: پرسیدم ازت من کی ام!

یه سیگار روشن کرد و زل زد به میز و بعد چند ثانیه با تعلق و مکث نگاهشو قفل کرد تو چشمام و گفت: برادرمی!

نمی دونم چقدر گذشت اما تکون نخوردم. زل زده بودم به چشماش. بدون حرف سیگار رو تا ته کشید و خاموشش کرد و پاشد اومد کنارم نشست. به جای خالیش نگاه می کردم. دست انداخت زیر چونه ام و سرمو برگردوند سمت خودش و گفت: می دونم متنفری از اینکه بشنوی پسر کسی هستی که یه عمر ازش متنفر بودی ولی من خوشحالم که برادری مثل تو دارم!

حس می کردم حالت تهوع دارم. به زور از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی! دنیا دور سرم می چرخید! فکر نمی کردم وقتی این پازل تکمیل بشه قراره نابود بشم اما شده بودم! حاضر بودم یه حرومزاده باشم اما پسر کیومرث نه!

نمی دونم چقدر گذشت که داشتم کف دستشویی عق می زدم! کیان مرتب می زد به در. بی حال خودمو کشیدم از دستشویی بیرون. زیر بغلمو گرفت و کشوندم روی مبل و تو لحظه های آخری که تو تاریکی فرو می رفتم شنیدم که گفت: الو اورژانس!

چشمامو باز کردم. بوی بد بیمارستان خورد تو دماغم. یاد رفتن مامان افتادم! مامان؟! هه! کف دستمو گذاشتم رو پیشونیم. از سردرد داشتم می مردم! اتفاقای صبح عین فیلم از جلوی چشمم رد می شد. صدای باز شدن در اومد و صدای پای کسی. بدون اینکه دستم رو از پیشونیم بردارم چشمام رو بستم. دلم نمی خواست کسی رو ببینم! فقط می خواستم تنها باشم و ذهن آشفته امو جمع و جور کنم! می خواستم ببینم چی شده! می خواستم واقعیت به اون بزرگی رو حضم کنم! کیان دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: بیدار شدی؟!!

وقتی دیدد واکنشی نشون نمی دم گفت: کاوه؟!!

ازم فاصله گرفت. صدای دور شده اش رو شنیدم که گفت: همیشه همه ی ماجراها دو تا رو داره! مثل سکه! پسر کیومرث بودن شاید از نظر تو خیلی بد باشه، اما برادر تو بودن از نظر من خیلی هم عالیه! واسه همین بود که گفتم بذار به عشقت برسی بعد پیگیر گذشته و اتفاقاتش باش! واسه اینکه به این روز نیافتی! واسه اینکه 3 روز تموم پشت این اتاق خدا رو صدا نزنم که چشم وا کنی!

چشمام و باز کردم و زل زدم بهش! سه روز؟! نگاهشو از پنجره گرفت و برگشت سمتم و وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم اومد کنار تخت و دستی تو موهام کشید و گفت: پسر دیوونه امون کردی! چی کار کردی با خودت؟! سه روز به بند وایساده ام اینجا و دل تو دلم نیست که نکنه به هوش نیای! یه ساعت پیش که بیدار شدی حاضر بودم از خوشحالی همه ی داشته هامو ببخشم!

یادم نمی یومد که یه ساعت پیش بیدار شده باشم. دستشو گذاشت بین ابرو هامو کمی فشار آورد و گفت: وا کن این اخم لامصبو کاوه! به قرآن من اونقدرها هم که خیال می کنی برادر بدی نیستم واسه ات! کوشان هم همین! مامان شهلا هم بیشتر از اینکه هوای ما رو داشته باشه خاطر تو رو می خواد! می مونه بابام که خب اگه دوست نداری می تونی اونو به پدری قبول نکنی! هان؟! چی می گی؟!!

زل زده بودم به صورتش! از یه برادر هم بیشتر واسه ام مایه گذاشته بود! همیشه آرزو داشتم یه برادری مثل اون داشته باشم! تموم بچگیم تو حسرت داشتن خونه و زندگی اونا گذشت! وقتی بی پدر شدم همیشه بهش غبطه می خوردم که یه همچین پدری داره! کیومرث واسه بچه هاش آدم بدی نبود!

سعی کردم بشینم. کیان شونه هامو هول داد سمت تخت و گفت: بلند نشو. وضعت خیلی خوب نیست!

نگاهمو دوختم به قطره های سرم. کیان نشست روی صندلی کنار تخت و گفت: عمو منصور و مامان بیرون نشسته ان. مطمئناً الان نمی خوای ببینیشون! واسه همین نداشتم بیان تو.

لبای خشکمو با زبون تر کردم و آب دهنمو قورت دادم و با یه صدای خش دار پرسیدم: تو از کی می دونستی؟!!

- یه سال بعد فوت عمو!

: چرا چیزی نگفتی بهم؟!!

- زن عمو نمی خواست! می گفت امانتی که بهم دادین تا آخرین روزی که زنده هستم مال منه! کسی حق نداره ازم

بگیردش! واسه همین بود که این آخرا! اینقدر اصرار داشت رابطه ات رو با بابا خوب کنی! می گفت دلم نمی خواد مجبور باشم جواب خدا رو بدم! می گفت دلم نمی خواد کامران هم عذاب بکشه! می گفت نباید بین پدر و پسر فاصله می نداختیم! می خواست همه چیو درست کنه بعد بره اما زمانی براش نمود!

زیر لب زمزمه کردم: چه جور می تونست تو چشمای پدرت نگاه کنه و حرف از بخشش بزنه؟! چه جوری پدرتو

بخشیده بود و از منم می خواست همین کارو بکنم وقتی پدرت باعث نقص عضو مادام العمر شده بود؟!!

- زن عمو نمی دونست که بابا هم توی اون ماشین کنار بهمن بوده! اینو فقط عمو می دونست! دو تا برادر با هم معامله کردن! عمو سکوت کرد و بابا بچه اشو داد به اون!

: سر گناه یکی دیگه منو معامله کردن! چقدر کثافت دور و برم بوده و نمی دونستم!

- یه سال بعد فوت عمو، یه روز اتفاقی حرفایی که نباید می شنیدم رو شنیدم! مامان و بابا با هم دعواشون شده بود! صداشون از اتاق می یومد بیرون و به خیال اینکه من یا کوشان خونه نیستیم سعی نمی کردن سر و صداشونو کنترل کنن! وقتی حرفاشونو شنیدم. شوکه شدم! اونقدر که بدون توجه به موقعیت در اتاقشونو وا کردم و رفتم تو! منو که دیدن ساکت شدن! می خواستم همه چیو بهت بگم! به آب و آتیش زدم که ببینمت و جریانو واسه ات جار بزنم اما زن عمو اومد خونه امون و منو ساکت کرد.

واسه ام توضیح داد که جز تو کسیو نداره و اگه تو هم از اون ببری می میره! بهم قول داد که یه روزی همه چیو بهت می گه. قبل از اینکه به قولش عمل کنه رفت اما قبلش ازم خواست نذارم دونستن این حقیقت نابودت کنه! می گفت کینه ای که تو به کیومرث داری نمی ذاره از دونستن حقیقت خوشحال بشی! می گفت از هم می پاشوندت! ازم خواست همه چیو مرتب کنم، وضعیت تو و هدیه رو سر و سامون بدم و بعد بهت واقعیتو بگم. با بابا سر گفتن و نگفتن این راز حرفم شد و زدم از خونه اش بیرون! شاید هم دنبال بهونه بودم تا کاری که با تو یا با زن عمو کرده رو به جوری تلافی کنم! نمی تونستم هر روز و هر شب ببینمش و حرف تلخی به زبون نیارم! ترجیح دادم دور باشم ازش! متأسفم کاوه! به خاطر این همه پنهون کاری ولی همون قدر که تو سعی کردی از هدیه محافظت کنی منم تلاش کردم مراقب تو باشم هر چند که خیلی هم موفق نبودم! حالا هم اینجام که هر کاری از دستم بر می یاد واسه ات بکنم. چه به خاطر اینکه دوباره سرپا شی چه واسه به دست آوردن هدیه. بهت قول می دم!

نشستم و سرمو گرفتم تو دستام و چشمامو بستم! اونقدر ذهنم آشفته بود و اونقدر شونه هام خسته ی این همه واقعیت، که کم آورده بودم! پدرم برام یه بت بود! اما حالا می دیدم این بت ترک برداشته! دروغی شده! درسته که واسه مامانم کم نداشت اما چه جوری دلش اومد منو از خونواده ی واقعیم جدا کنه؟! باشه که بچه برادرش بودم، چه طوری دلش اومد تاوان اشتباه یا جنایت یه نفر دیگه رو از من بگیره؟! بابا؟! مامان؟! هه! همه چی قاطی شده! کاش مامان زری بود! کاش سرمو می داشتم رو پاهاش! کاش همه اینا دروغ باشه! فقط دلم یه چیزی می خواد! دلم می خواد مامانم مادر واقعیم بوده باشه!

بغضم ترکید! زدم زیر گریه! بلند بلند! کیان از جاش پرید. اومد کنارمو سرمو کشید تو سینه اش و گفت: خواهش می کنم کاوه! به اندازه کافی حالت بد هست! به قرآن، به پیر به پیغمبر واقعیت اونقدری هم که تو بهش داری سیاه نگاه می کنی سیاه نیست! کاوه!

با به آرامبخش خوابیدم و وقتی بیدار شدم دیگه حاضر نشدم بمونم تو بیمارستان. به زور کیانو وادار کردم که برگه ترخیصو بیاره و امضا کردم و با رضایت خودم برگشتم خونه و این در حالی بود که تو همه ی اون لحظه ها برادر بزرگم همراهم بودا!

چهار روز از برگشتم از بیمارستان گذشت. تنها کاری که تو این چهار روز انجام دادم نشستن و فکر کردن بود. ذهن پریشونم هیچ جوری آرام نمی گرفت. بارها و بارها زندگیمو مرور کرده بودم. تصویرای زندگی دروغیم مرتب از جلوی چشمم رد می شد! کیان تنها کسی بود که تو این چهار روز دیده بودم. دلم نمی خواست کسی بهم نزدیک بشه! کیان می اومد. حرف می زد، شوخی می کرد، می خندید و ناامید از اینکه هیچ تغییری تو روحیه ام نمی دید، می رفت. ازش قول گرفته بودم منو شبا تنها بذاره. مجبور بود که می رفت!

نمی دونم اگه مامان زری زنده بود و من پی به این واقعیت می بردم، رفتارم نسبت بهش چه جوری بود اما تو اون لحظه های سخت واقعاً بهش احتیاج داشتم. اگه بود می تونست برام دلگرمی باشه. یه عمر با هر جون کندنی بود منو، منی که حتی پسر واقعی هم نبودم، منی که پسر کسی بودم که باعث نقص عضو شده بود و اونو از نعمت مادر بودن محروم کرده بود، بزرگ کرده و دم زنده بود! به اندازه ی بچه ی نداشته اش واسه اش عزیز بودم که حاضر نشده بود تو زنده بودنش از ماجرا بویی ببرم! احتمالاً می ترسیده ازش دور شم! می ترسیده دیگه اونو مادر خودم ندونم! اونقدر واسه ام مادر بوده که حتی سماواتی هم منو بچه ی اون می دونسته! خودش هرگز مادر نشد اما اونقدر واسه اش عزیز بودم که سماواتی سعی می کرد از طریق من اونو آزار بده! حالا معنی التماساشو وقتی می گفت دست از سر هدیه بردارم می فهمیدم! اون با پوست و گوشتش لمس کرده بود که بهمین می تونه چقدر خطرناک باشه! دلم چقدر براش تنگ شده!

تصمیم گرفته بودم بعد چهار روز تو خونه موندن فردا برم سر خاکش! نزدیک ظهر بود که رسیدم. دولا شدم و لبمو گذاشتم روی سنگ سرد و سیاه و بوسیدمش! بزرگترین قربانی قصه ی تلخ گذشته اون بود! نشستم کنار سنگ و دستمو گذاشتم تو شیارای اسمش! گلایی رو که خریده بودم پرپر کردم و ریختم رو سنگ. تمام اسمشو با اون گلبرگ قرمز پر کردم. دلم لرزید اما سعی کردم لب باز کنم! براش فاتحه خوندم!

از بهشت زهرا که رفتم بیرون انگار یه مقدار سبک شده بودم. رفتم شرکت کیان. منشی پشت میزش نبود. رفتم تو اتاقم و در رو نیمه باز گذاشتم و نشستم پشت کامپیوتر. نمی دونستم هنوز می خوام اونجا بمونم یا نه! اما فعلاً این تنها کاری بود که سرگرم می کرد. داشتم ایمیلامو چک می کردم که یکی از جلوی اتاق رد شد و دوباره برگشت. سرم رو که بلند کردم نگاه متعجب کیانو دیدم. ناباور اومد جلو و در رو بازتر کرد و وقتی مطمئن شد که خودم پشت میزم نشستم، اومد تو و در رو بست و تکیه داد بهش.

یه خورده نگاهش کردم و دوباره زل زدم به مانیتور. چند ثانیه ای هیچی نگفت. از جام پاشدم و وایسادم جلوش و گفتم: چیه؟! آدم ندیدی؟! یا شاید اخراج شدم و نباید اینجا باشم و خودم خبر ندارم!؟

بی مقدمه و یهو بازومو گرفت و کشید سمت خودش و محکم بغلم کرد و بعد چند ثانیه با صدایی گرفته گفت: خوبه که اینجایی! خیلی خوشحالم!

به زور از تو بغلش خودمو کشیدم کنار و گفتم: له شدم بابا!

- کی اومدی؟!

: یه ربعی می شه.

- پس چرا اسکندری خبرم نکرد؟!

: پشت میزش نبود.

- آخ! پاک گیج شدم! خودم فرستادمش صحافی سر خیابون!

: هنوز جزء کارمندات محسوب می شم؟!

- آره! البته یه برگه تویخ تو پرونده ات ثبت شده واسه این همه غیبت! ناهار خوردی؟!

: نه! رفته بودم سر خاک مامانم!

کیان نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت: پس پاشو بریم یه چیزی بزنیم تو رگ! منم گشنه امه خیلی!

- یهو می ریم خونه و یه چیزی می خوریم دیگه!

: پس داریم می ریم خونه غذا می گیریم و می ریم خونه ی من می شینیم و می زنیم تو رگ!

- چرا خونه ی تو؟!

: خب چون هم نزدیک تره به اینجا، هم دلبازتر از خونه ی سوراخ موش تو! و هم اینکه این چند روز انقدر که پیش تو

بودم گند خونه رو ورداشته! می ریم که دو تایی تمیزش کنیم!

- کارگر گیر آوردی؟!

: چه اشکالی داره؟! این همه مدت من واسه تو پختم و شستم و رفت و روب کردم، حالا تو واسه من این کارو بکن! نه

از شوخی گذشته بریم خونه من که واسه ات یه تنوعی بشه! خسته نشدی بس تو اون خونه چپیدی؟!

-باشه. الان برو به کارات برس. بذار منم کارامو جمع و جور کنم.

بعد از شرکت کیان غذا گرفت و رفتیم خونه اش. بعد اینکه غذا رو خوردیم و یه خرده خونه اش و سر و سامون دادیم، نشست روی مبل و پاهاشو دراز کرد رو میز وسط و گفت: زن عموزری خدا بیمارز همیشه ی خدا دعوام می کرد که چرا پاهامو می ذارم رو میز!

- خب راست می گفت دیگه! میز جای پا گذاشته؟!!

: نمی دونست که چه لذتی داره این جووری نشستن! یادش به خیر یه بار گیر دادم بهش که بیاد و بشینه و ببینه که چقدر کیف می ده!

- کی؟!!

: تو اون روز دانشگاه بودی! منتظرت بودم که بیای و با بچه ها بریم دور دور!

- خب؟!!

: چی خب؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: جریان میز!

- آهان! اومد رو بروم نشست و به اصرار من پاهاشو دراز کرد رو میز! بعد یه خرده سکوت کرد و یهو شروع کرد از تو حرف زدن! از اینکه چقدر ناراحته که تو رو از خانواده ی اصلیت جدا کردن و تو داری تو این سختی بزرگ می شی! می گفت خودش خوب می دونه که خودخواهیه که نمی ذاره کسی به تو واقعیت رو بگه! خلاصه تو اون وضعیت نشست و کلی درد و دل کرد و وقتی به خودش اومد که تو زنگ درو زدی!

کیان لبخندی زد و ادامه داد: یادش به خیر! باشد یه دونه هم محکم زد به پای من و گفت: ور دار لنگاتو کیان!

دولا شدم و زدم به پاشو و گفتم: از طرف مامانم بهت می گم! ور دار لنگاتو کیان!

چاییمو از رو میز برداشتم و اومدم بخورمش که گفت: مامان خیلی بی تابته! می خواد ببندت! به زور وادارش کردم که نیاد سمتت!

- مامان؟!!

: آره! مامان شهلا! مامان من! مامان تو!

- هه! اون روزی که منو معامله می کردن فکر نمی کرد یه روزی بی تابم می شه؟!!

: معامله ای در کار نبوده کاوه!

- پس چی؟! اگه اسمش معامله نیست چیه؟! حق السکوت؟!!

مامان به خاطر زن عمو این کار رو کرده! وقتی می دید از نداشتن بچه چقدر زجر می کشه و زندگیش داره با کامران بهم می خوره زیر بار یه همچین کاری رفته! اون و زن عمو با هم مثل دو تا خواهر بودن! بچه اشو راه دور که نداده! همیشه بیخ گوشش بودی! همیشه از حال و روزت با خبر بوده! حتی بیشتر از ما نگرونت بوده! بابا رو وادار کرده نصف سهام کارخونه اش رو به نامت کنه! اون روز تو ماشین وقتی گفتم یه دروغ بگو اون راست ترین دروغی بود که بهت گفتم! یه حساب بانکی به نامت هست که سود کارخونه مرتب بهش واریز می شه. خیلی وقتا خرج زندگیتو زن عمو از اون حساب بانکی می داده! هر چند که خیلی بهش دست نمی زده! اما بعضی جاها که واقعاً در می مونده از اون استفاده می کرده!

- اینا گذشته و آینده ام رو تغییر نمی ده! زخمایی که از این ماجراها خوردم هیچ جوری ترمیم نمی شه!

: آینده ات رو می تونه تغییر بده کاوه! به پشتوانه ی این پولی که داری می تونی از این به بعد خیلی راحت زندگی کنی!

- پول ضامن خوشبختی نیست! پول هدیه رو برام نمی خره!

کیان سکوت کرد. یه مقدار از چاییش رو خورد و از جاش پاشد و گفت: می دونم! هر چی بگی حق داری! هر تصمیمی هم که بگیری همه باید بهش احترام بذارن ولی فقط می خوام بگم یکی تو اون خونه هست که سال ها تو حسرت بغل کردن و گفتن حقیقت بهت دست و پا زده! اگه اون ته ته قلبت یه جایی واسه اش داری برو ببینش! یا اجازه بده بیاد ببیندت! می رم یه زنگ به نیوشا بزنم.

کیان رفت و من باز تو فکر و خیال غرق شدم. اونقدر توی اون چند روز تو گذشته جا مونده بودم که فکر آینده از سرم پریده بود! یادم رفته بود هدیه ای هست که داره ازدواج می کنه! داره مال یکی دیگه می شه و قراره تا ابد حسرت به دلش بمونم! فردا باید می رفتم و می دیدمش! به هر قیمتی بود باید مانع از این ازدواج می شدم!

توی شرکت نشسته بودم پشت میز و حوصله ی انجام هیچ کاری رو نداشتم! خیلی پوچ شده بود زندگیم! شاید کیان حق داشت که مرتب بهم می گفت اول هدیه رو به دست بیارم و بعد گذشته رو کنکاش کنم! به ظاهر بلند شده اما از درون فرو ریخته بودم و پر از آوار! دلم نمی خواست کیومرث و شهلا رو ببینم! دوست نداشتم وقتی دیگه حرفی واسه گفتن نمونه بشینن و توجیه رفتار اشتباهشون رو بکنن! دلم نمی خواست بهشون فرصت جبران بدم! هر چند که کاری که با زندگیم کردن هیچ جوری جبران نمی شه!

حس می کردم یه چیزی روی قلبم سنگینی می کنه! حس می کردم تو وجودم آرامش قبل از طوفانه و نمی خواستم با دیدن عمو و زن عمو! این طوفان بیدار شه و نابودم کنه!

دستامو پهن کرده بود روی میز و سرمو گذاشته بودم روش که در باز شد و کیان صدام کرد. سرمو بلند کرد که اومد تو و در رو بست و گفت: چیزی شده؟!

- نه!

: مطمئنی؟!

- اتفاق جدیدی نیافتاده!

: آهان. کارفرمای پروژه ی بندر یه ربع دیگه می یاد اینجا. جلسه داریم باهاش. می یای تو هم؟

- نه!

: چرا آخه؟! خانم امین پور هم نیست، هدیه هم که کلاً رفته! من تنها بشینم با یارو سر و کله بزنم؟!

- با بچه های دیگه برو! این همه کارشناس داری!

: این همه کارشناس روی این پروژه کار نکردن! تو و اون دو تا می دونین چی به چیه!

- خودت بهتر از ماها می دونی که چی به چیه!

: امان از دست تو که جواب کم نمی یاری!

- به خدا حوصله ندارم و الا می یومدم!

: پس واسه چی می یای شرکت؟! وقتی حوصله نداری کار کنی خب بمون خونه دیگه!

- خیال می کردم که می تونم دووم بیارم اینجا! وقتی فکر می کنم می بینم حوصله ی خونه رو هم ندارم!

: باید بری مسافرت! یک کم باید کله ات باد بخوره! بذار این آبا از آسیاب بیافته و همه چی جور بشه، دو تایی می زنی

و می ریم عشق و حال!

- نیوشا رو چی کار می کنی اونوقت؟!

: گور باباش صلوات! می پیچونمش!

سری به تأسف تکون دادم و یه چشمک بهم زد و رفت!

یک کم سر خودمو گرم کردم و دیدم دیگه نمی تونم بمونم از اتاق رفتم بیرون به خانم اسکندری گفتم: جلسه کیان

تموم شد بهش بگین من رفتم خونه.

چشمی گفت و از شرکت رفتم بیرون. تا خونه رو پیاده رفتم و فکر کردم و فکر کردم. وقتی رسیدم خونه یه دوش گرفتم و نشستم روی کاناپه و گوشیمو گرفتم تو دستم. رفته بودم تو فون بوک و زل زده بودم به شماره ی هدیه و دو دل بودم که بگیرمش یا نه! چند بار دستم رفت سمتش اما پشیمون شدم. هنوز زود بود واسه ام! اول باید خودمو پیدا می کردم! هر چند که می ترسیدم وقتی به خودم پیام دیگه خیلی دیر شده باشه!

گوشی رو انداختم روی مبل و سرمو بردم عقب و تکیه دادم به پشتی صندلی و زل زدم به سقف. داشتم به سفیدی سقف نگاه می کردم که کلید تو قفل چرخید. بدون اینکه تکون بخورم گفتم: یعنی جلسه تموم نشده جیم زدی؟! وقتی دیدم جواب نمی ده سرمو عقب تر بردم و سعی کردم کیانو سر و ته ببینم و از چیزی که می دیدم از تعجب از جام پریدم!

از پشت مبل رفتم بیرون و روبروش وایسادم و پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟! چه جوری اومدی تو؟!

عمو کیومرث یه قدم از در فاصله گرفت و گفت: با کلیدی که از کیان گرفتم!

خون خونمو می خورد! داشتم منفجر می شدم! یعنی چی؟! کیان چه طور تونسته بود یه همچین کاری بکنه! اون که می دونست نمی خوام هیچ کدومشونو ببینم! مخصوصاً این یکیو! یه قدم رفتم جلو و با عصبانیت در رو نشون دادم و گفتم: برو بیرون! از خونه ی من برو بیرون!

گوشام از عصبانیت داغ شده بود! مخصوصاً که خیلی خونسرد به جای اینکه بره بیرون اومد جلوتر و گفت: ممنون از این استقبال گرم!

عصبانی گفتم: برو بیرون تا یه بلایی سر خودم یا تو نیاوردم!

سری به تأسف تکون داد و رفت نشست روی مبل و گفت: بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم!

- من نمی خوام حرفی ازت بشنوم!

:چرا؟!

- دلیلش به خودم مربوطه! اگه همین الان نری بیرون زنگ می زنم به پلیس!

لبخندی زد و گفت: به پلیس می گی بابام اومده خونه ام بیاین دستگیرش کنین؟!

- تو پدر من نیستی!

: با سفسطه کردن چیزی عوض نمی شه کاوه!

- اسم منو نیارا! نمی خوام حتی اسممو از دهنتم بشنوم!

: چرا؟! حالا که فهمیدی ارث و میراثی در کار نبوده، هنوز هم خیال می کنی تو بی عرضگی کامران واسه داشتن یه

درآمد مناسب من مقصر بودم؟!

- تو توی مرگش مقصری! توی ناقص شدن مامانم مقصری! توی جنایتی که بهمین به خودش اجازه داد انجام بده مقصری! توی خیلی چیزها مقصری! اگه تاوانشو ندادی دلیل بر این نیست که بی گناهی! دلیل بر این نیست که قرار نباشه مجازات بشی!

: چه مجازاتی از این بدتر که پسر خودم تو روم می ایسته و هر چی از دهنش در می یاد بهم می گه؟! چه تاوانی از این بیشتر که یه عمر سعی کردم به هر طریقی بهت نزدیک شم و نتیجه اش جز توهین و تحقیر و بد و بیراه از طرف تو چیز دیگه ای نبوده؟!!

- هر رفتاری که داشتم بازتاب رفتارای خودت بوده! منو مثل یه کالا واسه اینکه کثافت کاری تو و بهمین رو نشه فروختی به برادرت!

: چه ایرادی داشت این از خود گذشتگی وقتی می تونست زندگی متلاشی شده ی برادرم رو سر و سامون بده؟!!

- تو و اون بهمین آشغال زندگیشونو از بنیان خراب کردین به من چه مربوط بود؟! من چرا باید تاوان کارای شما رو می دادم؟! من چرا باید 30 سال از هویت اصلیم دور نگه داشته می شدم؟! نمی خوام باهات بحث کنم! نمی خوام فرصت توضیح دادن داشته باشی! نمی خوام توجیهات احمقانه ی شماها رو بشنوم!

: زنگ زدی به بهمین و ازش خواستی بیاد و گذشته رو واسه ات توضیح بده! حاضر شدی بشینی و به حرفای کسی که نقشه ی نابود کردن خودت و عشقتو کشیده گوش بدی! من از بهمین دشمن تر نیستم!

- هستی! اون اگه بلایی سر من یا مادرم آورده با یه غریبه دشمنی کرده! تو به ناموست، به هم خونت خیانت کردی!! به برادرت! به زن برادرت! به پسرت! زنگ زدم و از اون خواستم بیاد برام حرف بزنه چون دیدم با همه ی نامرد بودنش از همتون شجاع تره! لااقل انقدر جرأت داشت که بشینه و به کثافت کاریای گذشته اش اعتراف کنه! که نخواد واسه تبرعه کردن خودش فقط بخشیشو بگه که به نفعش بوده!

: در مورد اون تصادف اشتباه کردم، پاشم وایسام! خودم رفتم و همه چیو به کامران گفتم! همراه بهمین افتادم زندان! زری رضایت داد و آزاد شدیم و دیه ی کار اشتباهمونو تا تهش دادیم! تو رو از دست دادم! دادمت به کامران! کنارم بودی اما منو پدر صدا نمی کردی! چی از این سخت تر واسه یه پدر؟! شدی عذابم! با هر بار دیدنت عذاب کشیدم! رفتارت هم روز به روز بدتر زجرم داد! کاوه اومدم اینجا که تموم کنیم این دشمنی رو!

- تو رو حتی دشمن خودم هم به حساب نمی یارم!

: خوب پس! جای امیدواری داره!

- تو رو هیچی به حساب نمی یارم! آدم با دشمن خودش مجبور می شه روبرو بشه اما با کسی که نمی بیندش هیچ وقت لازم نیست روبرو بشه! بلند شو برو از خونه من بیرون!

: چرا به فکر خرید یه خونه نیستی؟! با اون همه پولی که تو حسابته خیلی راحت می تونی یه خونه و یه ماشین بخری!

- قیمت چیو ریختی واسه ام تو حساب؟! زندگی؟! آره؟! قیمت سی سال بی هویت بودن من چقدره؟! به اندازه یه خونه و یه ماشین؟! اینا 15 سال بی پدر بودنمو جبران می کنه؟! اینا داغ بی مادر شدنمو جبران می کنه؟! اینا گم کردن خودم تو خودمو جبران می کنه؟! بلند شو برو بیرون! برو از خونه من بیرون!

همون جوری که هوار می کشیدم رفتم و در واحدو وا کردم و گفتم: برو بیرون از این خونه و دیگه هیچ وقت نیا! نه تو نه زنت! مادر و پدر من تو بهشت زهرا خاک ان! یکی شون چند ماه پیش رفته و یکی 15 سال پیش! دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمتون!

اونقدر داد کشیده بودم که به سرفه افتاده بودم و گلوم خش برداشته بود! تو همین لحظه کیان از راه رسید! برگشتم و تو صورتش هوار کشیدم: بابا تو از خونه ی من ببر بیرون کیان تا کار دست خودم ندادم!

کیان متعجب و ایساده بود دم در و نگاهش بین من و عمو می رفت و می یومدا! بازو شو گرفتم و هولش دادم تو خونه، سمت عمو و گفتم: ببرش از اینجا کیان!

کیان سری به مفهوم گیج شدن به دو طرف تکون داد و از عمو پرسید: اینجا چی کار می کنی بابا؟!

بعد رو کرد به من و گفت: تو چرا درو وا کردی اگه قرار نبود بیاد تو؟!

- من؟! کلید خونه ی من به لطف تو دست همه هست!

: به لطف من؟! یعنی چی؟! بابا واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟! بهت که گفته بودم این عین یه بمب ساعتی هر لحظه آماده ی منفجر شدنه!

- ببرش از اینجا و هر چقدر خواستی تو خونه ی خودت بشین و از حال و روز من واسه اش بگو! برین بیرون هر دوتون! کیان رفت سمت باباش و گفت: برو بابا! الآن برو! قرار نیست بیشتر از این، این بچه رو زجر بدین! قرار نیست بیشتر از این با اعصاب این پسر بازی بشه!

بی توجه به بحث کیان و باباش رفتم تو اتاق خواب و در رو محکم کوبیدم به هم و رفتم تو بالکن! اونقدر عصبی شده بودم که درست نمی تونستم نفس بکشم. جوش آورده بودم اساسی!

یک کم بعد صدای باز شدن در اومد و کیان صدام کرد. عصبی لبمو می جویدم و با صدا نفس می کشیدم! کیان اومد پشت سرم و ایساده و گفت: رفت! نمی دونم کلیدو چه جوری از جیبم برداشته! متأسفم!

برگشتم و تو صورتش هوار کشیدم: تأسف تو به درد من نمی خوره! اینو بفهم!

دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت: خیلی و خب! کوتاهی از من بود که کلیدو قایم نکردم! خوبه؟!!

داد کشیدم: نه خوب نیست! گنده! گندا! می فهمی! نمی خوام ببینمشون! نمی خوام هیچ کدوم اونایی رو که باعث شدن الآن اینجا و ایسم ببینم! اینو بفهمین! بابای تو یه آدم پستِ رذلِ خودخواهه! هنوز نفهمیده با زندگی من چه

کرده! خیلی راحت و ایساده وسط خونه من و می گه چرا هنوز با من مشکل داری؟! واقعاً چرا داره؟! واقعاً خودش نمی دونه؟! دارم دیوونه می شم! مسبب اصلیش اونه! انگار از نو یتیم شدم! مسببش اونه! دلیل حال بد این روزام فقط اونه!

- می دونم کاوه! می فهمم! به قرآن می دونم چی می گی! ولی با این حرص و جوشی که می خوری فقط داری خوتو از بین می بری! کاوه بسه هرچی تاوان گناه دیگرونو دادی! حالا بذار اونا زجر بکشن! نوبت اوناست که تقاص گناهاشونو پس بدن نه تو! ببین منو با این همه خودخوری و حرص و جوش فقط داری خودتو روز به روز ضعیف و ناتوون تر می کنی! خیال می کنی دیروز که یه کاره پاشدی اومدی شرکت نفهمیدم که داری تظاهر می کنی؟! تا کی می خوای بگی خیلی مقاومی؟! تا کی می خوای الکی ادای آدمای سوپر قهرمانو در بیاری؟! عین آدم رفتار کن بچه!

- عین آدم رفتار کردن یعنی چی؟! یعنی راست راست راه برم و به روی خودم نیارم چه کردن باهام؟! یا زانوی غم بغل بگیرم و بشینم کنج خونه به گریه کردن؟! کدومش مثل آدمیزاد رفتار کرده؟!!

: تظاهر نکن به چیزی که نیستی! بشین حرف بزن! بذار همه ی اونایی که این بلا رو سرت آوردن بیان و بکششون به اخیه! ببرشون زیر سوال! حرفاتو بهشون بزن! فرار نکن کاوه! تا وقتی وایسی و سر موضوعات بی خودی سر من هوار بکشی آرام نمی شی! باید حرفاتو به اونا بزنی! به بابا، مامان، بهمن! هر کسی که پاش تو این ماجرا بوده! چرا به جای اینکه اونا روشون نشه تو صورت تو نگاه کنن تو داری ازشون فرار می کنی?!!

- نمی خوام دیگه حرفی از زبونشون بشنوم! نمی خوام بشینن و کار احمقانه ای که باهام کردنو توجیه کنن! نمی خوام این فرصتو بهشون بدم!

: توجیهی در کار نیست! بذار حرفاشونو بزن! مطمئناً پس حرفاشون سعی می کنن دلتو به دست بیارن! نتونستن؟! خب عیب نداره لااقل تو حرفایی که تو دلت سنگینی می کنه رو بهشون می زنی! کاوه دارم می بینم که داری از درون می پکی! نکن با خودت این کارو! این خشمی که ریختی تو خودت از تو منفجرت می کنه! یه جایی بدجوری می بری! امروزو یادت باشه که بهت گفتم! کلید خونه اتو گذاشتم رو این! می رم که یه خرده تنها باشی و شب بر می گردم. زنگ زدم بیدار باش که درو وا کنی! خدافظ!

کیان رفت! من موندم و یه عالمه فکر و خیال و تردید!

برگشتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم! شاید کیان راست می گفت! شاید باید می رفتم چهار تا حرف درست و حسابی بار تک تکشون می کردم تا آرام شم! کم کم خوابم برد و با صدای کوبیده شدن در واحد از جام پریدم. دوییدم سمت در و در رو وا کردم. قیافه ی کیان دیدنی بود! عصبی یه دستشو گرفته بود به چارچوب و زل زده بود به من! در رو ول کردم و برگشتم تو هال و نشستم رو مبل. اومد تو و گفت: حالا خوبه گفتم نخواب! مردم بس که در زنگ زدم و در زدم! آخر هم مجبور شدم زنگ یکی از همسایه هاتونو بزنم!

- واسه اینکه از لحاظ عصبی خسته بودم و قرص خورده بودم و یهویی نفهمیدم که چه جوری خوابم برد باید ازت عذرخواهی کنم یا غرغرات تموم شد؟!

: خیلی پرورویی کاوه!

دراز کشیدم رو کاناپه و گفتم: هر چی خواستی گرم کن بخور.

- تو هم لابد فتوسنتز انجام دادی احتیاج به غذا نداری! آره؟!

: من به اندازه کافی حرص خوردم سیرم!

- آهان! خب خدا رو شکر! شام گرفتم پاشو برو یه آبی به صورتت بزن، بیا با هم بخوریم. در ضمن کارت هم دارم!

: نه حوصله ی شامو دارم نه حوصله ی شنیدن کار تو رو!

- حتی اگه مربوط به بهمن باشه؟!

نشستم سر جام و زل زدم بهش. خیلی خونسرد رفت سمت آشپزخونه و در همون حال گفت: تو زندون آدم فرستاده سراغ اون راننده کامیونه! طرف الان بستریه! چاقو خورده ولی نمرده!

- خدای من!

: این نشون می ده که یه ریگی به کفش راننده کامیونه بوده! نشون می ده که تصادفش عمدی بوده! طرف دیروز تو بیمارستان اعتراف کرد!

- پس یعنی؟! سماواتی رو گرفتن؟!

: زرنگ تر از این حرفاست که دم به تله بده! یه واسطه ای میون داری کرده این وسط و از راننده کامیونه خواسته که قاتل احمد شبستانی رو بکشه!

- آشغال!

: آشغال هم زیادیه واسه این آدم! اما تا همین جاش هم خوبه! دارن می گردن دنبال اون واسطه!

- نکنه بابای تو باشه طرف؟!

کیان یهو از تو آشپزخونه سرشو آورد بیرون و زل زد به چشمای من و گفت: دیگه بابا تا این حد هم که فکر می کنی خلاف کار نیست کاوه! یه زمونی تو جوونی عشق کورش کرده و یه کار اشتباهی مرتکب شده! از همون موقع هم دیگه تو کارای خلاف بهمن هیچ دخالتی نداشته! من آمارشو دارم!

: تو چرا با بهمن شریک شدی وقتی بابات می دونست چه مارمولکیه؟!

-هر از گاهی تو بعضی از مهمونی‌ها بهمونو می دیدیم. وقتی فهمیدم دکترای معماری داره خودم بهش پیشنهاد شراکت دادم! بابا اصلاً روحش هم خبر نداشت. وقتی فهمید کلی باهام دعوا کرد که چرا باهش مشورت نکردم و چرا به همچین کاری کردم! البته دلیلشو توضیح نمی داد که من بفهمم چه غلطی کردم! کم کم توی کار متوجه شدم چه بدذاتی‌ه! حالام که دیگه کلاً ماهیتش معلوم شده! پاشو بیا شام!

با اکراه بلند شدم و رفتم نشستم پشت میز و چند لقمه ای به اصرار کیان خوردم و بعد اون پاشد و شروع کرد به شستن ظرفا. داشتم به کاراش نگاه می کردم که یهو بی مقدمه و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: هفته ی دیگه عقد کنون هدیه است!

مات صورتش بودم که آب رو بست و اومد روبروم نشست و گفت: یهویی گفتم که به عمق فاجعه پی ببری! که یه تکونی بخوری اگه اون دختر بدبختو می خوای کاوه!داره به خاطر تو تن به یه ازدواج زورکی می ده! نمی خوای هیچ کاری بکنی؟! نمی خوای بری و جلوی این عروسی مزخرفو بگیری؟! می خوای سماواتی برنده ی این میدون بشه؟! چشمامو بستم و سعی کردم هدیه رو تو لباس سفید عروس تجسم کنم! نمی تونستم هیچ کسی رو کنارش ببینم جز خودم! چشمامو وا کردم و به کیان گفتم: فردا می رم پیشش! البته اگه بتونم پیداش کنم!

کیان رفت سمت سینک و آب رو باز کرد و در همون حال گفت: اگه بخوای من می تونم برات پیداش کنم! خونه ی باباشه ولی می شه کشیدش بیرون! هرچند سخته ولی شدنی‌ه!

- چرا سخته؟! مگه زندونیه تو اون خونه؟! -

: اون جور که نیوشا می گفت، انگار سماواتی تا روز ازدواج به جورایی زندونیش کرده!

-خدای من!

: واسه همینه که می گم بجنب و اون دختر بیچاره رو از این فلاکت نجات بده!

اون شب وقتی داشتم می خوابیدم مرتب یه مصرع می اومد تو ذهنم! "چون بد شود، یک ده شود، ده صد شود!" بدببیری های من از هزار هم گذشته بود!

صبح همراه کیان نرفتم شرکت. به بهونه ی اینکه حالم خوش نیست و سردرد دارم موندم خونه. کیان که رفت از جام پاشدم و آبی به صورتم زدم و سریع حاضر شدم. می دونستم سماواتی به همین زودی نمی ره شرکت اما می تونستم دم خونه صبر کنم تا بره! هوا خیلی سرد بود سوز بدی می یومد. یه ساعتی می شد که روبروی خونه ی هدیه وایساده بودم تا ماشین سماواتی بیاد و رد شه! از سرما چشمام به اشک نشسته بود و تموم صورتم سر شده بود! یاد برف بازی اون روز تو خونه ی کیان افتادم! چقدر خندیده بودیم! به محض اینکه در پارکینگ باز شد و ماشین سماواتی اومد بیرون و دور شد رفتم و زنگ خونه رو زد. خانومی پرسید: کیه؟! -

پرسیدم: ببخشید خانم سماواتی تشریف دارن؟!؟

- شما؟!؟

: من یه بسته آوردم براشون.

- الان می گم یکی بیاد تحویل بگیره!

: متأسفانه باید به خودشون تحویل بدم!

- ایشون نیستن!

عصبی چشمامو بستم و باز کردم و پرسیدم: خب من دوباره بر می گردم.

- ایشون فعلاً برای چند روز تشریف ندارن. ببخشید بسته از کجاست؟!؟

بدون اینکه جوابش رو بدم از در خونه فاصله گرفتم! باید مطمئن می شدم که هدیه تو خونه است یا نه! شماره ی کیان رو گرفتم. چند تا بوق خورد و گوشیه جواب داد. بدون مقدمه گفتم: کیان شماره نیوشا رو بده.

- واسه چی؟!؟

: کارش دارم!

- بیرونی؟!؟

: بده دیگه انقدر سوال نپرس!

- مرتیکه به من گفتی سرت درد می کنه و حالت خوش نیست که منو بیچونی؟!؟

: شماره رو می دی یا بلند شم برم دم در خونه اش؟!؟

- کجایی الان؟!؟

: کیان!

- تا نگی کجایی شماره رو نمی دم!

: نده به جهنم! می رم خونه اشون!

- کاوه زنگ می زنه می گم جوابتو ندن! در رو به روت وا نکنن! کجایی؟! رفتی خونه ی سماواتی؟!؟

: تو مطمئنی که هدیه هنوز تو خونه اشونه؟!؟

- کاوه خدا به دادت برسه!

می گم مطمئنی؟! :

- آره! ولی همون جا باش تا من پیام! کاری نکنی ها! کاوه نری تو خونه! هزار تا آدم و گماشته داره یارو! می شنوی؟!
 تماسو قطع کردم و شروع کردم به دور زدن و نگاه کردن به دیوار! راهی واسه تو رفتن نبود! صدای موبایلم بلند شد.
 مطمئن بودم کیانه الو که گفتم صدای سماواتی میخکوبم کرد! خیلی خونسرد گفت: بهم زنگ زدن و گفتن یه جوونی
 داره دور و بر خونه ام می پلکه! حاضر بودم شرط ببندم که خودتی! دم در خونه ی من چه غلطی می کنی؟!
 - باید هدیه رو ببینم!

: خیلی رو داری پسر! مگه بهت نگفته که داره ازدواج می کنه! انگشتر نشون یکی دیگه الان تو دستشه! برو به ناموس
 مردم کاری نداشته باش!
 - تو ناموس سرت می شه؟! :

: هه! به فرض نه! تو که دست پرورده ی اون زن با دین و ایمون هستی که باید بدونی چیه!
 - تا هدیه رو نبینم دست بردار نیستم!

: ببینیش خیال می کنی چه اتفاقی می افته؟! اون تصمیمش رو گرفته!

- تصمیم اون نیست! تو براش تصمیم گرفتی! تو برای من و اون تصمیم گرفتی! نمی دارم به خواسته ات برسی!
 : می دونم که داری سعی می کنی ولی فکر نمی کنم کاری از پیش ببری!

- تو جریان عشق پدر و مادرم و تو، این عشق بود که برد! نتونستی مانع از رسیدنشون به هم بشی! تو این عشق هم
 مجبوری بشینی و رسیدن من و هدیه رو به هم تماشا کنی! اینو بهت قول می دم!
 : آفرین! خوشم می یاد از این همه اعتماد به نفسی که داری! بیا یهو با مخ زمینت نزنه! فقط یه چیزی این وسط گنگه
 برام! پدر و مادرت منظور کدوماست؟! :

- خفه شو کثافت!

صدای خنده ی تمسخرآمیز و حرص درآر سماواتی عصبیم کرد! تماسو قطع کردم و دستمو گذاشتم رو زنگ و این بار
 وقتی اون زن آیفون رو برداشت گفتم: وا کن این درو با هدیه کار دارم!
 خیلی خونسرد و عین رباط تکرار کرد: هدیه خانم تشریف ندارن!

بعد هم آیفون رو گذاشت! این جور نمی شد. باید با نقشه جلو می رفتم! شروع کردم تو خیابون قدم زدن و فکر
 کردن! دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد! این بار عصبی گوشی و برداشتم و گفتم: ببین عوضی!

یهو کیان گفت: یعنی چی؟! واقعاً بی لیاقتی کاوه! منو بگو که نگران چه آدم مزخرفی هستم!

سریع گفتم: فکر کردم سماواتیه! ببخشید!

با استرس پرسید: مگه زنگ زده بهت؟!؟

- آره!

: چی کارت داشت؟!؟

- بهش آمار دادن که در خونه اشم.

: کاوه! خوب گوش کن ببین چی می گم! می ری خونه منتظر می مونی تا من زنگ بزنم! خب؟! آفرین پسر خوب! مگه نمی خوای هدیه رو ببینی؟! من قول می دم تا ظهر نشده به جایی بیمارم تا بتونی باهاش حرف بزنی! الان هم عین بچه آدم از اون خونه ی لعنتی دور شو که اگه همونجا بمونی و اگه شانس بیاری و دست سماواتی بهت نرسه خودم قبل از اون تیکه تیکه ات می کنم! شنیدی کاوه?!؟

- طرف زندونیه تو خونه اش! چه جوری می خوای بکشیش بیرون! راهشو بگو من انجام بدم!

: لازم نکرده! برو خونه منتظر بمون!

- اگه نتونستی چی؟!؟

: مرتیکه دارم بهت می گم تو برو من یه خاکی تو سرمون می ریزم! رفتیا! کاوه زنگ نزنم ببینم بالا دیوار خونه ی مردمی؟!؟

- فقط تا ظهر صبر می کنم! بعدش اگه شده از این دیوار بالا برم می رم که ببینمش!

: حالا خوبه من دیشب سیخونک زدم که یه فکری بکنی! دیگت چقدر زود جوش اومد؟!؟

- خدافظ!

: به سلامت!

علی رغم میل باطنیم راه افتادم سمت خونه. تا ظهر بشه دل تو دلم نبود. در و دیوار خونه داشت منو می خورد! می دونستم راضی کردن هدیه به این آسونی ها هم نیست! واسه راضی کردنش یه هفته زمان خیلی کمی بود و من حتی نمی تونستم ببینمش چه برسه به اینکه بخوام حرفامو بهش بزنم!

با صدای زنگ گوشیم شیرجه زدم روی میز و قاپیدمش! کیان بود! امیدوار بودم خبرای خوبی داشته باشه! الو که گفتم گفت: بیا پایین تو ماشین منتظرم!

از صبح که برگشته بودم خونه لباسای بیرونمو عوض نکرده بودم. پریدم بیرون و در رو بستم و از پله ها دویدم پایین. سرخوش از اینکه هدیه تو ماشین کیانه!

نگاهم به کیان که تنها تو ماشین نشسته بود مات موند. دولا شد و در سمت منو وا کرد و گفت: بیا سوار شو دیگه! استخاره می کنی؟!

عصبی رفتم جلو و پرسیدم: پس هدیه کو؟! مگه نگفتی می یاریش؟!

: بشین واسه ات توضیح می دم!

- توضیح لازم نداره! نتونستی بیاریش مگه نه؟!

: کاوه می یام می کوبم تو سرتا! بیا بشین تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی!

با اکراه رفتم و نشستم و در رو کوبیدم! برگشت به چشم غره بهم رفت و گفت: از پولایی که بابا به حسابت می ریزه برو به ماشین بخر، در اونو بکوب این جوری بهم!

- هدیه چی شد؟!

: می گم حالا برات!

راه افتاده و بعد به مقدار سکوت گفت: خودم نتونستم کاری از پیش ببرم! مرتیکه هیچ رقمه مو لا درزش نمی ره!

کلافه پوفی کشیدم و دستی به گردنم مالیدم. به نیم نگاه بهم انداخت و گفت: مامانم گفته واسه نهار بریم اونجا!

متعجب زل زدم بهش که ببینم داره جدی حرف می زنه یا شوخی می کنه. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: این جوری نیگام نکن! مادره! دلش واسه پسرش تنگ شده! نه؟! دلش واسه پسر خواهرش تنگ شده!

در حالی که سعی می کردم خون سردیمو حفظ کنم گفتم: کیان داری شوخی می کنی؟!

- متأسفانه نه!

: کجا داریم می ریم؟!

- خونه ی ما! یعنی خونه ی بابام اینا!

دوباره با آرامشی ساختگی گفتم: برگرد و منو دم در خونه ام پیاده کن!

: عصری خودم برت می گردونم!

- کیان خل شدی؟! من نمی خوام بابا و ننه ی تو رو ببینم!

: بابا و ننه ی من پدر و مادر تو هم هستن! با انکارش واقعیت عوض نمی شه!

- کیان داری دیوونه ام می کنی ها! به من می گی برو خونه بشین منتظر بمون با هدیه می یام بعد تنها اومدی، حالا هم می گی بریم خونه ی مامانم اینا بشینیم خوش و خرم ناهار بخوریم؟!

:حالا خوش و خرم هم نبود مهم نیست! همین قدر که بشینی پشت میز و تظاهر کنی که داری غذا می خوری کافیه!

عصبی یا دو تا انگشت شصت و سبابه ام چشمام رو مالیدم و بعد چند ثانیه گفتم: بزن کنار من پیاده می شم!

- هستیم حالا در خدمتون!

: کیان می زنم تو سر تا! می گم نگه دار!

- چشم! دم در خونه امون رسیدم نگه می دارم!

نمی تونستم رفتار شو درک کنم. شروع کرد به حرف زدن! از اینکه باید مادر شو ببخشم و اون خیلی داره زجر می کشه و خوب نیست آدم انقدر کینه ای باشه و همین جور گفت و گفت و گفت تا رسیدیم دم در خونه اشون. ماشین رو تا دم در ساختمون برد و زیر پله ها خاموش کرد و گفت: پیاده شو.

دست به سینه و اخم کرده نشسته بودم و زل زده بودم به روبرو که گفت: کاوه جان شدی درست عین این بچه های تخصصی که لچ می کنن و با لچ کردن به خواسته اشون می رسن! می گم پیاده شو عین آدم بیا پایین!

برگشتم سمتش و با ملایمت گفتم: چی کار داری می کنی کیان؟! مگه خودت نبودی که بهم قول دادی تا وقتی که خودم نخوام نذاری اینا بیان طرفم؟! حالا خودت یک کاره منو آوردی اینجا؟!

- یه ناهار باهاشون سر میز بشینی دلیل بر بخشیدنشون نیست! هر چند که اگه گذشت کنی خودت به آرامش می رسی!

اینو گفت و پیاده شد و رفت سمت پله ها و قبل از اینکه بره توی ساختمون گفت: در کوچه قفله. محض اطلاعات گفتم که یه وقت الکی تا اون سر حیاط نری وقتی نمی تونی بری بیرون!

اومدم پایین از ماشین و دنبالش رفتم تا وادارش کنم منو برگردونه. عصبانی وسط سالن رسیدم بهش و بازو شو گرفتم و کشیدم سمت خودم و اومد دو تا لیچار بارش کنم که چشمم افتاد به هدیه!

به چیزی که می دیدم اطمینان نداشتم! کیان بازو شو از دستم در آورد و مچ دستمو گرفت و آروم زیر گوشم گفت: پس نیافتی یه وقت؟! بعد بلند گفت: این هم هدیه! من نتونستم بیمارم بش ولی بابا تونست!

برگشتم و پشت سرمو که کیان نگاهش به اون سمت بود نگاه کردم. دیدم عمو کیومرث دست به سینه وسط پله ها با یه لبخند رو لب وایساده!

نمی دونستم تو اون لحظه چه احساسی دارم! برای اولین بار بعد 15 سال حس کردم یه مرد! یه پدر سعی کرده منو به خواسته ام برسونه! بغضی که به گلوم هجوم آورده بود رو به سختی فرو دادم و نگاهمو از عمو یا بابا یا کیومرث یا ... گرفتم و دوختم به هدیه! کیان آروم زیر گوشم گفت: فکر می کنم کادوی بزرگی از بابا گرفتی! اگه اون نبود هیچ جوری تا بعد عقد دستمون به هدیه نمی رسید! اینو مطمئن باش! امن ترین جا هم واسه حرف زدنمون همین خونه است. بشین و هر جور شد راضیش کن که دست از ترسیدنش برداره و باهات همراه بشه! من بالام اگه کارم داشتی. یعنی ما بالاییم اگه کارمون داشتی! من و مامان و بابا! بعد یه چشمک بهم زد و رفت سمت پله ها!

یک کم طول کشید تا به خودم مسلط بشم. رفتم و روبروی هدیه نشستم. تو تموم این مدت نگاهم می کرد. سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش و سعی کردم لبخند بزنم. بدون اینکه لبخندی به لب بیاره خیلی سرد و جدی گفت: آقای کیا می گفت یه کار واجب داری باهام!

گلمو صاف کردم و گفتم: صبح اومدم دم در خونه اتون ولی نتونستم ببینم.

- می دونم. از پشت آیفون دیدمت!

: پس چرا نیومدی بیرون!؟

- لزومی ندیدم! الان هم به احترام آقای کیا اینجام!

: هدیه! معنی این رفتاراتو نمی فهمم!

- معنی خاصی نداره! دارم ازدواج می کنم، دلیلی نمی بینم که بخوام با یه پسر غریبه حرف بزنم و ملاقات داشته باشم!

: غریبه!؟ حالا شدم غریبه!؟

- بعد ازدوادم تو می شی رفیق و همکار رئیس شرکتی که قبلاً توش کار می کردم! اگه غریبه نیستی پس کی هستی!؟

: من کاوه ام هدیه! چشماتو وا کنی منو می بینی! داری چی کار می کنی با زندگیمون!؟ ازدواج چیه!؟ حالا که همه چی داره جور می شه، تو داری همه چیو خراب می کنی!؟ آره!؟ دلت می یاد!؟ نکنه یه راز مزخرف دیگه هم تو زندگی من هست که تو از ترس اینکه سماواتی واسه ام روش کنه می خوای ازدواج کنی!؟ اگه همین الان بهم از گذشته مزخرفترین واقعیت دنیا رو هم بگن برام مهم نیست! این بازی جدید چیه که راه انداختی هدیه!؟

- بازی!؟ دارم ازدواج می کنم! به نظرت بازیه!؟

: وقتی داری به زور تن به همچین کاری می دی آره بازیه!

- چرا فکر می کنی به زور به فربد بله دادم!؟

یه لحظه از اینکه از زبون هدیه اسم پسر دیگه ای رو شنیدم یخ کردم! چشمامو رو هم گذاشتم تا یه خورده آروم شم و بعد باز کردم و زل زدم به چشماشو گفتم: چرا سماواتی تو اون خونه زندونیت کرده؟! از چی می ترسه که قراره تا قبل از عقد تو خونه بمونی!؟

- کی این چرت و پرتا رو بهت گفته؟! موندم تو خونه تا تو رو نبینم که دقیقاً جواب معکوس داشت! نمی خواستم با حرفات به تصمیمم شک کنم! نمی خواستم بهت موقعیت حرف زدن بدم! نمی خواستم اسیر احساسم بشم!

هدیه از جاش پاشد و شروع کرد به قدم زدن و در همون حال گفت: ببین کاوه! من خسته بودم! از این بازی مسخره که 5 سال یا به قول خودت دیگه داریم می ریم توی 6 سال طول کشید، خسته شده بودم! دلم آرامش می خواست! یه زندگی عادی! دوست داشتم یکی بیاد که منو بخواد! یکی که هیچ ربطی به این 6 سال و این همه بالا و پایین نداشته باشه! یکی که وقتی می بینمش یاد اون همه زجری که کشیدم نیافتم! وقتی فرید اومد جلو، دیدم پسر خوبیه، به قول تو سماواتی هم قبولش داره و قرار نیست یه عمر از ترس اون دزدکی زندگی کنیم! دو دو تا چهارتا کردم دیدم این ازدواج به نفع همه است، بله رو دادم!

از جام پاشدم و گفتم: به نفع همه؟! به نفع همه به جز خودت آره؟! به خاطر اینکه این جنگ مسخره بین من و سماواتی رو تموم کنی داری زندگی خودتو تباه می کنی نه؟! واقعاً با خودت چی فکر کردی هدیه؟! که وقتی زن این پسره! فرید! بشی همه چی خوش و خرم می شه؟! خیال می کنی درگیری من و سماواتی هنوز هم سر عشقم من و تو؟! اون کوچکتربین قسمتشه! باید تاوان بلایی که سر مادرم آورده، بده!

- چی؟!؟

: مهم نیست! مهم اینکه چه تو زندگیم باشی و چه نباشی، من تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم دست از سر سماواتی بر نمی دارم!

هدیه زد زیر خنده و بعد برگشت تو صورت من و خیلی جدی گفت: این تو نیستی که دست از سر اون بر نمی داری! اون که بیچاره ات می کنه! کاوه قبلاً هم بهت گفتم داری سنگی می ندازی تو چاه که هفتاد تا عاقل هم جمع بشن نمی تونن درش بیارن! می فهمی؟!؟

- آره می فهمم! دارم دیوونه بازی در می یارم! دلم می خواد! اگه دیوونه بودن به اینه که بخوای یه ظالمو بشونی سر جاش و بسپریش دست عدالت، باشه من زنجیری ترین روانی دنیا! ولی اینا هیچ کدوم ربطی به عشق من و تو نداره هدیه!

: دیگه عشقی در کار نیست کاوه!

- دروغ می گی!

: دروغ نمی گم! از روزی که فرید اومده تو زندگیم حس می کنم شاید اصلاً عشقی به تو نداشتم! کور شده بودم و کسی رو دور و برم نمی دیدم! شاید چون تو برام دست نیافتنی بودی! شاید چون تو زندگیم هر چیزی رو که خواستم به دست آوردم الا تو! وقتی از عشقت با خبر شدم، حس کردم دیگه نمی خوامت! تو رو نمی خوام کاوه! مطمئناً تو هم دست رو هر کسی بذاری بهت نه نمی گه! یه روزی بهم گفتمی برم و بگردم و اونی رو که لیاقتمو داشته باشه پیدا کنم، امروز که اینجام بابت این نصیحت ازت ممنونم! اونی که لیاقتمو داره پیدا کردم! یه توصیه هم بهت می کنم، گذشته رو به حال خودش بذار! اونی که باید از سماواتی انتقام می گرفته پدرت بوده نه تو! وقتی اون بخشیده تو هم باید کنار بیای باهاش! خداافظ.

هدیه رفت! به همین آسونی! با حرفاش آتیشم زد و رفت. وارفتم روی مبل و آرنجمو گذاشتم روی دسته ی مبل و پیشونیمو تکیه دادم به کف دستم. حرفای هدیه مثل پتک کوبیده می شد تو سرم. نمی داشتم همین جوری منو بذاره و بره! نمی داشتم همین یه ذره امیدم به زندگی تبا بشه!

از جام پاشدم و دوییدم تو حیاط. هنوز به در کوچه نرسیده بود. دوییدم و وقتی رسیدم بهش دست دراز کردم و بند کیفش اومد تو دستم. مجبور شد بایسته. مجبورش می کردم به حرفام گوش بده و مجبورش می کردم حقیقتو بهم بگه!

وایساد اما روشو ازم گرفته بود. رفتم جلوش و گفتم: منو نگاه کن هدیه!

برنگشت. صدامو بالا بردم و گفتم: با توام! می گم نگام کن!

برگشت و زل زد به چشمام! خیلی محکم میخ شدم تو چشماش و گفتم: به همین راحتی نمی تونی منو دست به سر کنی! به همین راحتی، با چهار تا جمله دست از سرت بر نمی دارم! منو ببین! دیگه هیچی واسه باختن ندارم! تنها انگیزه ام واسه زندگی تویی! تو رو از دست بدم، جای اینکه سماواتی سرمو بذاره رو سینه ام، خودم این کارو می کنم! نمی دارم آخرین برگ این بازی به ضرر من رو بشه! اگه شده واسه بدست آوردنت با خودت هم می جنگم! نمی دارم با زندگیت بازی کنی! حرفایی که تو این خونه بهم زدی رو باور ندارم! حتی یک کلمه اشو! جز عشقمون هیچ کس و هیچ چیز لیاقت تو رو نداره! نمی دارم بدون عشق ازدواج کنی!

هدیه روشو ازم گرفت و رفت سمت در و گفت: حرفات واسه داستان ها و سریالای تلویزیون خیلی قشنگه اما به درد زندگی من و تو نمی خوره! واسه جشنی که بعد از عقد می گیریم دعوتت می کنم که بیای و باور کنی که همه چی تموم شده و بری پی زندگی خودت! خداافظ

هدیه رفت! تو اون لحظه به تنها چیزی که ایمان داشتم عشقی بود که ازم پنهون می کرد. وقتی حرف می زد صداش می لرزید! بغض داشت و این یعنی سخت تونسته خودشو راضی کنه این حرفا رو بهم بزنه! اگه شده پاشنه ی در خونه

ی سماواتی رو بکنم نمی دارم این ازدواج سر بگیره! اومدم برم بیرون که کیان از بالای تراس صدام کرد و اومد سمتم. وقتی بهم رسید نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت: چی شد؟! نتونستی راضیش کنی!؟

- نخواست که راضی بشه!

: هنوز یه هفته وقت داری!

- هر روز قراره بابات با آرتیست بازی بره و بیارتش اینجا تا دو کلوم باهش حرف بزیم؟! تموم این یه هفته ای که وقت داریم!؟

:همین قدر هم امیدی نبود که بتونی ببینیش!

- چقدر هم که امیدوارکننده بود این دیدن!

: دلش با تو! من اینو مطمئنم!

- دلش با من باشه و خلاف احساسش عمل کنه هیچ فایده ای برای جفتمون نداره!

: واسه دوباره دیدنش راه زیاده کاوه به شرط اینکه عین گاو سرتو نندازی پایین و بری خونه اش! می تونیم با نقشه بکشیم بیرون!

- فقط این وسط این آرتیست بازبها رو کم داشتیم!

: اینم یه جور هیجانیه! بریم تو واسه ناهار.

- مرسی. می خوام برم خونه!

: کاوه!

- ربطی به جریانای دیگه نداره! الان حوصله ندارم. بهم ریخته ام. دوست ندارم تو این شرایط به چیز دیگه ای فکر کنم. این ملاقاتی هم که ازش تو ماشین حرف زدی باشه واسه یه وقت دیگه. فعلاً

: بمون برم ماشینو بیارم برسونمت.

- خدافظ

صدای کاوه گفتن با اعتراض کیان با صدای بسته شدن در یکی شد. مسیر پیاده رو رو پیش گرفتم و سعی کردم به حرفای ناامیدکننده ی هدیه فکر نکنم

غروب شده بود. از وقتی برگشته بودم خونه دراز کشیده بودم روی کاناپه و اونقدر فکر کرده بودم تا خوابم برده بود. از صدای زنگ در بیدار شدم. کیان بود. در رو وا کردم و رفتم دوباره سر جام و روی شکم افتادم رو کاناپه. کیان یه یاالله گفت و اومد تو و در رو بست و برق هال رو روشن کرد و گفت: کاوه؟!

دستمو بردم بالا و تکون دادم که ببینه کجام. اومد روبروم نشست و سلام کرد و گفت: خوابی؟!

- بودم!

: با لباس بیرون؟!

- اوهوم!

: از ظهر که اومدی گرفتی خوابیدی؟!

- اوهوم!

: بله دیگه! منم بفهمم صاحب نصفه یه کارخونه ام بهتر از این نمی شه! همش می خورم و می خوابم!

با دست اشاره کردم که خفه شه! اومد موهامو بهم ریخت و گفت: پاشو کارت دارم.

بی حوصله نشستیم. نگاه دقیقی بهم انداخت و زد زیر خنده! سوالی نگاهش می کردم که توضیح بده داره به چی می

خنده! خنده هاش که تموم شد سرشو آورد بالا نگاهم کرد و گفت: یه چیزی رو تجسم کردم خنده ام گرفت!

- چه چیز یو؟!

: هیچی. ولش کن!

- بنال کیان!

: مودب باش! آدم با برادر بزرگش این جووری حرف می زنه؟!

- به جهنم نگوا!

: با هدیه حرف زدم!

- کی؟!

: یه ساعت پیش اومده بود شرکت!

- پس راست می گفت که چرت و پرت گفتن بهم که تو اون خونه زندونیه!

: چرت و پرتو عمه ات گفته!

- خب تو اومدی گفتی سماواتی زندونیش کرده!

: دروغ یا چرت و پرت نگفتم! تا امروز قبل از اینکه تو رو ببینه زندونی بود! امروز که سماواتی فهمیده هدیه جوابت کرده با خیال راحت گذاشته هر جا می خواد بره!

- اون از کجا فهمیده هدیه چی به من گفته؟!!

: من به بابا گفتم و بابا هم به اون!

- تو از کجا فهمیدی که هدیه به من چی گفته؟!!

: خودت گفتی دیگه! البته یه خرده اش رو هم گوش وایسادم!

- غلط کردی! بابات واسه چی حرفای من و هدیه رو به سماواتی راپورت داده؟!!

: واسه همین دیگه!

- واسه چی کیان! من اصلاً حوصله ندارم! می شه معما طرح نکنی؟!!

: کاملاً از قیافه ات معلومه که حوصله نداری! ببین پسر خوب! یه جوری باید هدیه رو از اون زندون خلاص می کردیم دیگه؟! بابا از در یه رفیق چندین و چند ساله در اومده و خیال سماواتی رو راحت کرده که هدیه دیگه تو رو نمی خواد!

بهش گفته که هر چی تو التماس کردی هدیه پاشو کرده تو یه کفش و تو رو سکه ی یه پول کرده و کلی هم از فربد تعریف کرده!

- اسم اون عوضی رو نیار جلوی من!

: چشم باغیرت!

- آره! سماواتی هم که اصلاً نمی دونه هدیه به زور داره تن به این ازدواج می ده، همه ی حرفای باباتو قبول کرده!

: حق داری! سماواتی که خوب می دونه هدیه هنوز دلش با تو! اما به این نتیجه رسیده که مانعش برای بله گفتن هدیه به تو درست و حسابی کار کرده!

- خیلی دلم می خواد بدونم چه جوری داره هدیه رو کنترل می کنه و چه آتویی داره که هدیه پا پس کشیده!

: حالا اونو هم می فهمیم. دونه به دونه! تو بساطت چایی گیر نمی یاد؟!!

- الان کتری می دارم. فقط یادت باشه نگفتی به چی می خندیدی!

کیان جوابمو نداد. برگشتم دیدم یه لبخند رو لبشه. مشکوک می زد عجیب!

کتری رو آب کردم و گذاشتم روی گاز و اومدم نشستم جلوش و پرسیدم: از سرهنگ چه خبر؟! واسطهه پیدا نشد؟

- نه هنوز.

: کاوه. می گم یه چیزی. می خوام فعلاً بی خیال اون پرونده بشیم؟!

- کدوم پرونده؟!

: همین جریان شبستانی دیگه. بابا دختر طرف عین خیالش نیست و داره با یارو تو یه خونه زندگی می کنه اونوقت ما،

یعنی تو شدی کاسه از آش داغتر؟!

- واقعاً داری می گی این حرفا رو؟!

: آره خب!

- خیال می کنی دست از پرونده بکشیم سماواتی میگه بفرمایید هدیه مال شما کاوه خان؟!

: نه ولی لااقل هدیه شاید رضایت بده که ...

- خطر سماواتی تا وقتی این بیرونه همیشه دنبال من هست! چه با پرونده ی شبستانی چی بی اون! نمی دارم قسر در

بره کیان! نمی خوام از سالهای عمرم که با دروغ گذشته بگذرم!

کیان دستی به صورتش کشید و گفت: اینایی که گفتم خواسته ی خودم هم نیست! حرفای هدیه است! نمی خواد به

خاطر پدر واقعیش با سماواتی در بیافتی!

- به خاطر اون نیست! به خاطر احمد نیست که اصرار دارم سماواتی تاوان کاراشو بده! به خاطر خودمه!

: به هر حال من وظیفه ام بود حرفای هدیه رو بهت بگم. یه چیز دیگه هم هست. بابا یه سری پرونده رو کرده از زد و

بندای سماواتی که اگه کار به دادگاهی بکشه به جرم اختلاس می گیرنش!

زل زده بودم به دهن کیان که بیشتر توضیح بده از جاش پاشد و یه سیگار روشن کرد و رفت وایساد کنار پنجره و

گفت: البته کسی خبر نداره که کار باباست ولی مدارکو فرستاده واسه چند تا قاضی!

- جدی می گی؟!

: اوهوم!

- چرا بابات داره یه همچین ریسکی می کنه؟!

: چه ریسکی؟!

- مطمئناً سماواتی تنهایی که دست به یه همچین کارایی نمی زده! اگه بفهمن کار باباته که لوشون داده اونوقت چی؟!

: نمی فهمن!

- چرا بابات این کارو کرده؟!

: بابات نه و بابا! پدر تو هم هست! واسه خاطر پسرش! ترجیح می ده سماواتی قبل از اینکه پرونده اون راننده ها به نتیجه برسه به خاطر اختلاص و زد و بند محکوم بشه! هر چند که هر کدوم این پرونده ها خیلی طول می کشه تا بخواد ثابت بشه و به سرانجام برسه اما پرونده اختلاص خیلی زود می تونه سر و صدا به پا کنه! پای سماواتی بدجوری گیره!

- تو چی؟! شراکتت با اون؟!

: الان که دیگه شریک نیستیم ولی اگر هم بودیم مشکلی نبود! می یان و بررسی می کنن و چیزی به دست نمی یارن چون من تو کثافت کاری های اون هیچ نقشی نداشتم! شرکت من درست داره کار می کنه! هیچ زد و بندی با کسی ندارم!

-خوبه!

: از خوب یک کم اونور تره به شرطی که همه چی درست پیش بره!

سری به علامت مثبت تکون دادم و کیان گفت: هدیه خیلی نگرونت بود. اومد شرکت که در مورد تو حرف بزنه!

- اگه نگران من بود نمی ایستاد تو صورتم از فربد جونش تعریف و تمجید کنه!

: اونا که همش حرفه و خودت بهتر می دونی! می گفت تو مگه رفیق صمیمی کاوه نیستی چرا مراقبش نیستی؟! چرا گذاشتی به این حال و روز بیافته!

- چه حال و روزی؟!

: می گفت انگار کاوه از دفعه ی پیش که دیدمش و البته خیلی هم نگذشته خیلی خیلی لاغر تر و تکیده تر شده!

- هه! واقعاً نمی تونم درکش کنم!

: تازه بر به بر شدین با هم! اون هم این همه سال دلیل کناره گیری تو رو نمی دونسته و نمی تونسته درکت کنه! کلی سفارشتو بهم کرد. گفت نذارم تنها بمونی! گفت نذارم زیاد غصه بخوری! تو رو سپرد دست من! فردای عقد، پرواز دارن به کانادا!

مات موندم به صورت کیان که پشت دود سیگار زل زده بود به بیرون از پنجره!

عصر روز بعد نشستیم بودم تو شرکت و داشتم گیر یه نقشه رو برطرف می کردم که کیان در رو وا کرد و گفت: کاوه جمع کن بریم.

- کجا؟!

: بریم بهت می گم.

اینو گفت و دوباره در رو بست و رفت و این در حالی بود که صبح واسه ام خط و نشون کشیده بود که این نقشه باید حتماً تا فردا روی میزش باشه!

از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقش و دیدم نیست. برگشتم و دیدم تو سایت بالای سر خانم امین پور وایساده و با عجله داره یه سری توضیح در مورد یکی از کارا می ده. رفتم سمتش، برگشت نگاهم کرد و گفت: حاضری؟! بریم!؟

- کجا با این عجله؟! مگه نگفتی نقشه ها باید تا فردا آماده باشه!؟

: گفتم ولی باشه واسه بعد!

- کجا باید بریم که اینقدر عجله داری!؟

: مراسم ختم من! می گم برو حاضر شو دیگه!

برگشتم و برگه های نقشه رو هم گذاشتم تو کیفم و فایلش رو هم ریختم تو فلش و پالتومو پوشیدم و سیستم رو خاموش کردم و اومد از اتاق بیرون. هنوز تو سایت بود. از همون جا گفتم: من آماده ام!

- برو ماشین منو بیار از پارکینگ بیرون، الان من می یام. سوییچ رو میزمه!

دم در شرکت تو ماشین منتظرش بودم که با عجله اومد و نشست و کمر بندش رو بست و گفت: برو سمت خونه ی نیوشا اینا.

: اونجا واسه چی!؟

- هدیه رفته اونجا. تا یه ساعت دیگه هم سماواتی می ره دنبالش. راه بیافت تا دیر نشده.

راه افتادم و در همون حال گفتم: خوب همه بهت آمار می دن ها!

- بله دیگه! وقتی آدم مهمی باشی آمار همه جا و همه چی دستته!

: نقشه ها رو گذاشتم تو کیفم که شب تکمیلش کنم.

- اگه شانس بیاریم و سماواتی تو خونه ی خاله ی هدیه نبیندت و زنده بمونی، آره می تونی رو نقشه ها هم کار کنی!

نیم ساعت بعد دم خونه ی خاله ی هدیه بودیم. اومدم پارک کنم که کیان گفت: من نمی یام بالا.

- چرا!؟

: حرفی هم به هدیه نزن که آمارشو من بهت دادم. بگو از خونه ی سماواتی تعقیبش کردی. یه ساعت پیش از خونه اشون راه افتاده.

- کیان آدم گذاشتی بیاش؟!

: نه بابا همراه نیوشا اومدن اینجا!

- آهان! باشه. شب بهت زنگ می زنم. فعلاً

اومدم پیاده شم اما کیان دستمو گرفت و گفت: کاوه!

برگشتم سمتش. بعد یه مکث گفت: محکم باش خب؟! منظورم اینه که یه خرده اون اخلاق سگتو که واسه من همیشه رو می کنی واسه هدیه خرج کن! هر چقدر دلت می خواد سرش هوار بکش! بذار ببینه که داری به خاطرش جلز و ولز می شی!

لبخندی زدم و یه بی ادب حواله اش کردم و پیاده شدم.

زنگ در رو زدم و نیوشا آیفونو برداشت و بدون اینکه بپرسه کیه باز کرد. رفتم سمت ساختمون. هنوز به پله ها نرسیده بودم که خودش حاضر و آماده اومد بیرون و با صدای آرومی گفت: چقدر دیر کردین؟! سلام کردم و گفتم: ترافیک بود.

در حال رو باز کرد و گفت: بفرمایین. بالا داره با تلفن حرف می زنه. فقط یه چیزی آقا کاوه، من از اومدنتون خبر نداشتم!

- می دونم. کیان بهم گفته. ممنون از این همه لطفتون.

: بشینین برم بهش بگم که اینجا باین.

نشستم روی مبل و پامو انداختم رو پام. خبری از مادر نیوشا نبود. داشتم آروم کف پامو می زدم رو زمین که صدای هدیه رو شنیدم. از همون بالای پله ها گفت: اینجا چی کار می کنی کاوه؟!

- اومدم باهات حرف بزوم!

: بابام نیم ساعت دیگه می یاد اینجا!

- مهم نیست واسه ام!

: یعنی چی مهم نیست؟! بیاد ببینه اینجا بی ...

- برام مهم نیست که بیاد و ببینه اینجا! بیا پایین می خوام باهات حرف بزوم!

هدیه با تعلق راه افتاد و اومد پایین و کنار پله ها وایساد. به مبل روبروم اشاره کردم و گفتم: بشین!

با اکراه نشست و زل زد به صورت‌م و گفت: از کجا می‌دونستی اینجام؟! بازم با نیوشا هماهنگ بودین؟!

- تعقیبت کردم از خونه!

: خوبه! کارگاه بازی‌ها از زندون انداختم بابام به تعقیب منم رسیده!

- انقدر بابا بابا نکن هدیه!

: همین بابا اگه ببینه اینجایی پوست سرتو غلفتی می‌کنه!

- عیبی نداره!

: مگه حرفامو نشنیدی کاوه؟! اون روز تو خونه ی آقای کیا بهت گفتم که همه چی بینمون تموم شده!

- تو گفتی! ولی من قبول نکردم!

هدیه کلافه سری به تأسف تکون داد و گفت: قبول کردن و نکردن تو توی اصل قضیه تغییری ایجاد نمی‌کنه!

- چرا! بزرگترین تغییری که ایجاد می‌کنه اینه که تو آخر هفته پاتو توی اون محضر کذایی نمی‌ذاری!

: تو می‌خوای جلومو بگیری؟!

- دقیقاً!

: چه جوری اونوقت؟!

- هدیه من اصلاً معنی این مسخره بازی هاتو نمی‌فهمم! اگه می‌خوای تلافی کارای سه چهار سال پیش منو سرم در بیاری که به اندازه ی کافی تو این مدت کشیدم! اصلاً نیازی به تلافی نیست! در ضمن می‌تونم وقتی به هم رسیدیم هر چقدر دلت خواست سرم بلا بیاری! اگه هم که به خاطر ترس از سماواتیه که رسیدن و نرسیدن ما به هم تغییری تو خطرناک بودنش ایجاد نمی‌کنه!

: به کیان هم گفتم! احتیاجی نیست به خاطر احمد شبستانی بخوای خودتو تو دردسر بندازی! مامانم باید این کار رو می‌کرد که خیلی راحت از کنارش گذشت!

- اون گذشت به خاطر تو!

: تو هم بگذر به خاطر من!

هدیه یهو ساکت شد! لبخندی ناخودآگاه نشست گوشه ی لبم و گفتم: به خاطر تو؟! انقدر واسه ات مهمه که بلایی سر من نیاد؟! یا اگه من از این جریان بگذرم سماواتی رضایت می‌ده که ما به هم برسیم؟!

- ازدواج من ربطی به ماجرای احمد نداره!

عصبی از جام بلند شدم و فریاد کشیدم: پس چی؟! بگو هدیه! بگو بدونم چرا تن به همچین کاری داری می دی؟!!

- بهت تو خونه ی ...

: اونجا یه مشت دروغ گفتم! اگه حرفات واقعی بود با بغض نمی گفتم! اگه احساست به اون پسره حقیقی بود صدات نمی لرزید!

هدیه سرش رو انداخت پایین. بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم: به همین راحتی پا پس نمی کشم هدیه! یعنی اصلاً چه سخت چه آسون، من از تو و عشقت نمی گذرم! یه عمر باید حسرت این سه - چهار سال بدون تو بودن و موندن رو به دلم داشته باشم اما از این به بعد دیگه نمی تونم!

هدیه سرشو آورد بالا. چشمش بارونی بود. به زور بغضش رو فرو داد و گفت: اون تو رو می کشه کاوه!

- اگه کنارم باشی نمی تونه!

: می تونه! مادرم تا آخرین لحظه کنار احمد بود! یه عمر مجبور شد داغشو به دل داشته باشه!

- حاضرم به خاطر تو بمیرم تا بدون تو زنده باشم هدیه!

: من حاضر نیستم رو زمینی که دیگه تو رو نداره زنده باشم! حاضرم باشی و سالم باشی و نبینمت و نداشته باشمت!

- از چی می ترسی؟!!

: از بابام! از بهمن! اگه بهت بله بگم! اگه تن به اون ازدواج ندم می کشدت! قسم خورده! قسم خورده که نذاره ما به هم برسیم! می شنوی کاوه؟! نمی خوام عشقمو به قیمت جون تو داشته باشم! می تونم تا ابد توی دلم عاشقت بمونم اما نمی خوام تو نباشی!

- با هم که باشیم نمی تونه هیچ کاری بکنه!

: پراش سر به نیست کردن تو هیچ کاری نداره!

- نمی تونه هدیه! عموم پشتمونه!

: کوه هم که پشتت باشه، خیلی راحت می تونه تو رو از سر راه برداره!

- دست به من بزنه خیلی چیزا رو می شه!

: قرار نیست اون دست بهت بزنه! جوری سر به نیستت می کنه که صد سال هم بگردن نمی تونن ربطش رو به اون پیدا کنن!

- مثل احمد؟! فقط یه قدم دیگه تا رو شدن دستش تو ماجرای کشته شدن پدرت فاصله مونده! فقط یه رابط که اگه

پیداش کنن می تونن از زیر زبونش بکشن که بهمن همچین دستوری رو داده!

- اگه پیداش کنن و اگه حرف بزنه! مطمئن باش چنان آتویی از طرف داره که یارو حاضر می شه بمیره اما حرفی نزنه!

: هدیه حاضر می روز فقط یه روز کنار عشقم باشم اما نبینم که داره زن یکی دیگه می شه!

- می خوام ازت محافظت کنم کاوه!

: این راهش نیست!

یه قطره اشک از چشم هدیه چکید و گفت: پس چی راهشه؟! چه جووری بهم قول می دی که بهمون کاری به کارت نداشته باشه؟! چه تضمینی می دی که واسه ام زنده بمونی؟! اون روز وقتی فهمید اومدی اینجا و باهام حرف زدی فوراً خودشو رسوند. اومد اینجا، نیوشا و خاله ام هم بودن! می تونی بررسی که وقتی اومد چقدر عصبانی بود! توی همون اتاقی که نشست و حرفاتو زد و ایساده و بهم گفت اگه بیام سمتت، زنده ات نمی ذاره! بهم گفت اگه به فرید بله رو ندیم، تو رو سر به نیست می کنه! تو چشمام نگاه کرد و گفت: درست مثل احمد، تو رو هم می فرسته همون جایی که اونو فرستاده! می فهمی کاوه یعنی چی؟! این آدم هر کاری دلش خواسته تو این زندگی کرده! چرا فکر می کنی کشتن تو واسه اش سخت یا نشدنیه؟!

- برام مهم نیست! ولی مطمئن باش عموم اجازه ی این کار رو بهش نمی ده!

: عمومی تو خدا نیست!

- بهمون هم خدا نیست!

: خدا نیست اما شیطان! دست به هر کثافت کاری می تونه بزنه! می دونی از چی می ترسم اینکه راضی به مرگت نباشه و بلایی سرت بیاره که یه عمر زنده بمونی اما زجر بکشی! کاوه برات پاپوش درست می کنه و تموم جوونیتو باید تو زندون بگذرونی! می زنه فلجت می کنه و یه عمر حسرت سلامتی رو می خوری!

لبخندی زدم و گفتم: شوهرم که بکنی، مال یکی دیگه هم که بشی، دست یکی دیگه هم که بهت بخوره من تا عمر دارم زجر می کشم! حتی بیشتر از این زجری که گفتی! من با این حرفای تو نمی ترسم عزیزم! با این تهدیدا عقب نمی شینم!

هدیه نگران نگاه می به ساعت انداخت و گفت: باید بری کاوه! الآن سر و کله اش پیدا می شه! نمی خوام تو رو اینجا ببینه!

- می رم ولی نه تا قبل از اینکه بهم بله رو بدی! وقتی می رم از اینجا که بهم قول بدی تا تهش باهام هستی!

: کاوه!

- هر چی دیرتر قول بدی وقتم واسه رفتن و روبرو نشدن با بهمون کمتر می شه!

: پاشو کاوه! به قرآن یه بلایی سرت می یاره اگه اینجا ببیندت!

- می دونم! واسه همینه که می گم بله رو بگو تا برم!

هدیه کلافه سری به تأسف تکون داد و از جاش پاشد و اومد روبروم وایساد و دستمو گرفت و کشید و گفت: پاشو! دوباره یه جای دیگه قرار می داریم و با هم حرف می زنیم.

بدون اینکه تکون بخورم ابروهامو انداختم بالا و گفتم: نه جای دیگه، نه حرف دیگه! زود باش قول بده تا برم!

- چه قولی؟!

: اینکه تا آخرش باهام هستی! اینکه پاتو توی اون محضر نمی ذاری! به اون پسره بله رو نمی گی!

-خیلی و خب باشه! حالا پاشو برو!

: خیلی و خب چی؟! قول می دی تا آخرش کنارم باشی؟! قول می دی وقتی ازت خواستگاری کردم بله باشه جوابت؟!!

هدیه زل زد به چشمم. بعد چند ثانیه سری به تأسف تکون داد و گفت: اگه زنده موندی آره! جوابم بله است!

از جام پاشدم و لبخندی به نگاه نگرورش پاشیدم و گفتم: دفعه ی دیگه که ببینمت حتماً ازت خواستگاری می کنم! فعلاً!

از خونه که زدم بیرون ماشین سماواتی رو دیدم که از سر کوچه داشت می یومد! مسیر برعکس رو در پیش گرفتم که بیهو یه ماشین کنارم ایستاد و بوق زد. برگشتم دیدم کیانه! شیشه رو کشید پایین و گفت: بپر بالا بهمون رسید!

هنوز در رو نبسته بودم که کیان گاز داد و راه افتاد. سرم محکم خورد تو شیشه ی جلو و آخم در اومد! کیان گفت: چی شدی؟!

همون جوری که سرمو محکم می مالیدم گفتم: مگه فیلم اکشن داری بازی می کنی که این جوری گاز می دی؟!

برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت و گفت: ببینمت! چیزیت شد؟!

- نه فقط یه خرده سرم داغون شد!

: داغون بشه بهتر از اینه که به دست بهمون پوستش کنده بشه!

کمر بندم رو بستم و برگشتم سمتش و گفتم: تموم مدت پایین منتظر بودی؟!

- اوهوم! خب! تو بگو؟!

: چیو؟!

- چه خبر؟!

: سلامتی!

- بعد از سلامتی!

: همین دیگه! تو خوبی؟!!

- کاوه می زنه تو سرتا!

: زدی دیگه! سرم داغون شد!

- نه! چه گیری کردیما! از هدیه چه خبر؟!!

: اونم بد نبود، سلام رسوند!

- نه مثل اینکه سرت خورد به شیشه، مغزت تکون خورده!

: نه اتفاقاً تازه عقلم اومده سر جاش!

- باهش حرف زدی؟!!

: آره!

- خب؟!!

: سلامتی!

کیان برگشت یه مشت محکم زد به بازوم و گفت: کوفت و سلامتی! سلامتی بخوره تو اون فرق سرت کاوه! من دارم از استرس می میرم تو داری شر و ور بارم می کنی؟!!

- این به تلافی دیشب که می خندیدی و آخرش نگفتی به چی داشتی می خندیدی!

: تو تعریف کن من قول می دم بهت بگم!

- احتمالاً حله!

: احتمالاً حله یعنی چی اونوقت؟!!

- یعنی ازش قول گرفتم که منتظرم بمونه! که به اون پسره ی عوضی بله نگه!

: از کجا می دونی اون بنده ی خدا عوضیه؟!!

- کیان!

: خب البته خوب که فکر می کنم می بینم عوضیه که جفت پا اومده وسط عشق و عاشقی شما! چیا بهش گفتی؟!!

- می یومدی بالا گوش وامیسادی دیگه! تو که عادت داری!

: از هدیه جرأت نکردم والا می اومدم حتماً! حالا درست عین آدم حرف بزن چه خبر بوده اون تو!

- می گفت سماواتی تهدیدش کرده که یه بلایی سر من می یاره و واسه همین مجبور شده تن به اون ازدواج کذایی بده! همه ی حرفش همین بود! التماس می کرد که بی خیال بشم و بذارم با ازدواجش این شر بخوابه! بنده خدا خبر نداره که سماواتی فقط چرت و پرت گفته که اونو به من نرسونه!

: خیلی هم چرت و پرت نمی گه ها! اون اگه بخواد هر کاری می کنه!

- می دونم ولی ربطی به ازدواج کردن و نکردن هدیه نداره!

: اون که آره. خب می گفتی!

- همین دیگه!

: نیم ساعت اون بالا همین چهارتا کلمه رو گفتین؟! می شه بگی بقیه اشو چه غلطی می کردین!؟

- بی تربیت منحرف! منظورم اینه که لب کلام همین بود! یه خرده هم گریه کرد و گفت که نگرورمه!

: می خواستی بهش بگی اشکاشو نگه داره واسه بعد از ازدواجتون لازمش می شه!

- چطور!؟

: با این اخلاق سگ تو بنده خدا احتمالاً باید روزی دو تا شیشه نوشابه اشک جمع کنه!

- غلط کردی!

: پس همه چی خوب بود دیگه!؟

- فعلاً که آره ولی خوب خوب وقتی که دستش تو دستم باشه و با هم عقد کرده باشیم!

: بهتر از اینا وقتی که اون مرتیکه دیگه دستش به شماها نرسه! بریم خونه ی من؟

- نه! پیام پیشت نمی تونم نقشه ها رو کامل کنم.

: پس صبح می بینمت.

- باشه. فقط یه چیزی! به چی می خندیدی دیشب!؟

: بعداً بهت می گم!

- خیلی نامردی!

: عیبی نداره! این همه مرد رو زمین ریخته بی خود و بی جهت! من نامرد باشم! به جایی بر نمی خوره!

کیان دیگه حرفی نزد. اونقدر سرخوش قول هدیه بودم که ترجیح دادم باهاش بحث نکنم. وقتی رسیدیم دم خونه اومدم پیاده شم که کیان گفت: تبریک منو پیشاپیش داشته باش!

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم: اگه تو نبودى هیچ وقت به اینجا نمى رسیدم! ممنونتم! امیدوارم بتونم جبران کنم.

کیان چشمکی زد و پیاده شدم. وقتی از پله های خونه با انرژی و خوشحال می رفتم بالا فقط به یه چیز فکر می کردم! هدیه!

نمی دونستم کجام! چشمامو با دستمال بسته بودن! دست و پا و دهنم رو هم همین طورا نفس کشیدن واسه ام سخت شده بود! افتاده بودم کف سرد زمین. سعی کردم جا به جا بشم و بشینم. هنوز گیج بودم! نمی دونستم چند ساعته که اونجا افتادم. از ماشین کیان که پیاده شدم و رفتم خونه، به محض اینکه در حال رو وا کردم یکی به دستمال گذاشت جلوی دهن و دماغم و دیگه نفهمیدم چی شد! یاد سه سال پیش افتادم! داستان دوباره داشت تکرار می شد و اینبار مطمئناً به همین راحتی ها نمی تونستم قصر در برم!

صدای باز شدن در رو شنیدم و صدای سماواتی رو که به کسی می گفت: دهنشو لاقل وا می کردین بتونه نفس بکشه!

پارچه ای که جلوی دهنم بسته شده بود کشیده شد پایین و سماواتی گفت: چشماش هم وا کن!

نور بدجوری چشمامو زد و مجبور شدم ببندمشون و آروم آروم که بازشون کردم سماواتی و یکی دو نفر قلچماق رو بالای سرم دیدم. یه لبخند مسخره هم روی لبش بود! زل زدم به چشماش که اومد جلوم زانو زد و گفت: خوبی؟!

با تنفر نگاهش می کردم که گفت: یه لیوان آب بیارین واسه اش!

ناخودآگاه خنده ام گرفت. نگاهی بهم انداخت و گفت: به چی می خندی؟!

با این سوالش خنده ی عصبی شدت گرفت. یه دونه خوابوند زیر گوشم که چون دست و پاهام بسته بود پرت شدم رو زمین! یکی از گماشته هاش بلندم کرد و سماواتی از جاش پاشد و شروع کرد به قدم زدن و بعد برگشت سمت من و گفت: نگفتی به چی می خندیدی!

- به تو!

: من؟!

- آره! به تو! نسبت به سه سال پیش شجاع تر شدی! خوشحالم برات! سه سال پیش خودتو نشون نداده بودی وقتی منو دزدیدن!

: خب اینکه من شجاع تر شده باشم خنده داره؟!

- اینکه اینقدر از من ترسیده باشی که خودت دست به کار شده باشی خنده داره!

: از سه سال پیش تو هم خیلی تغییر کردی!

- اون که معلومه! بیشترین و بهترین تغییر هم اینه که دیگه ازت نمی ترسم!

:هه! مطمئنی؟!

- دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم! دیگه مادرم نیست که بخوای با اون تهدیدم کنی! دیگه هدیه همه چیزو می دونه!

:جونت چی؟! واسه ات عزیز نیست؟!

- نه اونقدر که تو از ترس جونت آدم می دزدی و سر به نیست می کنی!

: گنده تر از دهنش حرف نزن! وقتی از ماشین اون برادر عزیزت پیاده می شدی خیلی خوشحال بودی! هدیه بهت وعده ی وفاداری داده؟!

- تو چی فکر می کنی؟!

: من فکر می کنم با خیال خام رسیدن به اون اونقدر شارژ بودی!

- فکرت کاملاً درسته البته با قسمت خام بودنش موافق نیستم!

:پایین خونه ی فریبا دیدمت که پریدی سوار ماشین اون پسره، کیان شدی! دیدم که چه جوری از ترس رسیدن من فرار کردی!

- از تو دیگه اصلاً نمی ترسم! به خاطر هدیه بود که دوست نداشت منو اونجا ببینی! به اون هم گفتم که مشکلی با اومدنم ندارم! اتفاقاً خوب بود که می اومدی و می دیدی که من و هدیه چه تصمیماتی گرفتیم! به هر حال حق پدری داری به گردنش! هر چند که خون پدر واقعیش هم به گردننه!

:سماواتی دوباره محکم خوابوند زیر گوشم. مغزم همراه گوشم صوت کشیدا! به زور و با تقلا نشستم و لبخندی زدم و گفتم: اصولاً هر وقت تو هر مسئله ای کم می یاری از زور استفاده می کنی!

- زبونت زیادی بلند شده! باید بدم کوتاهش کن!

: فکر خوبیه! فقط یادت نره قبلش یه زنگ به عموی من بزنی! عمو که نه همون بابام منظورمه! به کیان گفته بود که بهم خبر بده هر وقت پرم به پرت گیر کرد ازت بخوام یه زنگ بهش بزنی! یه حرفایی واسه گفتن داره!

سماواتی عصبی از جاش پاشد و یه خرده تو اتاق راه رفت و برگشت به یکی از بچه ها گفت: حسابی از این جوجه ی تازه از تخم در اومده پذیرایی کنین تا من برگردم!

صدای بسته شدن در رو که شنیدم چشمامو بستم! می دونستم تا عمو بخواد کاری بکنه مطمئناً تیکه بزرگم گوشمه!

صدای پیچ کلافه ام کرده بود. دلم می خواست بخوابم اما یکی مرتب صدام می کرد! تو یه ماشین بودم انگار که داشت با سرعت می روند. صدای باز و بسته شدن در می اومد. چرا صدام می کنن اینقدر؟! دلم می خواست بخوابم! تو تاریکی فرو رفته و دیگه صدایی نبود. این بار کسی تکونم داد. سعی کردم چشمامو وا کنم. اول دیدم تار بود و کم کم بهتر شد. چشمای نگرون و قرمز کیان اولین چیزی بود که دیدم. با دیدن چشمای بازم لبخند تلخی نشست رو صورتم. سعی کردم با یه سرفه راه نفسمو که سخت گرفته باز کنم. سوزش بدی پیچید تو ریه ام. کیان دستشو گذاشت رو پیشونیم و دوباره صدام کرد. یه عالمه لوله و سیم بهم وصل بود. میل شدیدی به خواب داشتم و دوباره تاریکی درامو از بین برد.

دفعه ی بعد که بیدار شدم تو اتاق تنها بودم و این بار خبری هم از اون همه لوله و سیم نبود و فقط به دستم سرم وصل بود. حس می کردم تک تک اعضای بدنم درد می کنه و از همه بیشتر ریه و صورتم! تو دست چپم احساس سنگینی می کردم. نگاهی بهشت انداختم تو گچ بود! دلم می خواست کیان یا حداقل یه آدم زنده تو اتاق باشه. در باز شد و یه پرستار اومد تو و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: پس بالاخره بیدار شدی! این داداشو حسابی سخته دادی ها!

بعد فشارمو کنترل کرد و یه آمپول هم ریخت تو سرم. سعی کردم حرفی بزنم. دلم می خواست سراغ کیانو بگیرم. نمی دونم چرا دوست داشتم تو اون لحظه پیشم باشه!

نگاهم کرد و پرسید: چیزی می خوای؟!

آروم زمزمه کردم: کیان.

- کیان؟! اسم داداشته؟! بیرون وایساده الان می گم بیاد تو.

چشمامو از درد بستم. دست سرد کیان نشست روی دستم. چشمامو باز کردم و وقتی دیدمش دلم گرم شد. هنوز همون لبخند تلخ رو لبش بود. به دستم کمی فشار آورد و گفت: خوبی؟!

سعی کردم لبخند بزنم اما اونقدر سر و صورتم داغون بود که نتونستم. آروم گفتم: آره!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: خیلی پوست کلفتی به خدا! جاییت هم سالم مونده که می گی خوبی؟!

- هدیه؟!

: اون خوبه. خونه ی بابا ایناست.

- خوبه!

: چی خوبه پسر خوب؟! جون به سر شدیم تا پیدات کردیم! جون به سر شدیم تا به هوش بیای! یه نگاه به قیافه ات تو آیینه بندازی نمی گی خوبه!

- همین که ... هدیه ... پیش ... شماست!

: می تونست همه چی بهتر باشه اگه توی کله خر قبول می کردی اون شب بیای خونه ی من!

سرفه ای کردم و چشمامو بستم. کیان نگرون صدام کرد. دوباره چشمام رو وا کردم و زل زدم به چشماش. کنارم روی صندلی نشست و گفت: مامان می خواد بیاد ببیندت. بگم بیاد؟!

- بگو.

: آفرین پسر گلم! حتماً باید یکی مثل سماواتی می زد شل و پلت می کرد تا آدم شی، دلت واسه مامان بسوزه آره؟!

- مسخره!

: فعلاً هدیه رو نمی تونی ببینه تا سماواتی رو بگیرن! می ترسیم بلایی سرش بیاره! دیوونه که هست! ازش هیچ کاری بعید نیست!

- چه جوری ... پیدام کردین؟!

: سماواتی آوردت دم در خونه ی بابا اینا ولت کرد!

- دلش واسه ام ... سوخت؟!

: مگه بهش نگفته بودی به بابا زنگ بزنه؟! حرف گوش کرد و زنگو زد و لو داد که با خودش بردت! بابا هم جریان اون مدارک مربوط به اختلاص رو بهش گفت و قرار گذاشت در ازای تحویل دادن تو مدارک رو از بابا بگیره!

- گرفت؟!

: آره!

چشمامو بستم و کلافه نفسی کشیدم که کیان دوباره دستشو گذاشت رو دستم و گفت: البته کپیشو!

بدون اینکه چشمامو وا کنم گفتم: خوبه!

- همه چی خوبه منهای دست چپ و سه تا از دنده ها و سر شکسته ی تو و کلی زخم و کبودی و یه صورت از ریخت افتاده! اینا رو که فاکتور بگیریم باقی چیزا خوبه! مرده شور تو ببرن کاوه با این عاشق شدنت! این همه دختر تو دانشگاه بود تو عدل باید دست می داشتی رو دختر خونده ی این مرتیکه؟!!

لبخندی نشست رو صورتم و کیان حرصی تر گفت: زهرمار! داشتیم به این موضوع فکر می کردم که می زد و تو اصلاً نیم نگاهی هم به هدیه نمی نداختی تو دانشگاه! آی سماواتی ضایع می شد!

- دست من نبود! تقدیر کار خودشو کرد!

: مرده شور تو و اون تقدیر و با هم ببرن! تا منو سخته ندین ول نمی کنین تو و تقدیر!

- خودت گفתי واسه ... به دست آوردن هدیه تلاش کنم!

: من غلط کردم سه سه بار نه بار!

- دلم می خواد ببینمش.

: بگم بیاد اینجا؟! مامان داره می یاد بگم با هم بیان؟!!

- نه!

: چرا آخه؟! می گم بابا بیارتشون که مشکلی پیش نیاد.

- بهش گفتم دفعه ی دیگه که ببینمش ازش خواستگاری می کنم! دلم نمی خواد تو بیمارستان و تو این وضع همچین کاریو بکنم!

: آهان! پلیس دنبال سماواتیه! بابا و سرهنگ پیگیر کاراشن.

- خوبه!

: یک کم استراحت کن تا مامان برسه. منم برم یه دوپینگ کنم و پیام.

برگشتم و نگاهش کردم. تو دستش پاکت سیگار بود. نگاهم به صورتش افتاد. خیلی خسته و تکیده بود. اومد دستش رو از روی دستم برداره و بره سمت در دستش رو گرفتم و گفتم: مرسی! بابت همه چی!

به تخت نزدیک و دولا شد و پیشونیمو بوسید و گفت: همینکه هستی از خدا ممنونم! همین که زنده ای واسه ام کافیه! یک کم چشماتو هم بذار، زود بر می گردم.

چشمامو بستم و منتظر اومدن زن عمو شدم. حس می کردم حالا که هدیه رو دارم می تونم همه ی آدم بدای توی ذهنمو ببخشم! می تونم شاد باشم. می تونم همه ی دردامو فراموش کنم. می تونم از دوباره شروع کنم. یه شروع تازه!

خوابم برده بود. اونقدر مسکن بهم زده بودن که زیاد نمی تونستم بیدار بمونم. تو خواب و بیداری حس کردم یکی دولا شد و پیشونیمو بوسید. به زور چشمامو وا کردم و دیدم زن عمو شهلا یا همون مامان! با چشمای خیس بالای سرم وایساده. نگاهش که به نگاهم افتاد وسط گریه سعی کرد لبخند بزنه. زل زده بودم به چشماش و دنبال چیزی بودم که مدتها پیش از دست داده بودمش مهر مادری! با صدای پر بغضی گفت: خوبی عزیزم!؟

سعی کردم از سوالش نخندم اما نشد! با وجودی که خندیدن واسه ام خیلی دردآور بود نتونستم جلوشو بگیرم. وقتی منو تو اون حالت دید لبخندی زد و گفت: به چی می خندی!؟

: به سوال شما!

متحیر نگاهم می کرد که گفتم: به قول کیان، اگه نقاط شکسته ی تنم و کبودیا و زخما رو فاکتور بگیریم، خوبم!

- امان از دست تو و کیان! کجا هست حالا!؟

: رفت یه سر پایین!

- لابد سیگار بکشه آره!؟

: نمی دونم!

- نمی دونی!؟ آره جون عمه ات! شما دو تا مگه می شه از کار هم خبر نداشته باشین!؟ از پریروز که آوردیمت اینجا شده دیزل! یه ریز داره سیگار می کشه! جلوی کیومرث هم مراعات نمی کنه اصلاً!

: خیلی بهم ریخته است!

- آره! نمی دونی چی کشید تا به هوش اومدی! البته همه امون داغون شدیم. هدیه هم بدتر از کیان! باز کیان اینجا بالای سرت بود، اون بنده ی خدا عین مرغ سر کنده تو خونه بال بال می زنه!

: الان خوبم!

زن عمو لبخندی زد و گفت: به غیر از اون موارد فاکتور!

- دقیقاً!

چند لحظه ای سکوت شد و یهو زن عمو گفت: منو می بخشی!؟

فقط نگاهش کردم. وقتی دید جواب ندادم گذاشت به پای منفی بودن جوابم و گفت: کمتر از تو زجر نکشیدم کاوه! تو تموم لحظه های بزرگ شدنت حسرت اینکه مادر صدام کنی به دلهم موند! بهم نزدیک بودی و همون قدر هم دست نیافتنی! سخت ترین تحمل دنیا رو تجربه کردم با نداشتنت!

- می دونم.

: پس فکر کن و ببین اگه ته تهش می تونی منو ببخشی قبول کن که از این به بعد واسه ات مادری کنم.

- دلم واسه مامان خیلی تنگ شده!

: منم همین! دلم واسه دیدن زری پر پر می زنه! از امانتم خیلی خوب مواظبت کرد! خیلی خوب مرد بارت آورد!

- خیلی تنها شدم وقتی رفت!

: الآن ما هستیم. بذار بشیم خونواده ات! شاید نتونم جای زری رو واسه ات پر کنم اما می تونم گاهی وقتا که دلت از این دنیا و آدماش گرفت مرهمت بشم.

- می تونی!

قطره اشکی از چشم مامان شهلا چکید و دولا شد و سرش رو گذاشت رو دستم. دستمو آوردم بیرون از زیر سرش و گذاشتم روی سرش. در باز شد و کیان اومد تو با دیدن این صحنه لبخندی زد و یهو اخمی کرد و گفت: اوهوی! مامان منه ها! حق نداری بهش دست بزنی!

مامان شهلا سرشو بلند و اشکاشو پاک کرد و گفت: باز این حسود خان اومد!

کیان کنار تخت وایساد و یه چشم غره به من رفت و گفت: ببین چی می گم بهت! هر غلطی دوست داری می تونی انجام بدی الا خودشیرینی کردن و پاچه خواری کردن واسه مامان! تو محبت مامان با تو سهیم نمی شم! گفته باشم! مامان شهلا رفت سمتش و همونجوری که یقه ی پالتوشو صاف می کرد گفت: تو اگه راست می گی و اینقدر به من علاقه داری، برگرد خونه!

کیان یه قدم عقب رفت و یقه اش رو از دست مامان خلاص کرد و یه نج گفت. مامان شهلا کلافه نگاهی به من انداخت و گفت: چرا آخه؟! دیگه کاوه که همه چیو فهمیده که! دیگه سر ناسازگاریت با کیه و سر چیه!؟

- بحث این حرفا نیست! من که می خوام پس فردا دست زمو بگیرم ببرم خونه! چه کاریه که جمع کنم پیام خونه ی شما و چند روز دیگه دوباره جمع کنم و برم خونه ی خودم!

مامان شهلا نگاه متعجبی به من و بعد به کیان انداخت و گفت: جدی داری می گی!؟

کیان با یه قیافه مظلوم سرش رو انداخت پایین و گفت: اوهوم!

- طرف کی هست!؟

: غریبه نیست!

- دختر دایته!؟

: ایش! مامان!

- زهرمار مگه چشه اون؟!

: همین که دختر برادر شماست کافیه!

- مودب باش کیان!

کیان لبخندی به من زد و گفت: یه روز یادت می یاد گفتم مامانم مرتب بهم می گه بی ادب! اینهاش! این هم مدرکش!

مامان شهلا عصبی و کنجکاو پرسید: طرف کیه کیان؟!

- آشناست!

: زهرمار و آشناست! می گم کیه؟!

- سوپرایزه!

با اینکه درد داشتم و حالم خوش نبود از اینکه کیان سر به سر مامان می داشت خنده ام گرفته بود. همین که گفت

سوپرایزه فوری گفتم: نیوشاست!

کیان چپ چپ نگاهی به من انداخت و گفت: به هم می رسیم!

مامان شهلا لبخندی زد و گفت: پس شما دو تا می خواین از یه خونواده زن بگیرین! مبارکه ایشالله!

لبخندی که روی صورت کیان نشست واسه ام خیلی ارزش داشت. خوشحال بودم که دیگه تنها نیستم. خوشحال بودم

که کیان هم خوشحاله.

دو روز بعد وقتی از بیمارستان مرخص شدم، علی رغم اصرارهای کیان و بقیه رفتم خونه ی خودم. دلم یه خرده

آرامش می خواست. تو خونه ی خودم از همه جا راحت تر بودم. با کمک کیان روی تخت دراز کشیدم و اون گفت: می

رم تا خونه و بر می گردم. ایرادی نداره؟!

- چه ایرادی داشته باشه؟ اینکه تموم زندگیتو تعطیل من کردی ایراد داره!

: دیوونه نباش! زود بر می گردم. یک کم بخواب.

- خفه شدم انقدر خوابیدم!

: حداقلش اینه که وقتی می خوابی دیگه دردی رو حس نمی کنی!

- تنها مزیتش اینه!

:نیام ببینم از جات پاشدی کاوه!

- نه ديگه برو!

کيان که رفت هر کاری کردم خوابم نبرد. پاشدم و دولا دولا و با کمک در و ديوار رفتم و نشستم تو هال و تلویزیون رو روشن کردم. داشتم کانالا رو بالا و پايين می کردم که صدای باز شدن در و پشت بندش صدای کيان رو شنيدم که می گفت: بفرماييد!

برگشتم سمت در و منتظر موندم ببينم با کی داره حرف می زنه که هديه اومد تو! متعجب زل زده بودم بهش. همينکه منو ديد لبخندی زد و خیلی گرم گفت: سلام!

کيان هم پشت سرش اومد تو و وقتی ديد توی هال نشستم با اعتراض گفت: کاوه به اصرار خودت زود مرخصت کردن اما قول دادی استراحت کنی! مگه نگفتم بمون تو تخت!؟

- خوابم نبرد.

: مگه فقط واسه خوابيدن گفتم دراز بکش!؟

- کيان بی خیال!

نگاهمو از چهره ی اخم آلود کيان به صورت هديه دوختم و لبخندی زدم. اومد و کنارم نشست و مات صورتم موند. پرسيدم: خوبی!؟

سری به علامت ندونستن تکون داد. دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم: چيه!؟ بوی گريه به دماغم خورده!

يه قطره اشک از چشمش چکيد و دستش رو آورد سمت صورتم و گفت: چی کار کردن باهات!؟

- ديوونه واسه من داری گريه می کنی!؟ من که خوبم!؟

: خوبی!؟ با اين سر و وضع!؟

- همين که تو هستی خوب خوبم! باور کن!

هديه سری به تأسف تکون داد و به کيان گفت: بهمنو نگرفتن هنوز!؟

کيان همون جوری که کتری رو می داشت روی گاز گفت: نه هنوز! ولی می گیرنش. نگرون نباشين!

دوباره دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: تو خونه ی کيان اينرا راحتی!؟

لبخندی زد و گفت: آره خیلی. مامانت خیلی ماهه کاوه! تازه از ديروز نيوشا هم همش پيشمه!

نگاه معناداری به کيان انداختم که دستاشو به علامت تسليم آورد بالا و گفت: من بی تقصيرم! نقشه ی مامان و هديه است!

وقتی دید دارم عاقل اندر سفیهانه نگاهش می کنم گفت: مرتیکه من که بیست و چهار ساعت پیش توام! بودن و نبودن نبوشا تو خونه ی ما چه توفیری به حال من داره؟!

خندیدم و سری به تأسف تکون دادم و گفتم: هیچی!

بی مقدمه از هدیه پرسیدم: از آقا فربدتون چه خبر؟!

اخمای هدیه رفت تو هم و سرزنشوار زل زد بهم. یهو صدای خنده ی کیان بلند شد. نگاهم به کیان بود که دیدم هدیه هم داره می خنده! متعجب پرسیدم: چه خبره اینجا؟!

هدیه در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه با لبخند پت و پهنی گفت: فربدی در کار نبود اصلاً!

متحیر و پرسشگر داشتم نگاهش می کردم که گفت: دروغ بود همش! واسه اینکه تو یه تکونی به خودت بدی! باور کن خیال می کردم به خاطر لج و لج بازی با بهمینه که ادای آدمای عاشق پیشه رو داری در می یاری! خوب حق بده بهم! سه سال تموم فقط یه چهره ازت دیدم! چهره ی بد اخلاق و خشک و سرد و

یهو کیان از تو آشپزخونه گفت: سگ!

اونقدر تو بهت بودم که حتی دهنم نچرخید بهش یه بی ادب حواله کنم! هدیه ادامه داد: از طرف دیگه یه جور ی باید به خاطر تهدیدای بهمن تو رو پس می زدم دیگه. فربد رو ساختم که بی خیالم بشی!

برگشتم سمت کیان که دو تا آرنجش رو تکیه داده بود به اپن و از همونجا نگاهمون می کرد و گفتم: اون روز اینجا به این قضیه می خندیدی؟!

با لبخند سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: به قرآن من از اولش بی خبر بودم! عصر اون روزی که با این خانم تو خونه ی بابا اینا حرف زدی وقتی اومد شرکت همه چیو بهم گفت. اومدم اینجا و وقتی دیدم قیافه ات اونقدر پنجره خنده ام گرفت! خیلی خودمو کنترل کردم که بهت حرفی نزنم! به هدیه قول داده بودم!

- غلط کردی! من داشتم از ناراحتی بال بال می زدم تو نشستی به ریش من خندیدی؟!

: عوضش یه تکون اساسی به خودت دادی و الآن هدیه خانم ور دلت نشسته!

- قضیه پرواز و خارج هم الکی بود؟!

کیان که سعی می کرد لبخندشو مخفی کنه سرشو انداخت پایین. برگشتم سمت هدیه و دیدم اون هم سرش پایینه! کوسن کنارمو برداشتم و پرت کردم سمت کیان که رو هوا گرفتش و گفت: من بی تقصیرم به خدا! همه اش زیر سر این دختره ی چشم سفیده!

هدیه نگاهشو به نگاهم دوخت و گفت: ببخشید!

اونقدر از داشتن هدیه سرخوش بودم که این چیزاً اصلاً واسه ام اهمیتی نداشت. کیان پالتش رو برداشت و رفت سمت در و گفت: می رم یه چیزی واسه شام بگیرم. نیوشا اومد درو وا کنین.

وقتی کیان رفت نگاهمو به هدیه دوختم که با عشق نگاهم می کرد. اشاره ای به کیفم که توی اتاق خواب بود کردم و گفتم: روی اون میز تحریر کیفمو می یاری؟!

از جاش پاشد و وقتی بر می گشت گفت: پسر مرتبی هستی برعکس کیان! لبخندی زدم و کیف رو ازش گرفتم و به کنارم اشاره کردم و گفتم: بشین.

از توی کیفم جعبه ای رو در آوردم و وقتی کنارم نشستم ستمش و گفتم: اون شب تو خونه ی خاله ات قرار گذاشتیم بار بعدی که دیدمت ازت خواستگاری کنم! این نشون، سلیقه ی کیانه چون خودم نتونستم برم و برات بخرم، مطمئناً حلقه رو با هم انتخاب می کنیم! با وجود همه ی گذشته ای که با هم پشت سر گذاشتیم، با توجه به مسائلی که از زندگی می دونی، با در نظر گرفتن اینکه ممکنه حالا حالاها بهمین این بیرون بمونه و واسه امون خطرساز باشه، باز هم حاضری با من ازدواج کنی؟!

نگاه هدیه از صورتم به روی حلقه خیره موند. بعد چند لحظه وقتی سرش رو آورد بالا اشکی تو چشماش نشست بود، دوباره زل زد به چشمام و گفت: انگار یه عمره که منتظر این لحظه موندم!

حلقه رو در آوردم و کردم تو انگشتش و با همون یه دست سالمم اشک روی گونه هاش رو پاک کردم و گفتم: پس گریه ات واسه چیه؟!

گریه اش شدت گرفت و به سختی گفت: تا چند وقت پیش حتی فکرش رو هم نمی کردم که یه روزی مال هم باشیم! خیال می کردم تموم باقی عمرمو باید تو حسرت داشتنت بمونم! خوشحالم! گریه ام از خوشحالیه!

کشیدمش سمت خودم. سرش رو گذاشت روی سینه ام و حس کردم خوشبخت ترین آدم دنیا تو اون لحظه منم! وقتی بتونی کسی رو کنارت داشته باشی که می دونی عاشقته و عاشقشی، این یعنی ته ته خوشبختی! من اون لحظه خوشبخت ترین مرد دنیا بودم!

پشت پنجره ی سالن خونه ی عمو کیومرث وایساده ام و دارم به کیان و نیوشا و هدیه نگاه می کنم. عین بچه ها افتادن به جون هم و با اینکه هوا هنوز سرده دارن به هم آب می پاشن. در واقع نیوشا و هدیه دارن کیانو خیس می کنن! اولین روز بهاره. داریم جمع می کنیم بریم شمال. بریم ویلایی که دفعه ی قبل با خاطرات خیلی خوبی ترکش نکرده بودم! دستی می شینه سر شونه ام. بر می گردم. عمو کیومرثه! اگه الآن و در این لحظه اینجا وایسادم و دارم نگاهش می کنم به خاطر اون. اگه می تونم هر روز و هر روز دست هدیه رو تو دستام لمس کنم و بیوسم، به خاطر اون.

حالا خیلی چیزا رو مدیون اونم! اینکه دیگه دست سماواتی بهمون نمی رسه به لطف همکاریه اون با پلیسه! داشتن بزرگترین هدیه ی عمرم رو مدیون اون هستم! درسته که هنوز نمی تونم بهش بگم بابا! هنوز سخته که عموی اول اسمش رو با پدر عوض کنم اما رابطه ام خیلی تغییر کرده. هنوز هم خیلی بینمون فاصله هست اما همین قدر که هر روز هر روز قدمی به سمت هم برمی داریم تا از این فاصله کم بشه خودش خیلی کاره!

لبخندی می زنه و می گه: تو چرا نرفتی پیش بچه ها؟!

می شینم روی مبل و به دفترم اشاره می کنم و می گم: می خواستم تمومش کنم.

- تموم شد؟!

: آره.

- خوبه!

: ضمن اینکه علاقه ای هم ندارم تو این هوا مثل موش آب کشیده بشم!

لبخندش پهن تر می شه و سری به نشونه تأیید تکون می ده و می گه: بدترین آدم خاطرات زندگی منم! این طور نیست؟!

زل می زنه به چشماش! سرشو با روشن کردن سیگارش گرم می کنه و چشم ازم می گیره. برای اینکه حرفی زده باشیم می گم: آدم بدیه ی قصه ی من الان تو زندونه! به جرم اختلاص و آدم کشی و آدم ربایی و هزار و یک خلاف دیگه! نگاهم می کنه و لبخند می زنه و برای اینکه جو رو تغییر بده می گه: قهرمان داستانت فکر کنم کیانه!

می خندم و می گم: فعلاً که داره تو حیاط آب خنک می خوره! حقشه! انقدر این دو تا رو اذیت کرد که افتادن به جونش!

نگاهش رو از پنجره می گیره و به چشمام می دوزه و می گه: تو زندگیم خیلی اشتباه کردم. خیلی گناه کردم. خیلی حقا رو ناحق کردم اما خدا منو بخشیده که تو اینجایی! به این ایمان دارم! اون شب وقتی شماره ی سماواتی افتاد رو موبایلم فقط یه یا خدا گفتم و جواب تلفن رو دادم. همه امون سر میز شام بودیم. وقتی ازش شنیدم که می گفت تو گفتی یه پیغوم واسه اش داری تنم لرزید! فکر اینکه تو رو با خودش برده دیوونه ام کرد. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از اون مدارک بهش بگم. تهدیدش کردم که اگه تا یه ساعت دیگه تو اینجا نباشی مدارکو می فرستم واسه پلیس! وقتی جنازه ی نیمه جوننتو انداخت جلوی در و ازم خواست مدارکو برایش ببرم، حس کردم می تونم خیلی راحت با همین دستام بکشمش! اون جا بود که از عمق وجودم درک کردم چقدر واسه ام عزیزی! با تموم کله شقیما و تخس بازی هات!

عمو سکوت می کنه و پوک محکمی به سیگارش می زنه و ادامه می ده: یه عمر من و تو مقابل هم وایسادیما! تا اینجای
عمرمون همدیگه رو عذاب دادیما! از این به بعد می خوام پشتت باشم. می خوام هر جایی که حس کردی نیاز داری بهم
تکیه کنی، هر چند که می دونم خودت مثل یه کوه مقاومی!

صدای کیان سرمونو بر می گردونه به سمتش. خیس خیس وایساده وسط سالن و زل زده به ما. از قیافه اش خنده ام
می گیره و می گم: حفته! تا تو باشی انقدر سر به سر خانم من و دختر خاله اش نذاری!

نگاهی به سر تا پاش می ندازه و می گه: بخندا! وقتی مجبور شدی تا شمال خودت رانندگی کنی و پیرت در اومد
اونوقت به هم می رسیما! من برم یه دوش بگیرم و برگردم! این مامان خانم ما تشریف نیاوردن؟!!

- مامان باید بیاد بشوردت؟!!

: خفه بابا! تا راه بیافتیم دیر می شه واسه همین می گم!

- حالا تو برو خودتو راس و ریست کن، تا اون موقع مامان هم می یاد!

کیان تا دم پله ها می ره و بعد بر می گرده و با اخم به من می گه: هی حواستو جمع کن ها! تو محبت مامان مجبور
شدم باهات سهیم بشم! مخ بابا رو بزنی خودت می دونی!

بعد همون جوری که از پله ها بالا می ره می گه: والله! عجب گیری افتادیما؟! همون بهتر که چشم دیدن خونواده ی منو
نداشتی! زرت و زرت محبتا رو می کشونه طرف خودش! مهره ی مار داره! کمبود محبت پیدا کردم از دست این مار
خوش خط و خال!

همین جوری غر می زنه و غر می زنه تا بره تو اتاقش.

با لبخند رفتنش رو نگاه می کنم که عمو از جاش پا می شه و می گه: خوشحالم که به شهلا می گی مامان! همه ی عمر
آرزوش این بوده! امیدوارم منم یه روزی به آرزوم برسم!

می ره سمت پله ها و می گه: برم یه زنگ به کوشان بزنم ببینم کجا موندن اون و شهلا! خوبه حالا رفتن فقط چند تا
خرت و پرت بخرن واسه تو راه!

یه ربع بعد از جام بلند می شم و می رم دم پنجره. از نیوشا خبری نیست و هدیه تنها لب استخر نشسته. می رم تو
حیاط و یه گل مینا از باقچه می کنم و می رم سمتش. از صدای پام بر می گرده و با لبخند نگاهم می کنه. گل رو می
ذارم روی موهاش و می گم: خوب دوتایی پدر صاحب بچه رو در آوردین ها!

می خنده و می گه: حقش بود!

- منم بهش همینو گفتم!

: فقط حواست باشه کاوه! قسم خورده رسیدیم رامسر اولین کاری که بکنه این باشه که تو رو بندازه تو آب!

- به من چه؟!

: می گه هم یکی از تو طلب داره هم از من! تلافی هر دوشو می خواد سر تو در بیاره!

- پس واجب شد علیه اش توطئه کنیم!

: اوهوم!

لبخندی می زنم و دستش رو می گیرم و می گم: اولین سفریه که بعد عقد داریم می ریم! امیدوارم بتونم کاری کنم
بهت خوش بگذره.

- هر جا که با هم باشیم به من خوش می

: به چی فکر می کردی که این جوری زل زده بودی به استخر؟!

- به این آب! چقدر تمیزه مگه نه؟!

: آره، خیلی، دیروز من و کیان با هم پرش کردیم.

- زلاله! مثل عشقمون!

: امیدوارم هیچ وقت هم کدر نشه!

- بارون و دریا رو خیلی دوست دارم! هیچ وقت کثیف نمی شن!

: منم همین!

هنوز این حرف از دهنم در نیومده که کیان از پشت هولم می ده تو آب و وقتی به سختی تعادلمو حفظ می کنم و می
یام روی آب می خنده و می گه: تو هم همین؟! پس فعلاً به همین استخر قناعت کن تا برسیم دریا!

نفسم از سردی آب گرفته! خودمو به زور می کشم بیرون و می گم: می کشمت کیان! یعنی دستم بهت برسه مردی!

در می ره سمت ساختمون و می گه: بی خیال بابا! تازه یر به یر شدیم!

نگاهم به هدیه می افته که داره می خنده! سری به تأسف تکون می دم و می گم: بازم تو با این شیطان رجیم دست به
یکی کردی؟! از این کارتون پشیمون می شین!

هدیه هم می ره سمت ساختمون و در همون حال با خنده می گه: اگه من و تو الآن کنار همیم مطمئناً به خاطر تلاشای
کیانه! نمی تونم وقتی ازم کاری می خواد انجام ندم! وقتی می گه هیس! مجبورم که ساکت باشم و نگاه کنم که چه
جوری یواشکی از پشت بهت نزدیک می شه و هولت می ده تو آب! بیا لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی!

واسه مامان زری خیلی دل تنگم، نبودنش تو زندگیم خیلی ملموسه و قسمتی از قلبم واسه اش همیشه خالی می مونه. گذشته رو نمی شه فراموش کرد و همیشه همراه هست ولی پر از میل به زندگی کردنم. با وجودی که دارم از سرما می لرزم، تموم وجودم پر گرماست! گرمای داشتن خونواده، گرمای دوست داشتن و دوست داشته شدن، گرمای بی کینه بودن، گرمای آرامش داشتن و گرمای عاشق بودن!

حالا که خوب فکر می کنم می بینم اگه هدیه می رفت، اگه نداشتمش، اگه هرگز به عشقش نمی رسیدم، تا ابد منتظرش می موندم! تا ابد عشقش تو دلم خاموش نمی شد و حالا خوشحالم از اینکه حسرتی به دلم نیست! خوشحالم از اینکه قراره تا ابد کنار هم بمونیم!

بادی که گندم زارو عاشق کرد

ماهی که با برکه نمی خوابه

ابری که بارونو نبخشیده

خورشیدی که دیگه نمی تابه

با رفتنت دردام برگشتن

مردی که ترکش کردی تنها نیست

اما یه چیز تازه فهمیدم،

دنیا بدون عشق دنیا نیست

حال عجیبی دارم این روزا

ابری شدم نزدیک بارونم

چند تا بهار و بر نمی گردی

چند سال درگیره زمستونم

این زمستونم به یاد تو می مونم

برف و بارونم به یاد تو می مونم

هر چی می تونی نیا و تلافی کن

من تا می تونم به یاد تو می مونم!

www.romanbaz.ir

پایان

1392 / 10 / 26

محرابه | رهایش